

چشمان سرد | رویا (dream) کاربرد انجمن نودهشتیا



من! درسته من! من! طنین رستگار! اسمم رو خودم معنی میکنم اسم من باشخصیتیم عجین شده! خودم میخوام که عجین باشه یعنی اصلا وقتی میگن طنین همه باید اینارو به خاطر داشته باشن: غرور! تنهایی!

صعود بدون شخصیتی به عنوان تکیه گاه! زندگی با خود! این منم تنهام صدای تنهایی و غرور تنهایی! من نشون میدم که تنهایی شگفت انگیزه . بله به شگفت انگیزی عشق! من تنهام و تنهامیمانم!

پس من سرگرد طنین رستگار! اینجادر حضور خودم و خودم / نامم رامهریه تنهایی میکنم
تابا و پیوند زوجیت ببندم!

اه! احتما باز این سر باز احمق داره در اتاق رومی کوبه! نمیدونم من چه گناهی کردم که باید کارم به این
گره بخوره! حتی درست بلد نیستم احترام بزاره!

حتما الان بازم میخواد از اون داداش احمقش حرف بزنه! فقط خدا کنه اشتباه کرده باشم و گرنه بر اش
اضافه خدمت مینویسم تا حالش جا بیاد

اجازه دخول رودادم

-بله! بفرمایید

نگفتم خودشه!

اومده تووداره باز با کله میره تو زمین .

هر موقع میخواد احترام بزاره بایدیه شیرجه تو کاشی های اتاق بره و برگرده! آخرش هم
با سرو صدا آب دهنش رو قورت بده و با اون چشای سبز و زغیش زل بزنه تا شاید یادش بیاد چی الان
باید بگه!

الان هم من پنج دقیقه است که منتظرم به حرف بیاد اما هنوز لب باز نکرده! یعنی دارم دیگه کلافه
میشم موندم سرهنگ احمدی چرا با وجود اینکه میدونه من از اینا بدم میاد باز این احمقارو میفرسته
پیش من!

با صدای بلند صداش کردم تا شاید یادش بیاد

-کجایی چشمی؟ باز تو اومدی تو اتاق من و تازه فهمیدی عقلت رو جا گذاشتی؟ پسر تو چرا اینقدر
... لاله الا الله! بگوچی میخوای؟

-سلام قربان

پیف بعد این همه منبر رفتن من تازه یادش اومده سلام کنه! احمق!

-چیه؟

-ق قربان سرهنگ احمدی میخواد شمارو ببینه! گفتن خبرتون کنم!

-خیلی خوب - میتونی بری!

دوباره میخواست احترام بزاره که بهش گفتم

-احترام گذاشتی نداشتیا!

تعجب زده گفت

-چرا؟ قربان

یعنی کم مونده بودبگم نمیخوام دوباره سیرت کامل قورباغه رواز دوران جنینی تا چشم باز کردن ببینم! آخه لامصب خیلی چشاش به غورباغه میخورد! اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم

-میتراسم جون سالم به درنبری!

عین منگلا زل زد بهم انگار نفهمیدچی گفتم!

-باز که تو اینجایی! برو دیگه!

به خودش اومد و بایه بله قربان درحالی که باهاش توهم پیچ خورده بود رقت بیرون!

ای وای الان درومیکوبه

-حشمتی درونکو....

اه پسره احمق!

بلندشم برم ببینم سرهنگ چکارم داره! دیگه برام اعصاب نمونده! یعنی از آخر هفته هام متنفرم که

مجبورم تمام وقتم رو اینجا بگذرونم!

نه که کارم رو دوست نداشته باشم اما این احمقا حوصلم رو سرمیبیرن

ولی در عوض عاشق اول هفته هامم! همش روتو وزارت میگذرونم کنار کامپیوتر و اینترنت
و افراد باهوش و البته تحصیل کرده!

هنوز اذاتاق بیرون نیومده بودم که صدای حشمتی توجه ام رو جلب کرد

-اه زنیکه ی احمق! حیف که کارم بهش گیره وگرنه میدونستم چی بهش بگم!

صدای یکی دیگه اومد که مطمئنم بهنازه! از صدای تیزش مشخصه و همینطور از اینکه باهمه گرم
میگیره کاری هم نداره که اون سروان وبقیه چه سمتی دارن!

-مگه چی بهت گفته؟

-زنیکه رسما دیوونه است میخوام بهش احترام بزارم قبول نمیکنه میگه میترسم چون سالم به
درنبری! احمق یعنی حیف که زنه وگرنه..

دیگه منتظر موندن رو جایزندونستم هرچی رومیتونستم قبول کنم الا اینکه مردی بگه حیف که
زنه!

رفتم بیرون وفوری گفتم

-وگرنه چی؟

همچین جا خورد و چشاش درشت شد که گفتم الان مثل این قورباغه هایی میشه که زیر لاستیک
ماشین له شدن و چشاشون زده بیرون!

تا برگشت چیزی بگه گفتم

-حشمتی یک ماه اضافه خدمت!

کم مونده بود سخته کنه! به درک پسره نفهم!

تادهن باز کرد که حرف بزنه گفتم

-نمیخوای که بکنمش دو ماه؟

همینجور که دهنش باز مونده بود چرخیدم و رفتم طرف اتاق سرهنگ! فقط آخرین لحظه متوجه
نیش باز بهناز شدم که اونم بایه چشم قره جمع شد!

پشت در اتاق سرهنگ که رسیدم به سر باز پشت در گفتم که بهشون خبر بدن من
اینجام! بعد از چند لحظه رفتم داخل احترام گذاشتم

-سلام قربان بامن کاری داشتین؟

-سلام سرگرد. بیاتو در روهم ببند. کار واجبی باهات دارم!

در رو بستم و رفتم جلوش ایستادم

-موضوعی پیش اومده؟ قربان

-درسته یه ماموریت جدید برات دارم که فکر میکنم فقط از دست خودت برمیاد

-من؟

سرش روتکون داد و بابرگه های روی میزش سرگرم شد! خوب ادامه بده دیگه لامصب! بازم
میخواه منو حرص بده.

میدونه من از منتظر موندن متنفرم هی برام قرو فرمیا!

مثل اینکه متوجه شد دارم حرص میخورم چون خنده ای کرد

-کمتر حرص بخور رستگار!

-نه قربان! حرص نمیخورم شما که میدونین وقتی نسبت به موضوعی کنجکاومیشم دوست دارم
زود ازش سردر بیارم

-خوبه منم واسه همین تو روانتخاب کردم

دوباره به من نگاهی کرد و وقتی دید که کنجکاوی بیشتر شده گفت

-من تو رو برای این عملیات انتخاب کردم چون هم به کامپیوتر واردی و هم به قول خودت
کنجکاوه مسئله روز و تردر بیاری

همچین گفت کنجکاو! حال امن که میدونم پشت این به قول خودت کنجکاو همون فضول خودمون خوابیده!

یعنی جای طرلان خالی که چندتا اون تیکه با حالاش بچسبونه رودنده اش! حالانگاری اون جراتش روداره که به سرهنگ تیکه پیرونه!

سرهنگ دوباره ادامه داد

-مشکل مایه گروهی هستن که جدیداً قصد هک کردن سیستم اطلاعات تیمون رودارن!

-چطور؟

-چند وقت پیش یکی از بچه هام توجه شد که روسیستم اصلی در حالی که داره کار میکنه داره یه تغییراتی خلاف توقع اون انجام میشه انگار داشتن اطلاعات رو تغییر میدادن یا انگار سعی میکردن به هسته اصلی دسترسی پیدا کنن!

نه مثل اینکه موضوع داره جالب میشه هک اونم از یکی از ستادهای وزارت اطلاعات!

-چیزی هم تونسته بودن از اطلاعاتمون بردارن؟

-نه اون موقع که نه! چون اینطور که متوجه شدم همکاری که داشته با سیستم کار میکرد ماهربوده و از سیستم خارجشون کرده بوده

-مگه این اتفاق توستادمانیافتاده؟

-نه اما چون ستادای وزارت باهم درارتباطن ممکنه این اتفاق واسه ما هم بیوفته! برای همین از هرستادیه نفرواسه این ماموریت انتخاب شده!

-حالا این گروه شناسایی هم شدن؟

-آره!

-خوب؟

-چقدر عجولی تو دختر! بزاربرات میگم

-ببخشید قربان

-این گروه به پنجه خرس معروفن!ومشکلی که ما باهاشون داریم اینه که اونقدر قدرت اطلاعاتیشون بالاست که هر دفعه قبل از اینکه ما پیداشون کنیم متوجه مامیشن وجاشون رو تغییر میدن!

-مگه نمیگین جدیدا تلاش کردن سیستم رو هک کنن؟چطور قبلاهم ستاد دنبالشون بوده؟

-این گروه یه تشکیلات بزرگ درزمینه قاچاق مواد واسلحه والبته انسانه!که ما خیلی وقته دنبالشونیم اما چون قدرت اطلاعاتیشون بالاست نمیتونیم گیرشون بندازیم البته بگم ماهم چندبار محموله هاشون رو گیر انداختیم

-آهان پس برای همین میخواستن سیستم رو هک کنن تا از زمان واطلاعات عملیات های ما باخبریشن!

-درسته!چون چندتا از محموله هاشون رو از دست دادن احساس خطر کردن ومکانیزم کارشون رو تغییر دادن که همین باعث شده ما به مشکل بر بخوریم!فعالتا همین قدر کافیه که بدونی مابقی رو هنگام تشکیل گروه رای همه گروه توضیح میدن!

-ازکی کار گروه شروع میشه؟

-از هفته آینده!فکر کنم بهتره به خانواده اطلاع بدی چون از این که ماموریت چقدر طول میکشه هیچ کس اطلاع نداره!

-چشم حتما!اطلاعاتی از افرادی که در گروه حضور دارن در دست دارید؟

-فقط میدونم که تو گروه غیرتویه خانم دیگه هم حضور دارن!وما بقی آقا هستن

-اوهوم-پس قربان با اجازه تون اگه بامن کاری ندارید دیگه برم!؟

احترام گذاشتم وخواستم از اتاق بیرون برم که گفت

-صبر کن سرگرد!از اونجایی که تو از هفته دیگه شنبه باید به این ماموریت بری یه مرخصی چندروزه را نوشتم!از الان مرخصی!

تا خواستم اعتراض کنم گفت

-حق اعتراض هم نداری این مرخصی اجباریه! حالامیتونی بری

از این که ناخواسته برام مرخصی نوشته بود حرصم گرفت اما قبل از اینکه از اتاق بیام بیرون خودم رو آرام کردم!

وای خدای من کیه که حالا بخواد مامان رو راضی کنه؟ خوبه حداقل اوناتهراان زندگی نمیکنن وگرنه منو مجبور میکرد از کارم دست بکشم! حالا هم باید اینقدر اشکاش رو ببینم تاراضی شه من برم ماموریت!

رفتم سمت اتاقم که بابهناز بر خورد کردم!

-چته باز اخلاقت چیز مرغی شده؟

-ول کن بهناز حوصله ندارم

-اوه اوه آخه موندم توکی حوصله داشتی که حالا داشته باشی؟! حالا چی شده؟

-هیچی سرهنگ برام مرخصی نوشته

-خاک تو سرت تو واسه اینکه برات مرخصی نوشته ناراحتی؟

سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم که دیدم داره نیشش باز میشه

-چه مرگته باز که این وامونده تو شل شد؟

-من که میدونم چرا از مرخصی ناراحتی! حرف حرفه دله!

اخمام جمع شد و بهش گفتم

-بهناز تو باز شروع کردی؟

میدونستم میخواد بحث روبه کجا بکشونه؟ همیشه عادتش بو

-چپوشروع کردم آخه عزیزم چرا بهش نمیگی گلوت پیشش گیره امن که میدونم الان داری له له میزنی که بازیاد برات چشاش رومثل چشم گاوکنه

خنده ام گرفته بوداین باز گیر داده بودبه حشمتی میدونه من ازش خوشم نمیادمنوهی به وسیله اون میچزونه! حالا خوبه بهش نگفتم که ازم براداداشش خواستگاری کرده وگرنه از فردا بود که توستاد زن داداش حشمتی صدام میکرد

-ببین چه خوشش هم اومده نیشش تابناگوش باز شده! ببند تانیومدم گلش بگیرم ضعیفه! شرمم هم خوب چیزیه!

-ببند بهناز فقط ببند!

تا اومد ادامه بده گفتم

سروان محمدی به کارت برس

از عمدا اینوبلند گفتم که دیگه نتونه ادامه بده چون دید که نظربقیه بچه هابه اینجا جلب شده. همین طور که احترام میگذاشت گفت

-اخم ت تو حلقم خوشگله! موقع برگشت منتظر تم!

حالا همچین میگه منتظر تم که انگار اون قراره منو برسونه! امن که میدونم میخواد ادامه مخ منو بخوره! چه کنیم ماهم که خراب رفیق سری به نشونه مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاقم! حالا همچین میگم خراب رفیق انگار چندتار رفیق دارم این بهناز هم از اولش که وارد ستاد شدم باهش دوست شدم یادم نمیره روز اول که بهم گفتن محل کارم کجاست وقتی وارد شدم یه کی گفت

-ای جان چه چشایی داره!

این جمله روطوری با صدای نازکش ادا کرد که خودبه خود اخمام باز شد و با تعجب بهش نگاه کردم

تا تعجبیم رو دید خندید و ادامه داد

-وای دختر تو عجب هلویی هستی؟ کجا بودی اون موقع تاحالا! باید به سرهنگ بگم بفرستت زیر دست خودم! نمیزارم از دستت در بری

من که تعجبم هر لحظه بیشتر میشد بر گشتم ببینم اینجا کجاست که اینقدر کارمنداش راحتن که دیدم همه انگار دارن یه فیلم کمدی نگاه میکنن از پشت میزاشون بلند شدن نیششون هم تابناگوش بازه! تویه لحظه به خودم اومدم و دوباره اخم کردم که بازهون دختره گفت

-اخمات هم خوردنیه!

دیگه رسما داشتم عصبانی میشدم که یه دفعه سرهنگ رو دیدم! آخه از قبل با ایشون آشنا شده بودم اون هم تانمودید و متوجه عصبانیت من و حضور بهناز شد فهمید که قضیه از چه قراره فوری گفت

-سروان محمدی

دختره هم برگشت احترام گذاشت و گفت

-بله قربان

-سرگرد دستگار رو به اتاقشون راهنمایی کن

بعدهم به طرف من اومد که من هم اول ادای احترام کردم که اون گفت

-خوش اومدین سرگرد

-ممنونم قربان

دختره که دیگه کم مونده بود فکش به زمین بخوره با صدا زدن سرهنگ به خودش اومد و فوراً احترام گذاشت و گفت

-بفرمایید قربان

همون موقع یه سر بازرسید و روه به بهناز گفت

-قربان سرهنگ یه ساعت قبل گفتن بهتون بگم که سرگرد دستگار امروز میان!

منکه تازه فهمیده بودم این سرباز فراموش کرده حضور من رو خبر بده با عصبانیت رو کردم بهش
و گفتم

-سرباز سمت چیه؟

اون که از لحن من جاخورده بود بالکنت زبون گفت

-بله

از روی لباسش اسمش رو خوندم و بهش گفتم

-حشمتی ده روز اضافه خدمت!

سرباز که کپ کرده بود بهناز نگاه کرد که اونم گفت

-سرگرد دستگارهستن

آخرش هم با عصبانیتی که اصلا به صداش نمیومدانگارد داشت جیغ جیغ میکرد گفت

-تو باز یادت رفت!

بعدهم منوبه اتاقم راهنمایی کرد وقتی که خواست در رو ببندد یه چشمک زد و گف

- صدات رو عشقه کلی کیفور شدم

من که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم ازش اسمش رو پرسیدم و از اون روز باهاش دوست
شدم اما فقط با اون چون هیچ کس به قول بهناز نمیتونه من گنده دماغ رو تحمل کنه! البته من خودم

خواستم. بهناز هم که قبولش کردم دست خودم نبود چون بهنازه و یه زبون دراز!

شروع به رسیدگی پرونده های روی میزم کردم

نیم ساعت قبل از اتمام ساعت کاریم بود که آماده رفتن شدم

باید واسه این هفته برنامه بریزم تایه دوروزی هم برم شیراز! خیلی وقته به خونه سر نزدم!

طرلان چند وقت پیش زنگ زده بود میگفت مامان بابا از دستت دلگیرن!

چه کنم که خودم هم موندم ازیه طرف وقتی خونم آرامش ندارم ازیه طرف هم اوناازمن به عنوان دختر بزرگشون توقع دارن!

حرفایی میزنم منم! آخه ازطرلان واسه چی توقع داشته باشن اون وروره جادو که همون جاپیششونه!

رفتم سمت ماشینم و تا خواستم حرکت کنم صدای بهناز روشنیدم که همینطور غرغر میگرد و میومد

-خوبه بهت گفتم و ایسا باهم بریم! حالا اون هیچی تو مگه دو ماراتون میری؟! اینقدر تند پشت سرت دویدم که کم مونده بود قل بخورم! لامصب این چادره هم که همش به پروپام میپیچه

همینطور که حرف میزد برگشت به من که نگاهش می کردم گفت

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-خوشگل که دیدم اما داشتم به این فکر می کردم که تو با اون دست و پای درازت اگه قل بخوری چطوری میشی؟

یعنی کاردمیزی خوش در نمیومد با عصبانیت گفت

-هی نه که تو خودت چیزی از قدم کم داری؟! نکنه چون فکر کردی خیلی کوتاهی داری به این حشمتی فکر میکنی؟

برگشتم با تندی بهش نگاه کردم که اون هم بایه حالت مسخره ای آب دهنش رو قورت داد و گفت

-روشن کن بریم ضعیفه!

که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم!

بهش چپی زد و حرکت کردم! بهناز رو رسوندم خونه شون و رفتم سمت آپارتمان خودم

موقعی که وارد شدم بدون اینکه چراغ رو روشن کنم کنترل سیستم موسیقیم رو برداشتم و روشنش کردم

بیا بازم تو این ضیافت بشین

که این بار قراره از خیانت بگیریم
 خیانت واژه ای که ویران کرده
 واژه ای که واسه ایران درده
 خیانت چیزی که ازش متنفرم
 وَ فقط می تونم بگم متاسفم
 واسه مرد و زنی که متعهدن
 هه T خیر سرشون متاهلن
 تو مردی که جزء مردم هیزی
 چیه ؟ خیلی عاشق مردونگیتی ؟
 یا زندگی مته عقده براته
 که س*س واست مته نقل و نباته
 تو مغزت به کلی پس و پیش شده
 که جمع کردی یه مشت زن خز و خیل دورت
 وَ خیانت دیگه به تنت گیره
 دِ نگو غصت اینه زنت پییره
 تو واسه زنای خراب تاکسیرانی
 و عشق فیلمای فارسی وانی
 فارسی وانی که از رو سیاست میره
 به مردم درس خیانت میده

فارسی وانی که رفته عمدا تو هوس
 که هدف اینه بکنه فرهنگو عوض
 که حتما کاریه از قصد و غرض
 که یه مشیت خائن می کنن بر حسب مرض
 هه همون آهنگ همیشگی! هم ازش بدم میومدهم خوشم میومد
 می ترسم از آغوشی که به روی تو وا کردم
 حیف اون احساس پاکی که واسه عشقت فدا کردم
 آره مثل یه عروسک تو رو تو دست همه دیدم
 وقتی چهره ی اصلیتو دیدم ، لرزیدم ، ترسیدم
 ترسیدم از اون لحظه که تو آغوش تو بودم
 ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم
 یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم
 دروغ بود ؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم
 بدم میومد چون یاد اون دوران میوفتادم
 خوب بدون چوب خدا صدا نمی کنه
 و پستی زندگی رو بنا نمی کنه
 فکر نکن فقط مغز مرد مختله
 که خیانت حتی توی زن و دختره
 تو تویی که داری یه باطن بیماری

چیه ؟ خیلی احساس باکرگی داری ؟

که هر شب تو پارتی تو داغ میشی

و بعدش با یکی تو اتاق میری

تو فکر می کنی که راسته کاری

بگو از دنیا چی خواسته داری ؟

که خائن بمونی تا خاک سپاریت

طفلی اون که بیاد خواستگاریت

تو دیگه به خیانت عادت کردی

و شدی واسه پدر مادر ننگی

تو خیلی راحت حماقت کردی

و رفتی دادی با جنایت دستی

خب این مشکلا تقصیر تو نیست

که یه عده شدن تو تنبیه تو بیست

این گشت ارشاد و تعقیب و گریز

هم شده سرگرمی و تفریح پلیس

که از هر فکر و اندیشه فراره

چون این داستان از ریشه خرابه

که خیانت داخل ایران پر شده

و خیانت واژه ی ویران کن شده

خوشم میومد چون باز یاد کردن آتش وجودم که از انتقامی برمیخواست که قصداً انجامش رونداشتم
منو وادار به تلاش میکرد

می ترسم از آغوشی که به روی تو وا کردم

حیف اون احساس پاکی که واسه عشقت فدا کردم

آره مثل یه عروسک تو رو تو دست همه دیدم

وقتی چهره ی اصلیتو دیدم لرزیدم ترسیدم

ترسیدم از اون لحظه که تو آغوش تو بودم

ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم

یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم

دروغ بود؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم

آهنگ خیانت حامد فردا!

همینطور که با آهنگ زمزمه میکردم واسه خودم یه لیوان شیر ریختم و فکرم رومشغول این

چند روز کردم که چکار کنم

همیشه تو تعطیلاتم میموندم که چطوری بگذرونمشون!

الان هم موندم چه کنم فعلاً بهتره فردا بعد از ظهر حرکت کنم برم شیراز الان هم بهتره برم بخوابم!

سیستم رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و روتختم افتادم و البته به

زوریه خواب آور خوابیدم!

-سلام مامان خوبین؟

.....

-مرسی قربونتون! مامان خونه این؟

.....-

- پس خوبه! من نزدیک شیرازم تا به ساعت دیگه میرسم خونه!

.....-

- آره مامان دارم میام خونه! الان پشت فرمونم قربونت فعلا!

گوشی رو قطع کردم بیچاره مامانم چقدر خوشحال شده! خیلی خوب طنین خانم پیش به سوی آغوش مادر!

به خونه که رسیدم دیگه نزدیکای ساعت نه صبح بود! دروکه زدم طرلان آیفن رو برداشت و گفت - هوی ذلیل مرده باز تو اومدی که اینامنو تحویل نگیرن؟

از اون ور صدای مامان میومد که میگفت طرلان دروواسه آبجیت باز کن پشت در چرانگه داشتی دخترم رو! طرلان هم باغر غرد رو باز کرد

رفتم داخل و ماشین رو تو پارکینگ خونه پارک کردم به حیاط خونه نگاه کردم چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود! اما چه کنم که دیگه نمیتونستم اینجا طاقت بیارم

بعد از اون دیگه... ااه باز یادش افتادم

برگشتم طرف درخونه که مامان رو با سینی اسفندش دیدم اشکایی که تو چشمم حلقه زده بود رو پاک کردم نه من طنین دیگه گریه نمیکنم!

به سمت مامان رفتم که فوری منو تو آغوشش گرفت و همین طور که گریه میکرد صورتش رو میبوسید!

رفتم داخل خونه اینجا هم هیچ تغییری نکرده بود هنوز همون دکوراسیون! پرده های سبز پسته ای با حریر سفید و مبلای راحتی سفید و البته یه دست مبل سلطنتی که آخر سالن چیده شده بود و سمت چپ هم که آشپزخونه هیچ تغییری نکرده بود هنوز همون میز غذاخوری قهوه اب رو داخلش داشت که خانوادگی اونجا غذا میخوردیم البته توی سالن یه میز غذاخوری خیلی شیک هم

مامانم واسه مهمون قراردادده بوداز کنار آشپزخونه هم که یه راهرومیرفت واسه اتاقا! که سه تا اتاق
 بایه سرویس بهداشتی اونجا قرارداداشت که اتاق من آخرین اتاق ته راهرو بودا!
 همین طور که داشتم خونه رو بررسی میکردم یه دفعه حس کردم دستتم سوخت!
 که طرلان رو با چشمای سرخ شده از خشم کنار خودم دیدم! تا نگاهش کردم شروع کرد
 -علیک خانم! یه وقت سرنچرخونی مارا ببینی؟ همچین عین این عصاقورت داد ها اومده تو که
 فکر کردم سرش رو روی گردنش پرچ کردن که تکونش نمیده!
 همینطور داشتم نگاهش میکردم که چند ثانیه زل زد تو چشای من گفت
 -هوی چشات رودرویش کن من شوهر دارما میگم اقامون چشات رودر بیاره ها!
 -اه اه طرلان! حال موبه هم زدی آقامون
 -گمشو تو چکار به گفتی عاشق من داری؟
 -گفتی عاشق؟ فکر کنم کلاغ عاشق بیشتر بهش بیاد!
 -طنین میام حالتو میگیرما
 -ای بابا من چکارت دارم خوب بهش بگو این همه لباس تیره نپوشه!
 -حالانیست مادمازل خودشون سراپا سفید پوشیدن؟ اول یه نگاه به این سروطویل بنداز بعد گیر بده
 به آقای ماتو خودت که جز رنگ سیاه و خاکستری رنگ دیگه ای نمیپوشی بازم صدر حمت به اون
 فرمت که رنگش سبزه!
 -آخه عزیزم لباس تیره به من میاد ولی به حسام اصلا نمیاد همیشه مثل سایه هایی که زیر نور آفتاب
 کش اومدن
 -یعنی الان میخوای بگی که آغای ماکش اومده دیگه نه؟
 بهش لبخندی زدم که جیغش رفت هوا و مامانم رو صدا زد
 -مامان!!!!!!

- طرلان باز تو شروع کردی؟ چکار خواهرت داری؟ خوبه تازه از راه رسیده!

- واقعا که مامان خانوم! بله دیگه نوکه اومد به بازار کهنه میشه بنجل و بدر دستل آشغال حسام میخوره!

- ببین طرلان آبجی الان خودت گفتی خونه ی آینده ام سطل آشغال! بعد از ننی زیر شا!
- طنین به خدامیکشمت!

تا اومد بهم حمله کنه از زیر دستش فرار کردم و رفتم تو آشپز خونه پشت سر مامان و ایسادم طرلان هم که دید دستش به نمیرسه از همون دور برام خط و نشون میکشید! مامان هم برگشت با همون چشمای مهربونش نگام کرد و گفت

- دخترم برو لباسات رو عوض کن یه استراحتی هم بکن واسه ناهار صدات میکنم! بابات هم ظهر میاد رفته شرکت!

من که دیدم آره مامان راست میگه رفتم طزف اتا قم که یه لحظه احساس کردم الانه که طرلان روسرم خراب شه چون داشت ژست دویدن میگرفت واسه همین برگشتم و با صدای سرگردیم که واسه خودم هم تعجب بود که اینجابه کارش بردم چه برسه به طرلان بیچاره گفتم

- فقط اگه جم بخوزی از جات هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!؟

طرلان هم که شوکه شده بود لحظه ای همون جور موند بعد هم اخم کرد و رفت تو آشپز خونه!

اه مثل اینکه ناراحت شد اصلا به من چه!؟

الان حتما باز میخواست تلافی بحث قبلمون رو در بیاره و از اون جایی که اونقدر خسته ام که حال و حوصله خودم رو هم ندارم تو نطفه خفش کردم! چه کنم دیگه؟ انقدر فکر کردم نفهمیدم کی اومدم تو اتا قم!

هیچی تغییر نکرده بود! همه چی همونطور بود که خودم بعد از اون ماجرا چیده بودم!

تخت چوبی بازنگ قهوه ای سوخته و روتختی مشکی البته یه گوشه هایش هم واسه تفنن سفید بود! چرد های سرمه ای میز آرایش بارنگ تختم و البته دیوارهای اتا قم رو هم به رنگ قهوه ای

البته روشن تر از تختم در آورده بودم گوشه ای از اتاق هم کم‌لباسام و کتابخونه کوچکم قرارداداش
والبته میز کارم که کامپیوترم روش قرارداداش!

هه چقدر مامانم بابت اینکه اتاقم رو اینجوری کردم غرزد! یادم نمیره منم که دیدم غرزدنای مامان
تمومی نداره کلی داد و بیداد کردم که دیگه هیچکس حق دخالت تو کارام رونداره و اراونجایی که
مامان خودش روتوان ماجرا مقصر میدونست دیگه هیچی نگفت فقط بایه حالت شرمنده نگام
کرد و باعث شد به خودم واون عوضی کلی فحش بدم!

اه بازم یاداون دوران افتادم بهتره تا اعصابم داغون نشده بخوابم چمدونم روهم ولش کن اگه
حوصلم شد بعدا بازش میکنم

ظهروقتی از خواب بیدار شدم اول رفتم سراغ بابا که خیلی از دیدنم جا خورد مثل اینکه مامان
اینابهش نگفته بودن که من اومدم یه کم که توشوک موند بعدش منو تو آغوشش گرفت و صورتتم
رو بوسید!

با مامان و طرلان میزناهار رو چیدیم البته بگم که طرلان هنوز به خاطر صبح باهام قهر بود و منم که
کاملا اخلاقیاتش تو دستم بود کادویی رو که از قبل براش گرفته بودم بهش دادم و کلی هم ازش
عذر خواهی کردم تا راضی شد اما آخرش گفت
- خیلی تغییر کردی طنین!

منم که مونده بودم توچی تغییر کردم چیزی نگفتم و باناهارم مشغول شدم

هنوز چند تا لقمه هم نخورده بودم که احساس کردم مامان چیزی میخواد بگه اما میترسه چون
هر از گاهی منو نگاه میکرد و بادیدن اخمی که رو صورتتم بود (خوب چیکار کنم از بس تو اداره اخم
کردم عادتتم شده) حرفش رو نمیخورد! از حرکاتش کلافه شده بودم واسه همین گفتم

- مامان چی میخواین بگین؟

مامان که شوکه شده بود از تیزی منی من گفت

- هـــــیج - هیجی!

- بگو مامانم! من که شمارو میشناسم در ضمن من پلیسم و از زیر دست من نمیتونی دربری!

مامان که دید راست میگم و منتظر دارم نگاهش میکنم قاشقش رو گذاشت رومیزیه نگاه به دو طرفش کرد که دیده کنجا و دارن نگاهش میکنن!

- خوب راستش میخواستم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم!

بعدهم انگار از نگاه مستقیم من کلافه شده باشه برگشت سمت بابا و گفت

- محمود خوانواده آقای نیازی رو که میشناسی همسایه بغلیمون امروز خانمش زنگ زد! داشت از پسرش صحبت میکرد مثل اینکه تازه از کانادا برگشته اونجا پزشکی خونده منم چندبار دیدمش چقدر که این پسر آقا و باشخصیته!

من که هنوز از حرفای مامان سردر نیآورده بودم مثل این منگلا داشتیم نگاهش میکردم سرم رو چرخونم تا ببینم کسی حرفای مامان رواگه متوجه شده واسه من بگه که با احم غلیظ بابا. چهره رنگ پریده طرلان مواجه شدم! تو گیرو دار تحلیل رفتار اینا بودم که حرف مامان شو که ام کرد

- من که عاشقش شدم اگه داماد من بود از خوشحالی پدرم میاوردم!

من که تازه گرفته بودم موضوع چیه از شوک دراومدم و با احم وسط حرفش که هنوز داشت از اون پسر تعریف میکردم گفتم

- مامان حرفت رو نمیچون!

مامان هم که فهمید من گرفتم چی شده با ترس و نگاه به احمی که حالا غلیظ تر شده بود ادامه داد - راستش امروز خانم نیازی مثل اینکه تو رو موقع او مدن تو خونه دیده برای همین موقعی که خواب بودی زنگ زد و تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد که من هم قبول کردم شب بیان!

یعنی روبه انفجار بودم مامان باز خودش رو واسه خودش تصمیم گرفته بود همینطور که بازور خودم رو کنترل میکردم که صدام بالا نره گفتم

- جواب من منفیه! زنگ بزنین بگید نیام!

مامان که برخورد نمود دید با صدای بلند البته با اعتماد به نفسی که از آرامش ظاهری من گرفته بود گف

- یعنی چی که زنگ بزنگ بگن نیان؟ ما آبروداریم! بعدش هم دیگه بیست وهشت سالتنه باید واسه زندگیت یه تصمیمی بگیری! همیشه که همیشه مجرد باشی!؟

یه نگاهی به بابا کرد که حرفش رو تایید کنه اما چون حرکتی نداد ادامه داد

- کی بهتر از پسرنیازی هم دکترو هم به خانواده مامیخوره هم اینکه فکر نمیکنم اینکه تو قبلانامزد داشتی براشون مهم باشه!

یعنی عصبانی بودم با این حرف آخر مامان دیگه منفجر شدم

- به کسی ربط نداره که من چندساله از ندگیم هم مال خودمه در ضمن فکر نمیکنم اینکه من نامزد داشتم تقصیر من بوده که حالاداری میکوبی تو سرم

جوری اینو گفتم که مامان منظورم رو گرفت و باز شرمنده شد

تا اومد جوابم رویده با عصبانیت بلند شدم و با خشمی که سعی داشتم خاموشش کنم گفتم

- همین الان زنگ میزنین کنسلش میکنین و گرنه میدونین که چکار میکنم! کاری نکنین که پیش همسایتون شرمنده شین! من که اینجازنگی نمیکنم فقط آبروی خودتون میره!

این جمله رو گفتم رفتم طرف اتاقم فقط آخرین لحظه صدای بابا روشنیدم که مامان رومواخذه میکرده که

- باز تو خودسر تصمیم گرفتی؟

با اعصاب داغونی که داشتم یه قرص خواب آور خوردم و خوابیدم

عصروفتی بیدار شدم دیدم تو خونه همه در تکاپو بودن! فهمیدم که مامان بالاخره کار خودشو کرده حتما بابا رو هم یه جوری راضی کرده که دیگه چیزی نمیگه با عصبانیت طرلان رو صدا زدم که فوراً مابا ترس اومد تو اتاقم فوری بهش گفتم

- مامان بالاخره کار خودش رو کرد! نه؟

که اونم سرش روانداخت پایین دیگه داشتم آتیش میگرفتم

میخواستم برم دادوبیداد کنم که یه دفعه پشیمون شدم باید یه کاری میکردم که دیگه مامان این فکرابه سرش نزنه به طرلان گفتم بره که باتعجب برگشت نگام کرد انگار اونم توقع دادوبیدادداشت اما من فکرم چیزدیگه ای بود

آخرین لحظه پرسیدم ساعت چند؟ که اونم گفت هشت!

فورازنگ زدم خونه فاطمه دختر خالم وبعداز کلی احوال پرسیدم وگله گی اون ازم گفت که شب میام خونشون و به کسی نگه اونم که کلی خوشحال شده بود قبول کرد!

خوب اینم از این حالادیگه باید منتظر بمونم! واسه اینکه مامان مشکوک نشه شروع کردم آماده شدن واسه خواستگاری امشب! اما من که فکر میکردم من رام شدم به بابایه لبخند معنی دار زد که یعنی دیدی؟!

منم تودلم فقط یه پوز خند زدم که یعنی دیدنی هارو امشب میبینید!

یه ربع به هشت بود که مامان وقتی از قیافه من مطمئن شد رفت که منتظر مهموناش بشه منم بلافاصله لباسام رو عوض کردم و یه مانتوی سرمه ای بایه لی تنگ پوشیدم و شالم رو هم بایه روسری آبی بزرگ عوض کردم!

هم زمان که من آماده شدم زنگ خونمون هم به صدرا و مدرفتم دم در اناقم و ایسادم که صدای مامان اومد

-طنین بیادیگه مهمونا اومدن مامان

باید هنوز صبر میکردم! صدای مامان بود که به طرلان میگفت برو دنبالش هم زمان هم خودش و بابا رفتن توحیاط استقبال مهموناشون

آماده بودم که برم بیرون که طرلان در باز کرد و وقتی قیافه منو دید با ترس آب دهنش رو قورت داد تا او مد چیزی بگه از کنارش رد شدم و به سرعت رفتم توحیاط!

طرلان همین طور پشت سر هم صدام میکرد که منونگه داره صدای طرلان باعث شده همه متوجه من بشن!

مامان بادیدن من توان لباسانزدیک بودسکته کنه وطرلان هم که دیگه ساکت شده بودباحالتی زارگفت وای! فقط این میون بابابود که داشت ریلکس نگام میکردانگار میدونست اینکار مامان رویجواب نمیزارم!

به چهره مهمونانگاه کردم یه خانم چادری که فهمیدم خانم نیازی که البته اونم بادهن بازداشت نگام میکرد یه آقای به نسبت مسن که داشت باتسبیح تودستش ذکر میگفت.

هه ریاکار همیشه به نظرم اینجور آدماریا کارن!

نگاهی به پشت سرشون وبه اون پسر جوونشون کردم پسری قدبلند و لاغر طوری که کت وشلوارش توتنش زار میزد!

هه ببین داماد افتخاری مامان روهمچین با خجالت سرش زوپایین انداخته بود! من آدم شناس خوبی بودم از اون بچه ننه هابوداز نگاهاش به مادرش کاملاً مشخص بود!

باپوز خندی روبه مامان گفتم

-خوب حالا که جمعتون جمعه! فکر کنم دیگه حضور من اینجلازم نیست خودتون ببرید و بدوزید اما باید بگم که کسی اینجا نمی‌مونه که تنش کنید! با اجازه

و فوراً به سمت در حرکت کردم و اصلاً به جیغای مامان که صدام میزد و شما تهم میگرد توجه نکردم وبه سرعت باماشینم که از قبل توکوچه گذاشته بودم رفتم به سمت خونه فاطمه!

تمام شبم باخرسندی از کاری که کرده بودم و کنار فاطمه غالی گذشت آخه فاطمه همسن خودم بود و تنها کسی بود تو اقوام که منو توان ماجرا مقصر نمیدونست! منم هر وقت میومدم شیراز فقط به اون سرمیزدم

ساعت حدودای یازده بود که برگشتم خونه! وقتی رفتم داخل باچهره برافروخته مامان و نگاه کلافه بابا و طرلان مواجه شدم حتماً الان کلی مخ بابا رو خورده که تولوسش کردی!

تا منو دید بلند شد و او مد طرفم اما من بهش اجازه ندادم که حرفی بزنه فوراً گفتم

-گفته بودم دیگه کسی حق دخالت تو زندگی من نداره! اینم درس عبرتی شد تا یادتون بمونه!

هنوز حرفم تموم نشده بود که باسیلی محکم بااروبه روشدم باچشمای قرمزاشکی که میخواست بیرون بیادامان بهش اجازه نمیدادم بهش نگاه کردم که گفت

-بامادرت درست حرف بزن! دیگه روت خیلی زیادشده هی من هیچی نمیگم تو بزرگ و کوچیکی هم یادت رفته! از حالا هم دیگه کسی کارت نداره به درک هر بلایی دلت میخواد سرزندگیت بیار!

دیگه بیشتر اونجاموندن جایز نبود باچهره ای برافروخته به مامان که انگار توقع چنین حرکتی رواز با بانداشت نگاه کردم و به سمت اتاقم رفتم! هه چه تعطیلاتی شد! کاملاً خستگی از تنم دراومد!

صبح باچهره ای داغون از بیخوابی دیشب از اتاقم اومدم بیرون!

اتفاقای دیشب باعث شده بود که یادگذشتم بیوفتم و بیخواب بشم لعنتی

هر موقع خونه بودم مامان کاری میکرد که آرامشم سلب بشه و یاداون عوضی بیوفتم

دیشب هم که باکاری که بابا کرد کاملاً حس تحقیر اون سالابهم برگشته بود و احساس میکردم اگه اینجایمونم باز افسردگی میگیرم!

رفتم تو آشپزخونه همشون داشتن صبحونه میخوردن هه همشون مثلاً به خاطر من امروز خونه ان!

اما هیچ کدوم بهم محل هم نمیزارن

زیر لب صبح بخیر گفتم و با خوردن یه کمی آب از آشپزخونه اومدم بیرون

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن یه فیلم چرت شدم که فقط واسه این بود که وقت تلف کنم

البته بیشتر تو فکر بودم که چطوری خونه رو بیچونم و برم تهران دیگه نمیتونستم بیشتر از این اینجارو تحمل کنم!

همینطور که تو فکر بودم زنگ دروزدن که به طبعش صدای طرلان بلند شد که مامان! حسامه!

اه باز این پسره پیداش شد! یعنی داغون بودم باشنیدن صدای اون دیگه حسابی آمپر چسبوندم!

نه که پسربدی باشه هانه! فقط زیادی راحت والبتنه به قول بقیه شوخ بودولی به نظر من خیلی هم بیمزه بود!

حتمالان باز میخواست بیاد به من گیریده! زیادی کنه بود به هرچی گیر میدادول کن نبود که وقتی هم من اینجا بودم چشماش از شیطننت وفکری که داشت برق میزد

اینطور که از طرلان شنیده بودم مثل اینک از سربه سر گذاشتن آدما جدی خیلی خوش میومد! من هم که ماشاالله!... چی بگم والافقط خدا کنه امروز گیرنده که نمیخوام طرلان رونا راحت کنم!

اما این آرزوم زیاد بدون جواب نموند چون تا داخل اومد بادیدن من باز چشاش درخشید و فوری گفت - به جناب. چی بود درجه ات؟ ستوان بودی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم. چشمام رو لحظه ای بستم و بعد که باز کردم با خواهش چشمای طرلان رو بروشدم

خودش میدونست الان عصبی ام بهش گفته بودم به نامزدت بگو کاری به کار من نداشته باشه! خودت میدونی که من چه اخلاقی دارم نمیخوام کسی رونا راحت کنم اما در مقابل مردان میتونستم خودم رو کنترل کنم!

خشمم رو بازور فرودادم و چشمام رو بیتفاوت و سرد کردم کاری که توش ماهر بودم و گفتم - سلام! خوش اومدی!

اینقدر صدام سرد بود که حسام جا خورد و یه لحظه با بهت نگام کرد دست خودم نبود در مقابل مرد اصدام سرد میشد!

رفتم سر جام نشستم و به بقیه برنامه ام توجه کردم! اما انگار با این کارم شیطننتش رو تحریک کرده باشم اونم اومد کنارم نشست و زل زد به برنامه مزخرفی که داشت نشون میداد و هر از گاهی صداهایی به معنی اینکه چه برنامه مهیجیه از روی تعجبی ساختگی ایجاد میکرده!

مطمئنم فهمیده که من اصلا به تلویزیون توجه ندارم و فقط به خاطر اینکه از دستش راحت شم دارم این مزخرفات رو نگاه میکنم!

یه دفعه همچین باصدای بلندی گفت نه بابا که من برگشتم نگاش کردم همچین خودش رومتوجه تلویزیون نشون میداد و باحالت مسخره ای گوشش رو بادست سمت تلویزیون گرفته بود و دست رودهن طرلان بیچاره گذاشته بود تا حرف نزنه که کم مونده بود از خنده بترکم اما فقط نگاهشون کردم!

این خصلت من بود خندیدن باصدای بلند؟؟؟ نه؟ محاله!

حتی از طرلان هم شنیده بودم که حسام بهش گفته خواهرت با خنده قهره؟!!

هه شاید واقعا هم قهرم!

حسام که نگاه منو دید لبخند گشادی زد که تموم دندوناش مشخص شد بعد هم دست از رودهن طرلان برداشت و چرخید طرف من!

من هم که دیدم همیشه از دستش فرار کرد تلویزیون رو خاموش کردم و چرخیدم سمتش! با خودم گفتم که الحق به درد طرلان میخوره هر دو عین هم شیطون و صد البته کنه!

بلندگفت

- خوب چه خبر از دزدایی که از زیر دستت در رفتن؟

با اخم نگاش کردم که گفت

- اه یادم نبود خانومارو که واسه عملیات نمیبرن! اون فقط نقششون اینه که یاپشت میز بشینن یا به زنادست بند بزنن! اولی به نظر من همون بهتره بشینن تو خونه کاسه بشقاباشون رو بسابن!

تمام این حرفارو میزد تا منو وارد بحث کنه! اما دریغ از یه حرف که از این دهن خارج شه!

- راستی اصلا بهتون اسلحه هم میدن؟ فکر نمیکنم! مطمئنا چنین کاری به ضرر جونشون تموم میشه آخه خانوما معمولاً موقع تیراندازی چشماشون رو میبندن! آخرش هم اگه خطانزن از اینکه یه آدم رو کشتن آبغوره میگیرن! راستی تا حالا چند بار آبغوره گرفتی؟

فوری گفتم

-هیچوقت

-دیدید گفتم بهتون اسلحه نمیدن!؟

یعنی دیگه آمپرم داشت میرفت روهزارا!

اسلحه ام رو که همه جا همراهم بودم و در آوردم و انداختمش رومیز! که باترس الکی یه هه گفت
و پرید عقب! بعد کمی زل زدن بهش بالبخند او مدنشست سر جاشو گفت

-هه هه هه ترسیدم فکر کردم واقعه!؟

دیگه داغون بودم از دستش. طرلان هم که نمیدونم چرا خفه خون گرفته بود و اینوازم
دور نمیکرد باختم بهش زل زدم که صدای حسام بلند شد

-آخی رفتی بزرگترت رو بیاری؟ با با خوب نمیخواه اینکارا رو بکنی که یه دهن بگو اینواسه اینکه کم
نیارم از اسباب بازی فروشی خریدم!

من که دیدم این بشر کم نیاره اسلحه رو برداشتم روش نشونه گرفتم و گفتم میخوای نشونت بدم
الکیه یا واقعی؟

مثل اینکه یه کم ترسید چون دنبال جمله میگشت که بهم جواب بده اما طرلان که با حرکت من
ترسیده بود داد زد

-طنین بگیر اونور اون اسلحه رو! این چه کارا حمقانه ایه که میکنی؟

با عصبانیتیکه حالا زیاد شده بود گفتم

-من که کاری به این ندارم خودش شروع کرد.

همچین رو این تاکید کردم که طرلان خودش جوش اومد

-این؟ این چه طرز حرف زدنه مثل آدم حرف بزن

-من مثل آدم حرف بزنم؟ تو مثل آدم حرف بزن! به این نامزدت هم بگو اینقدر به من گیرنده که
حالش رو میگیرم اساسی

-خره کی باشی؟

-خوشم باشه! چه مودب شدی! از کی یادگرفتی؟ اینارو که ...

هنوز حرفم رونزده بودم که یه سیلی دیگه جای اون دیشبی نشست اما سبک تر!

نگاه به روبه روم کردم که مامانم رو دیدم!

نه مثل اینکه دیگه نمیتونم فوراً به سمت اتاقم رفتم و ساکم رو برداشتم هه انگار میدونستم که بیشتر از یه روز اینجا نیستم که ساکم رو باز نکرده بودم مابقیه و سایلم رو هم داخل کیف دستیم ریختم و به سرعت به سمت حیاط رفتم که مامانم گفت کجا؟

-قبرستون

این دفعه دیگه بابارو دیدم گفتم الان باز یه سیلی دیگه نوش جان میکنم اما وقتی دیدم خبری نیست چرخیدم برم که دستم کشیده شد!

-پات رو از اینجا بیرون بزاری میکشمت

-هه میخواین اینجا بمونم که چب؟ که بشم سوهان روح؟

-غلط کردی! خودم ادبت میکنم. دختره خیره سر! به چه حقی با حسام و خواهرت اینجوری حرف میزنی!

نه دیگه همه چی داشت سر من میشکست. صدام رو که از رو بغض دورگه شده بود بلند کردم و در حالی که سعی میکردم بغضم نشکنه گفتم

-هه جناب رستگار! مهندس مملکت! نمیخواد منو ادب کنی! اول برو ببین چی شده که من اینجوری شدم؟ به خودت و خانواده ات نگاه کن بعد از من ایراد بگیر! منو بگو که مثل خوشحالا بعد از شش ماه اومدم اینجا اون از دیروز که مامان میخواد منو ببندد به ریش یه پسر که هر چیزی ازش میبازه جز با شخصیتی فقط به خاطر چی؟ به خاطر اینکه قبلاً نامزد داشتم به احتمال زیاد رو دستتون میمونم! اونم نامزدی که من اصلاً راضی نبودم و به اصرار خودش اتفاق افتاد! خودت هم که انگار بدت نمیومد بله دیگه! تا تنور داغه بچسبون! اینم از امروز که به خاطر طرلان باید دوباره سیلی بخورم! اشکالی نداره به خاطر طرلان بیشتر از اینا کشیدم مامان که تمام زندگیش شده طرلان

شما هم که گرچه به قول خودتون مایه ی افتخارتونم اما طرلان رو بیشتر دوست دارید چون خونگرمه و خوش زبونه! همه فامیل همینطورن. همه میگن طرلان حتی اون بی همه چیز هم بعد اینکه تو اون وضعیت دیدمش به جای اینکه شرمنده باشه در جواب دادو بیادام میزنه تصویرتمو میگه خفه شو فکر کردی عاشقت بودم که اومدم باهات ازدواج کردم نه به خاطر اینکه به طرلان نزدیک شم با تو ازدواج کردم چون تو سهل الوصول تر بودی! چون طرلان هزار تا بهتر از من خواستار داره! واسه همین به تو نزدیک شدم!

دیگه داشتم دیوونه میشدم حرفایی رو که به عمر مخفی کرده بودم به زبون آورده بودم به همشون نگاه کردم حسابی شوکه شده بودن فکرش رو هم نمیکردن!

به طرلان نگاه کردم به چهره اش دقیق شدم چشمانی آبی که از مامان ارث برده بود با موهای بلوند و کمی فرو دماغی قلمی صورتی سفید و گرد لبهای صورتی و البته کمی قلوه ای گونه های برجسته! با خودم گفتم حق هم دارن کی این چهره دل نشین رو ول میکنه به من نگاه میکنه من دختری با چشمان سیاه به رنگ شب که به قول بهنا زوقتی برق جدیت توش میشینه آدم احساس خطر میکنه! موها مشکی ولخت که تا قبل از اون ماجرا از بیحالتیش مینالیدم اما الان اهمیتی نداشت! صورتی سفید و گرد لبهای کوچک و گونه های برجسته شاید تنها شباهت من و طرلان گونه های برجستمون بود!

به افکار خودم پوز خندی زدم و ادامه دادم

-نمیدونستین نه؟ یعنی از نگاهاش به طرلان هم که اون موقع فقط هفده سالش بود هم متوجه نشده بودین؟ معلومه نباید بدونین! اصلا چی در مورد من میدونین؟ میدونین درجه سرگردی گرفتم میدونین من... اه اصلا چرا دارم اینارو به شما میگم شمایی که وجودم رو هم نمیتونین تحمل کنین دیگه واسه چی برای اینا بهم افتخار کنین؟

دیگه ادامه ندادم و به سرعت و بیتوجه به اونا سوار ماشین شدم و به سمت تهران حرکت کردم داغون بودم! آتشی که تو قلبم روشن شده بود داشت منو میسوزوند!

....

طرلان

اصلاهیچ کدوممون متوجه رفتن طنین نشدیم فقط آخرین لحظه صدای تیکاف های ماشینش
ماروبه خودمون آورد! ناراحتی از سروروی هممون مبارید

خدای من طنین چه دردی کشیده! به حسام نگاه کردم که فقط یه سری از روی تاسقف تکون
دادمیدونستم تاسفش برای طنینه! اونم باورش نمیشد

یه چیزایی از نامزد طنین میدونست اما اینودیگه فکرش رونمیکردهیچ کدوم فکرش رونمیکردیم
به بابانگاه کردم که از ناراحتی صورتش تیره شده بود مامان هم که گریه میکرد و خودش رونفرین
میکرد و میگفت بچه ام رونا بود کردم! احساسش روداغون کردم! خدا یا خودت کمکش کن!

همه با حالتی زار رفتیم تو! تاشب هیچکس حرفی نمیزدهمه منتظر بودن تایه خبری از طنین
بشه! حتی جرات هم نمیکردیم که بهش زنگ بزنین!

ساعت حدودا یازده بود که صدای گوشی من بلند شد

به سرعت به طرفش دویدم همه هم منوبانگاهشون دنبال میکردن! طنین بود! خیلی خوشحال
شدم خوبه حداقل این عادتش روهنوز داره وگرنه با اون عصبانیتش هر کس دیگه بود دیگه محال
بود بهمون خبر بده! اس ام اس زده بود که

:من رسیدم تهران!

همین دیگه هیچی ننوشته بود به بقیه نگاه کردم که منتظر بودن بهشون بگم که چی شده که
خوشحالیم جاش روبه تعجب داده!

آره تعجب کرده بودم باورم نمیشد که طنین بره تهران فکر میکردم رفته پیش دوستاش!

یعنی اینقدر عصبانی بوده که دیگه نمیتونست اینجارو تحمل کنه! روبه بقیه گفتم

-طنین تهرانه!

مامان که تازه گریه اش متوقف شده بود با این حرف من آه سوزناکی کشید و دوباره اشکاش جاری
شد بابا هم سرش روانداخت پایین

فقط حسام گفت خدا رو شکر که سالمه!

-مامان مامان! من اومدم!

به سمت آشپزخونه رفتم مامان رو دیدم که داره اشکاش رو پاک میکنه

مطمئن بودم باز هم به خاطر طنین گریه کرده!

سه روز بود که گذشته بود ا ما طنین اصلا تماسی با ما نگرفته بود تماسای ما رو هم یا جواب

نمیداد یاری جکت میکرد!

-مامانم باز که توداری گریه میکنی! باور کن طنین حالش خوبه! دیروز زنگ زدم از بهناز سراغش

رو گرفتم!

-میدونم عزیزم! اما از این که اینقدر در حقش ظلم شده ناراحتیم! من مثلاً مادرم امامتوجه ناراحت

جگر گوشه ام نشدم!

دوباره شروع به گریه کرد! سری تکون دادم و از آشپزخونه اومدم بیرون! هی!

ظهر بابا که اومد ناهار خوردیم! مامان مشغول ذکر گفتن شد بابا هم روزنامه خوندم!

منم که حوصلم سر رفته بود رفتم سراغ تلویزیون! از اون روز همه یه جورایی تو خودشون رفته

بودن! داشتم شبکه هارو بالا پایین میکردم که یاد شبکه ارتش افتادم رمزش رو وارد کردم

و ورود روزم! برنامه ای توجه ام رو جلب کرد در مورد ارتش بود! داشتن یه چیزایی در مورد ارتش

سایبری میگفتن

یه دفعه یاد طنین افتادم اون هم آی تی میخوندا که الان پلیس نبود حتما آدم موفق تو این زمینه

میشد همینطور که توفکر بودم بابا گفت

- طرلان صد اش رو بلند کن!

انگار بابا هم یاد طنین افتاده بود صدای تلویزیون رو بلند کردم که یکی از فرماندهان ارتش داشت

صحبت میکرد

-امروز با توکل به خدا و به پاس از زحمات دانشمندان جوانمان اینجامع شده ایم تا شاهد هنرنمایی و تولد ارتش سایبری جمهوری اسلامی باشیم

همینطور که به تلویزیون نگاه میکردم متوجه نگاه دقیق بقیه هم شدم! اول یه سری کلیپ از ارتش و ساختمانانشون دادن بعد هم یه گروه رژه رفتن! دوباره همون مرده شروع کرد به صحبت کردن

-حال معرفی اعضای برتر ارتش سایبری! و از هر کدوم استدعا دارم تا بر روی صحنه حاضر شده و درجه خودشون رو دریافت کنن!

بعد اسمی چند تا از سران رو خوندم

-و هم اکنون یکی دیگر از سران ارتش سایبری سرگرد طنین رستگار که هم اکنون درجه سرهنگی را دریافت میکنن تشریف بیارن در جایگاه!

باشنیدن اسم طنین نفس توسینه هممون حبس شده بود! اون مرد شروع به گفتن اطلاعاتی در مورد طنین کرد

-سرکار خانم طنین رستگار دارنده مدرک دکترای در زمینه آی تی و اطلاعات. با درجه سرگردی در وزارت اطلاعات

اصلاً باورمون نمیشد! به شدت به تلویزیون خیره شده بودیم که با دیدن طنین در جایگاه حدسمون به یقین تبدیل شد که این تشابه اسمی نبوه اون که اون بالا و ایساده طنین خودمونه! باور نکردنی بود! با صدای بابا به خودم اومدم

-طی لان! طنین کی مدرک دکترایش رو گرفته؟

همه اینارو با حالت شوکی میگفت که هنوز درگیرش بود

-نمیدونم بابا!

آره واقعا نمیدونستم طنین بعد از گرفتن لیسانسش واسه اینکه هم از اینجادر باشه هم شلوغی کار مجبورش کنه به اون ماجرا فکر نکنه وارد نیروی انتظامی شد و فوراً هم رفت تهران! حالا دکترای وزارت اطلاعات؟ واسه هممون باور نکردنی بود!

به چهره ی طنین داخل تلویزیون دقیق شدم! به شماره شبکه تلویزیون نگاه کردم
 آره همون شبکه ایه که رمزداشت و رمزش رو خود طنین زد فقط بهمون تذکر داد که خودمون سه
 تانگاش کنیم چون به کارش ربط داره! و نمیخواه ابراش درد سردرست شه آخه اینطور که میگفت
 فقط خانواده های وزارت اطلاعات میتونستن این شبکه رو ببین! که اونم باید رمز ورود رو میزدی!
 باورم نمیشه پس طنین جزو وزارت اطلاعات بوده! چرا اون موقع توجه نکردم!

انگار طنین حق داشت ما واقعاً نسبت بهش بیتوجه بودیم! انگار ما مان هم داشت به همین
 فکر میکرد چون گفت

- مثل اینکه طنین حق داشت ما حتی ازش اطلاع نداریم که مدرکش چیه؟ طوری که
 باید تو تلویزیون بشنویم که دخترمون مدرک دکترا داره!
 همین طور تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد! طنین بود
 -الوسلام طرلان کجایی؟

-سلام طنین!

انگار متوجه صدای متعجبم شد چون گفت

-الان دارین شبکه ارتش رومیبینین؟

-آره!

-طرلان جان من به کسی چیزی نگینا! معذرت میخوام که اینومیگم به حسام هم نگوباشه
 خواهری!

همچین قشنگ گفت خواهری که دلم نیومد باهاش بحث کنم که مگه حسام غریبه
 است! حتماً نباید کسی چیزی بدونه که این شبکه رمزداشت دیگه!

-باشه آبجی جونم مطمئن باش! درضمن تبریک میگم جناب سرهنگ! بابا سرهنگیت تو حلقم!

-گمشوا حق! خوب دیگه کاری نداری هنوز برنامه تمون نشده منم باید اونجا حضور داشته باشم
فقط خواستم زود زنگ بزنی که شمایه وقت چیزی نگین به کسی!

-باشه عزیزم!

-به مامان اینا سلام برسون فعلا خدا حافظ!

-باشه قربونت خدا حافظ!

تقاطع کردم فوری مامان گفت

-طنین بود؟

-آره

-چی میگفت؟

-گفت که از این موضوع به کسی چیزی نگیم فقط بین خودمون سه تا بمونه! خطرناکه اگه اسمش
لو بره!

بعد با خنده روبه مامان گفتم

-مامان جون دارم به شما میگم نه که به خاطر شوهر پیدا کردن برایش جونش روبه خطر بندازیم!
خوبه خوبه! من کی از این کارا کردم؟ مثلاً میخوای بگی من دهنم چفت وبست نداره؟ من جونم هم
واسه بچه هام میدم نمیام که جونشون روبه خطر بندازم!

-حالا از من گفتن بود!

تا مامان خواست چیزی بگه بابا گفت

-از ما چیزی نپرسید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-فقط گفت سلام مامان بابا رو برسون!

بابالبخندی زدوگفت

-بازم خداروشکرکه دخترم فقط ازمادلگیرمیشه کینه به دل نمیگیره!

بعدهم اخم کردادامه داد

-دستم بشکنه چطوردم اومدبزنم تو صورتش!

...

طنین

صدای فرمانده میومدکه داشت ادامه اسامی ارتش رومیخوندا!

هه چقدردم میخواست خودم به بابابگم اما با اون اتفاقی که اون روزافتاد اصلا اجازه ندادن درست

بینمشون چه برسه به اینکه ازبه قول خودم افتخاراتم بگم!

هنوزم وقتی یادم به اون روزمیوفته عصبی میشم! یعنی کم مونده بود تصادف کنم با اون سرعتی که

میومدم! یه سره هم تاتهراان بدون استراحت رانندگی کردم و حرصم روسرپدال گازدرآوردم!

نمیدونم! ولی فکرکنم فعلا دیگه بهشون سرزنم! چون واقعا ازشون دلگیرم مخصوصا که مجبورشدم

چیزی رو که این همه سال ازش فرارکرده بودم به زبون بیارم اونم جلوی حسام!

بعدازمراسم بلافاصله رفتم اداره تایه نگاهی به پرونده های زیردستم بندازم والبته درمورد پرونده

ای که سرهنگ گفته بود باهاش صحبت کنم!

داشتم وارد اداره میشدم که صدای بهناز اومد

-افراد خبردار! احترام بگذارید!

بعدهش هم صدای پای هماهنگ بچه ها بلندشد که باعث شد من که از صدای بهناز تعجب کرده بودم

با این حرکت بچه هادهنم باز بمونه!

-اینجا چه خبره؟؟؟

صدای سرهنگ بود که از سروصدای بهناز از اتاقش بیرون اومده بود! تا منو دید فوراً احترام گذاشت که دیگه کم مونده بود فکم بخوره زمین!

-قربان این چکاریه؟ خواهش میکنم چرا اینجوری میکنید بچه ها؟

داشتم همینطور مثل این مشنگا بهشون نگاه میکردم که سرهنگ گفت

-جناب سرهنگ فرمان آزاد نمیدین؟ الان میافتما!

-هان! آزاد!

از حرفی که زدم شرمم شد چطور من به سرهنگ گفتم آزاد؟ فوراً سرم رواندا ختم پایین وهمین

طور که زیر چشمی به سرهنگ نگاه میکردم گفتم

-وای شرمنده! آخه چرا اینجوری میکنید شما؟ دارم دیوونه میشم خواهش میکنم یکی به من

توضیح بده!

بهناز همین طور که بایه دسته گل جلومیومد گفت

-سرهنگ رستگار بهمون نگفته بودین که جزء سران اصلی ارتش سایبری هستید؟

-چی؟

این دفعه سرهنگ گفت

-به خاطر این کار حق تون هست که تنبیه بشید اما از اونجایی که دیگه مافوق تون نیستم نمیتونم

دستور تنبیه بهتون بدم!

-قربان این چه حرفیه؟ من اینجا هنوز همون سرگردم! باور کنین اینجوری معذب میشم!

-نه دیگه! از این به بعد کسی حق نداره به شما بگه سرگرد شما سرهنگید!

-قربان؟

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

- پس فقط خواهشاشما بامن اینجوری رفتار نکنین! اوهمون مافوق من بمونید!

تاخواست اعتراض کنه مثل خودش گفتم

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

تا اینو گفتم زد زیر خنده و گفت

- باشه جناب سرهنگ! قبول!

بعدهم من فوراً بهش احترام گذاشتم اونم که از حرکت جا خورده بود او مداعتراض کنه که یه نگاه
پر معنای بهش کردم که لبخند زد و هیچی نگفت!

بهناز گفت

- خوب جناب سرهنگ! به خاطر این موفقیتتون باید شیرینی بدین! و از اونجایی که ما همه امروز به
نیابت از سلامتی صبحونه نخوردیم پس ناهار مهمون شما ایم! اعتراض هم نباشه

من که دیدم بهناز همین طور داره برای خودش میبره و میدوزه! گفتم

- سروان محمدی! فکر نمیکنم شما اجازه داشته باشید به من دستور بدید! همین الان برین
سرکارتون!

- نامرد! خوب از زیرش درمیری

- سروان! میری یا تنبیه لازم داری؟

بهناز فوراً احترام گذاشت و همین طور که غرغر میکرد رفت طرف اتاقش! همین طور که نگاهش
میکردم با صدای بلند بهش گفتم

- سروان محمدی!

بهناز که جا خورده بود برگشت طرفم با ترس از این که میخوام تنبیهش کنم نگاه کرد

منم تموم جدیتم رو ریختم تو چشمش که ترسش بیشتر شد

-همین الان میری به نزدیک ترین رستوران به تعدادبچه هاغذاسفارش میدی وبعد پول همه
رومیای ازم میگیری میری میپردازی!

تادیدم نیشش باز شد! بهش گفتم

-درضمن خودت میری هیچ کس دیگه روحق نداری باخودت ببری! وگرنه هم تووهم اون روتنبیه
میکنم! حق هم نداری ماشین های ستادرو ببری باآژانس میری ومیای!

بهنازیبچاره که ازاین حرکتم شوکه شده بوداخمی کردوگفت بله قربان بعدهم زیرلبی چیزی گفت
که من میدونم یه فحش نثارروح عمه گراندردم کرد!

منم بهش لبخندی زدم ورفتم تواتاقم!

تواتاقم داشتم یه پرونده رو میخوندم که جدیداکاراش تموم شده بودومیخواستم گزاررش روبرای
سرهنگ احمدی بفرستم! که همون لحظه دراتاقم روزدن وبازاین موجودعجیب
الخلقه(حشمتی)واردشد

-ق..قربان سرهنگ احمدی میخوان شماروببینن! گفتن بریدتواتاقشون

-باشه برو!

چه عجب ایندفعه کمترنظاره گرحرکات گوهربارش بودم!

ازجام بلند شدم وبه سمت اتاق سرهنگ رفتم درحالی که داشتم به این فکرمیکردم که چکارم
میتونه داشته باشه!

بعدازاجازه گرفتن وارداتاقش شدم که گفت

-سرهنگ اینجاخواستمت که درموردماموریتی که قبلا درموردش حرف زده بودیم بگم! ازاونجایی
که شما الان یکی ازسران ارتش هستیدبایدبگم که ازاینکه این ماموریت مهم روبه شما میسپارم
خیلی بیشترخوشحالم وازموفقیتش مطمئنم! خوب برم سر توضیحاتی که من بایدببتهت بگم اینکه
شما تا تمام این ماموریت ازاینجا منتقل میشیدبه ستاد مرکزی که ماموریت رورهبری میکنه وتحت

نظرداره‌اویه چیزی دیگه اینکه ماموریت روسرهنگ امینی رهبری میکنه که باتوهم درجه است! امازت میخوام که همین طور که اینجامتواضع وفروتنی اونجاهم همینطور باشی!

از حرفای سرهنگ تعجب کردم چرا داشت نصیحت میکرد؟

-قربان چرا دارید اینارو بهم میگوید؟

-ببین سرهنگ اینارو میگم چون میخوام مشکلی پیش نیاد و ایناهمش به خاطر اینه که میخوام با سرهنگ امینی خوب برخورد کنی و همه ایناهم به خاطر رفتارای اونه که خودت بهتر باشی آشنا میشی! فقط بهم قول بده سرهنگ که حرفام رو گوش میدی؟!

با اینکه شوکه شدم و درست نفهمیدم که سرهنگ چی میگه اما بهش قول دادم! این سرهنگ امینی مگه چطور شخصیتی داره که سرهنگ احمدی میگه ممکنه مشکل پیش بیاد؟

-ببین سرهنگ من بهت اطمینان کردم از الان هم برو سایلنت رو آماده کن تا بایکی از بچه هابفر سمت ستاد مرکزی! حکم انتقال هم آماده است در ضمن باید بگم که اونجا کسی جز سهنگ در مورد اینکه جز ارتش سایبری هستی نمیدونه! پس شایسته یه فرمانده برخورد کن! اونجاهم که رفتی بگو با سرهنگ امینی کار دارم تا راهنماییت کنن!

از حرفای سرهنگ گیج شدم و همون طور که توفکر بودم و سایلیم رو جمع کردم و بعد از خدا حافظی بابچه ها و سرهنگ و البته دیدن اشکای بهناز و مسخره باز یاش که میگفت

-نرو عشقم! خدامن تازه یه سرهنگ پیدا کرده بودم تا خودم رو بندازم بهش! تو چر اداری ازم میگیری؟

از اداره خارج شدم و به سمت ستاد مرکزی رفتم

خوب اینم ستاد مرکزی برم ببینم چی در انتظارمه!

-سلام ببخشید من با سرهنگ امینی کار دارم

دختره که داشتم ازش سوال میپرسیدم یه نگاه بدبهم کرد و با بداخلاقی گفت

-چکارشون داری؟

ازلحن حرف زدنش به شدت بدم اومدو حالش روبه موقع میگیرم دختره نجسب!

-کارم به خودشون مربوطه! بگید رستگار هستم میفهمن!

-سرهنگ وقت واسه هرکس وهر کار بیخودی ندارن باید بفهمم چکارشون داری!

هه عجب زبون نفهمیه! شاید من نخوام بگم چکارش دارم! حالا همچین بدهم نگاه میکنه انگار من رقیب عشقیشم

-خیلی خوب! پس حالا که اینقدر اصرار داری فقط میتونم بهت بگم من سرهنگ رستگارم! پس فوراً با ما فوق تماس بگیر!

دختره که به شدت شوکه شده بود بلند شد و احترام گذاشت بعد هم فوراً بایه نفر تماس گرفت و گفت

-جناب سرگرد! گفته بودین وقتی سرهنگ رستگار تشریف آوردن خبرتون کنم ایشون الان اینجان!... بله! چشم... بله حتما!

تلفن رو قطع کرد و بالکنت زبون گفت

-ال الان سرگرد میان خدمتون! اب بفرمایید بنشینید!

-ممنون درضمن

رو کردم بهش و با خشکی گفتم

-از این به بعد بایه ارباب رجوع بهتر بر خورد کن! فرقی هم نمیکنه که ما فوق باشه یا یه آدم عادی! ایندفعه ازت میگذرم دفعه دیگه ای وجود نداره بلافاصله تنبیه میشی! فهمیدی؟

باترس بهم نگاه کرد و گفت

-بله قربان!

یه کم بهش نگاه کردم و سرم رو برگردوندم و متوجه کسی شدم که از روبه روم میومد.

جلو اومد و بعد از احترام گذاشتن بهم گفت

-خوش آمدین سرهنگ! من سرگرد امینی ام! از این طرف لطفا!

بعدهم روبه دختره گفت

-ستوان حسنی! به بچه ها بگو تو سالن اجتماعات جمع شن!

پشت سر سرگرد امینی حرکت کردم اما در آخر متوجه ایش و فحش اون دختره که حالا فهمیدم اسمش حسنیه شدم! و برگشتم بهش نگاه کردم و پوز خندی زدم که باعث شد متوجه بشه که من شنیدم چی گفته!

همینطور که میرفتم به دفعه متوجه شدم که این سرگرد اسمش امینیه اما سرهنگ احمدی که گفت سرهنگه! برای اینکه کنجاوی خودم روازبین ببرم گفتم

-بخشید به من گفتن که شما سرهنگید اما...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه نفر بایه صدای محکم و با صلابت گفت

-سرهنگ امینی منم!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم اوه اوه عجب کسی روبه رومه! احماشو! بایه من عسل هم نمیشه خوردش! از من هم بیشتر احم میکنه همینطور با چشمای عسلیش بهم زل زده بود!

فورا به خودم اومدم و احم کردم بعدهم طبق قولی که به سرهنگ احمدی داده بودم بهش احترام گذاشتم اما غرورم بهم اجازه نداد که بهش بگم قربان فقط گفتم

-سرهنگ رستگارم و بهم گفتن که باید باشما صحبت کنم!

اون هم در جوابم سری تکون داد و گفت

-از این طرف اول باید با بچه های ستاد ما آشنا بشید!

احمق! چقدر مغروره! اولش از حرکتش شوکه شدم اما بعدش فورا غرور و جدیتم روبه چهره ام برگردوندم و دنبالش رفتم! سرگرد امینی هم پشت سر ما اومد!

رفتیم داخل سالن اجتماعاتشون که حسابی شلوغ شده بود! همون دم درمتوجه ستوان حسنی شدم که باچه عشقی زل زده بودبه سرهنگ! انگار اشتباه نکردم بیچاره عاشق شده! پوزخندی زدم که از نگاه سرگرد امینی دور نموند!

-انگار شما هم متوجه عشق این دختره زالوبه داداش شدین!؟

باتعجب بهش نگاه کردم که انگار گرفت چرا اینجوری بهش نگاه میکنم فوراً گفت

-بخشید من به شما نگفتم که من برادر کوچک سرهنگ امینی هستم البته شما پرسیدین و من میخواستم توضیح بدم که نشد

بعدهم به برادرش باشیطنت اشاره کرد! و گفت

-جناب پارازیت!

خنده ام گرفته بودبه نظر آدم خوبی میومد و البته از چهره اش هم شیطنت میبارید!

جلوی خنده ام رو گرفتم و باجدیت و سرد بهش نگاه کردم که یه کم جاخورد اما فوراً به خودش اومد و زیر لبی گفت

-بیایم که از اون یکی بدتره! شانس ندارم ما!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و بهش لبخندی زدم که پرورش دوگفت

-بابا دختر اُخمت تو حلقم! تا حالا کسی بهت گفته با اون چشما و اون جدیت خیلی ترسناک

میشی! معذرت میخوام اما آدم از ترس چیز میزنه به هیکلش!

همینطور داشت واسه خودش حرف میزد که گفتم اگه همینطور بزارم ادامه بده هیچی از جلسه نمیفهمم برای همین باهمون صدای محکم گفتم

-سرگرد کافیه!

فورا حرفش رو قطع کرد باحالتی نمایشی آب دهنش رو قورت داد و زیر لبی گفت

-گاوم زایید! باهم مونمیزن!

بازم خنده ام گرفته بوداماکنترلش کردم وباصدای سرهنگ به طرف بچه هایی که حالاساکت شده بودن چرخیدم!

-خوب! همه خوب گوش کنید!امروزیکی به گروهمون اضافه شده که ازقبل ازحضورش دراینجا اطلاع داشتین!ایشون اینجان تابه مادرپرونده ای همکاری کنن ومن لازم دونستم که شماروباایشون آشناکنم

بعدهم روکردبه من گفت

-جناب سرهنگ لطفاتشریف بیارید!

بعدهم روبه جمعیت ادامه داد

-جناب سرهنگ رستگاریکی ازبهترین هادراتش هستندومحض اطلاعتون ایشون یکی ازسران ارتش سایبری کشورند!

بااین حرفش بعضی هاباتعجب بهم نگاه میکردن وسرهنگ هم بعدازاین حرفش شروع به معرفی افرادحاضردرسالن کرد!که بعضی هاشون هنگام احترام منوفرمانده خطاب میکردن!

همینطورداشتم بابچه هاآشنا میشدم که به حسنی رسیدیم!

قبل ازاینکه سرهنگ چیزی بگه گفتم

-ستوان حسنی!

بااین حرفم سرهنگ برگشت نگام کردکه من گفتم

-باایشون آشناشدم

درواقع این کارروکردم تاحال این حسنی روبگیرم چون دیدم منتظره که واسه سرهنگ خودشیرینی کنه!ومن ازاونجایی که دلم میخواست به خاطررفتارش تنبیهش کنم این کارروکردم که واقعاهم اثرکردچون مثل چی بادش خالی شد!

همینطورکه ازاین حرکت خودم ذوق کرده بودم متوجه خنده شیطنت آمیزسرگرد وچشمکش شدم که معنی دمت گرم میداد!

بعد از معرفی به سمت اتاق سرهنگ رفتیم! پشت دروایسادی که به یه اتاق کنار اتاقش اشاره کرد و گفت

-اتاق شما اینجا است! نیم ساعت دیگه تو اتاقم میبینمتون!

عجب احمقیه! چرا اینقدر بد برخورددم ...

...

آریا

عجب دختریه! بدون اینکه احترام بزاره رفت تو اتاقش!

داشتم همینطور از این حرکتش حرص میخوردم که آراد گفت

-ای جان! عجب دختری! بالاخره یکی هم پیدا شد که حال تو رو بگیره! هم درجه هم هستین! پس وای

وای! فکر کنم با اخلاقی که از تو سراغ دارم و چیزی که دیدم از این به بعد ستاد بشه میدون جنگ

و دوئل!

بعدهم برگشت بانگاه خاصی بهم گفت

-فکر نکنی چون برادرمی! تصمیمم روعوض میکنم من از همین الان طرف اونم!

دیگه داشتم با این حرفای آراد منفجر میشدم که لبخند ندون نمایی بهم زد و گفت

-حرص نخور گوگولی! امن نباشم حسنی هست! جونش رو هم برات میده!

برگشتم با صورتی سرخ بهش نگاه کردم که احساس خطر کرد و پابه فرار گذاشت!

پسره احمق! فکر کردی! آریا هیچوقت کم نیاره اونم جلوی دخترا! این دختر که چیزی نیست گنده

تراش هم نتونستن منو از دور خارج کنن!

نمیدونم چرا به شدت با این دختره از همین اول سر جنگ داشتم دلم میخواست حالش

رو بگیرم! نمیدونم! ولش کن اصلا بعدا به خدمتش میرسم!

....

طنین

خسته ام! دلم میخواد برم خونه و بعدازیه دوش حسابی بخوابم اما هنوز باید اینجا باشم درضمن هنوز پیش اون آقای از خود متشکر هم نرفتم حیف که قول دادم و گرنه... بهتره بلندشم برم اتاقش الان نیم ساعت گذشته برم ببینم میخواد چی بگه!؟

به سمت اتاقش رفتم بعد از در زدن وارد شدم پشت میزش نشسته بود و بایه ژست مغرورانه به من نگاه میکرد

هی من هیچی نمیگم این پررو شده! خم کردم و گفتم

-گفته بودین نیم ساعت دیگه پیام اتاقتون!

-بله درسته! میخواستم هم در مورد اینجا وهم در مورد پرونده صحبت کنیم

-گوشم باشماست

-همون طور که میدونید من رهبری این پرونده رو بر عهده دارم و لازمه که همه دستورات من رو موبه مو انجام بدن و بگم که همه شمارو هم شامل میشه

بعد از این حرفش برگشت نگاهی به من کرد انگار منتظر بود عکس العمل خاصی از من ببینه اما کور خونده من وقتی قول میدم پاش وایمستم البته بگم که الان دلم میخواست حالش روجوری بگیرم که اینقدر ادعای ریاستش نشه اما خوب قول طنین قوله!!!

بدون اینکه تغییری تو چهره ام ایجا کنم سرم رو تکون دادم! که انگار باعث تعجبش شده بود بعد از مکثی ادامه داد

-اینجا که سوالی داشتین میتونین از سرگرد امینی پرسید در همه مورد راهنماییتون میکنه! اما بریم سراغ اصل مطلب یعنی پرونده در واقع ما میخوایم که وارد تشکیلات اطلاعاتیشون بشیم و زمان حمل محموله ها و البته عملیات ها و سایر چیزهای مهم دیگه رو در بیاریم! برای این کار ما به همه ستادهای پایتخت درخواست فرستادیم تا بهترین هاشون رو برامون بفرستن که تعدادی انتخاب شدن که شما هم جز اونایی دو البته بگم با صلاح دید مقامات بالا شما به عنوان رهبر گروه اطلاعاتی انتخاب شدید که راستش رو بخواید ترجیح میدادم کس دیگه ای رو انتخاب کنم

نه دیگه داره به برمیخوره! باید حالش رو بگیرم

-چطور؟

-از اونجایی که شخصابه توانایی های خانم هاتوزمینه نظامی شک دارم و کلانمیتونم بهشون اطمینان کنم

-پس بهتره طرزفکرتون رو آپ دیت کنین! از زیادی از تاریخ عقب افتاده! فکر کنم در حال حاضر خانم هالز آقايون چیزی کم ندارن!

-درسته اما از تش قدرت بدنی میخواد که خانم هاهرچه قدر هم که توانایی داشته باشن باز به پای آقايون نمیرسن

-درسته اما من فکر نمیکنم تو گروه اطلاعاتیتون کسی بخواد با کامپیوتر و موس و کیبورد کشتی بگیره که نیاز به قدرت بدنی باشه!

..

آریا

وقتی داشت حرف آخرش رو میزد نگاه خاصی بهم کرد که انگار بخواد بهم بفهمونه اول فکر کن بعد حرف بزنی احمق!

دیگه داشتم جوش میاوردم کلانمیتونستم حرف کسی رو بر خلاف خودم قبول کنم حالا داشتم جلوی این دختره زبون دراز کم میاوردم!

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم

برگشت و بایه پوز خند گفتم درسته! طوری که انگار بخواد بگه کم آوردی؟

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم

- فعلاما بایده سری اطلاعات ازشون به دست بیاریم بعدهم باید داخل گروهشون نفوذ کنیم! فردا بقیه بچه ها از ستادای دیگه هم میان و با اونا آشنا میشین و کارمون رو شروع میکنیم
فعلامیتونید برید

- بله! ممنون

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت! نمیدونم چرا با اینکه میدونه من رهبر گروهم باز این فقط احترام میزاره و اصلانمیگه قربان تازه همون احترام رو هم فقط جلوی بچه هامیزاره! انگار از عمد این کار رو میکنه
همینطور تو فکر بودم که در اتاق باز شد و آراد خودش رو با خنده انداخت تو و در همون حال گفت

- دمش گرم عجب حالی ازت گرفت! فکر نمیکنم تو گروه اطلاعاتیتون کسی بخواد با کامپیوتر و موس و کیبورد کشتی بگیره! وای که چه بامزه است این دختره

پشت در همینطور داشت از خنده ریشه میرفت

- آراد ببند فکوا!

- همیشه پیچش هرز شده! حالا چرا اینقدر آتیشی بدجور اونجات سوخت نه؟!

- گمشو آراد تا حالت رو نگرفتم

- نه تو رو خدا عشقم! بزاریه کم از این کلم قرمز روبه روم فیض ببرم! خدا و کیلی قیافت دیدنی شده! از دماغت داره بخار میزنه مثل این گاوای جنگی شدی که دنبال پارچه قرمز میگردن اما قربونت برم واسه رسیدن به اون پارچه قرمز باید زورت بیشتر از اینا باشه

- تو فکر کردی نمیتونم با تو مبارزه کنم؟

- نه دیگه اینجارو اشتباه کردی من که پارچه قرمز نیستم پارچه قرمز اونه!

همینطور که اینومیگفت به دیوار اتاق اشاره کرد و ادامه داد

- که البته با این اعجوبه ای که من دیدم محاله بتونی ازش ببری لامصب زبونش مثل کاکتوس خارداره!

-من جلوی اون کم نمیارم

-اون که صدالبته! فقط داداشم هر موقع خواستی حرف روبیچونی یه کم حرفه ای تر عمل کن! آخه بدجور از حرفت جاخورد! بیچاره دیگه کاملاً سلاح شد با اون تغییر مسیرت

-چی میگی تو؟

-هیچی دارم مراحل گندزدن خودت به هیكلت روبرات بازگویی میکنم! آخه سرهنگ مملکت هم این همه مشنگ

صداش رو کلفت کرد و گفت

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم

-گمشو صدای من کجاش این همه زمخته؟

-به قول خودت از بحث اصلی خارج نشو!

دیدم اگه همینطور اجازه بدم میخواد واسم فک بزنه واسه همین گفتم

-سرگرد امینی اگه تاسی ثانیه ی دیگه اینجارو ترک نکنین تنبیه میشین

چشاش رو ریز کرد و گفت

-جون جونت کنن احمقی! فقط یه سرهنگ احمق میتونه با تهدید تنبیه زیر دستش رو مجبور به سکوت کنه!

-برو!

-خیلی خوب بابارفتم اما مشب خونه میبینمت!

-مثلاً چه غلطی میکنی؟

همچین برگشت و گفت وای خاک عالم تو سرم سی ثانیه ام داره تموم میشه فعلاً بای! که منم هم فوری به ساعت نگاه کردم و یادم رفت که چی ازش پرسیدم که خنده اش بلند شد و بعد هم همینطور که داشت میرفت بیرون گفت

-به این میگویند تغییر بحث! داداش بزرگه! بکن تو مغزت

بهش چشم غره ای رفتم که فوراً رفت بیرون

....

آریا

نمیدونم امروز چرا اینقدر خسته ام! اه! اه! چرا این پسره نمیاد از دختر ابد تره!

-سرگرد امینی عجله کن

-اومدم برادر من! چه خبرته! کل ستاد رو گذاشتی روست سرگرد امینی سرگرد امینی!

سوار ماشین که شدیم به سرعت حرکت کردم دلم فقط خواب میخواد

بیابازم این آراد شروع کرد بابا بزار برسیم بعد گیر بده به این مامان بیچاره از همون حیاط شروع کر

آراد-سلام اهالی! کجایی؟ بیاین که شاخ شمشاد آراد تشریف فرما شده! کجایی مامان خانوم؟ مامانم؟ مامانی؟ مانی؟ مام؟

همین طور که حرف میزد به طرف در ورودی میرفت که مامان یه دفعه در رو باز کرد. در همچین بادماغ آراد بر خورد کرد و اونوپرت کرد روزمین که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. مامان هم فوری بدون اینکه ببینه چه بلایی سر آراد آورده گفت

-چه خبرته بچه؟ مگه سر آوردی؟

بعدهم که دید آراد روبه روش نیست گفت

-ای بابا! پس کجایی؟

-اینجام مامان خانوم

-اونجا چکار میکنی؟

آراد هم همینطور که دماغش رو میمالید گفت

-ضربه فنیم کردی مامانی بعدمیگی اونجا چکار میکنی؟ خفه شو آریا! خنده داره؟ ببین چه بلایی
سردماغ خوشگلم اومد! حالا کی میاد با این دماغ له شده منوبگیره!

-به من چه؟ مامان کماندو کار شده چه ربطی به من داره؟

آراد- راست میگه مامان؟ از کی تا حالا چشم بابارو دوردیدین وسراغ ورزش های رزمی میرین؟ به منم
یاد بدین! نه اصلا استادتون کیه که این همه با قدرت یادتون داده؟

-چی میگی پسر؟ ورزش رزمی چیه؟

-یعنی شما کماندو کار نشدین؟ هنوز همون مامان ناز خودمونین؟ ولی من شک دارم. مطمئنم یه
چیزی فرق کرده. نکنه موقعی که نوزاد بودین تو بیمارستان عوضتون کردن؟

-بسه آراد. چقدر حرف میزنی! ببین برادرت رو همینطور معطل کردی برو کنار بچه ام خسته!

-خوبه دیگه مامان خانوم من نقص عضو شدم این یالغوز رو تحویل میگیری!

-بادمجون بم آفت نداره! بابا برو ببینم مردگنده و ایساده اینجامثل دختر بچه هانا میکنه!

آراد هم برای اینکه حرف مامان درست در بیاد چشاش رو خمار کرد و با صدای ریزی گفت

-باشه مامی! به هم میرسیم! وقتی دختر فراری شدم اون موقع حسرت میخوری

بعدهم رفت تو! من هم به سرعت خودم روبه اتاقم رسوندم تایه دوش حسابی بگیرم.

امشب باید موضوع ماموریت روبه مامان و بابا بگم آخه ممکنه یه دفعه مجبور بشیم بدون خبر دادن
چند روز دور از خونه باشیم

وای حالا چکار کنم؟ بابارو همیشه راضی کرد آخه خودش هم باز نشسته ی همین حرفه هست اما مامان
رو؟!

سرشام به آراد اشاره کردم که شروع کنه اما شکلکی برام در آورد و گفت به من چه

تور هبر گروهی! چشم غره ای براش رفتم که اونم در عوض برام زبون در آورد

همینطور باهم درگیر بودیم که با صدای مامان جاخوردیم

-چگونه شما دو تا؟ چرا برای هم عین میموناشکلک در میارین؟

آراد- واملکه من! مثال جالب تری نبود میمون دیگه چیه؟ بعدش هم چیزی نبود! آری خانم تازگیا
واسه حرف زدن زیر لفظی میخوان!

مامان- آری دیگه چیه؟ اسم داداشت رو درست صدا بزنی. بعدش هم منو نیچون

آراد- و! خوب اسم دوشیزه ی روبروت آریه دیگه! در ضمن من اصلا تو کار پیچوندن نیستم مگر اینکه
طرف خانوم باشه! از بس این جنس لطیفه راحت پیچیده میشه!

-آراد کاری نکن بگم خفه شو

-مامان گفتمی که!

-آراد

دیدم مامان داره جوش میاره آراد هم که همینطور قصد داره ادامه بده این پسر کلاتو چرت گفتن
پیچ فکش شله! برای همین گفتم

-مامان چیزی نیست فقط ..

با کمی تردید ادامه دادم

-قراره دوباره بریم ماموریت! هر دو مون من و آراد

اینو که گفتم چشمم رو بستم و منتظر داد و قال مامان موندم اما وقتی عکس العملی ازش ندیدم
باتعجب نگاهش کردم که دیدم عین خبالش هم نیست اون هم نگاهی به مادو تا که چشمون عین
این وزغای زیر لاستیک ماشین زده بود بیرون کرد و گفت

-به سلامتی موفق باشین

یعنی فک من و آراد رو دیگه بابیل هم نمیشد از روزمین جمع کرد

آراد- مامان به خدا شمار و عوض کردن! یعنی دیگه تا این حد؟ مامان خوبم چه به سرت
اومده؟ قبلا کلی مویه و گریه میکردی؟

مامان-ای بابا خوب چکار کنم چشای خودم رو درد ببارم آخرش هم شما منو خرکنین و باز کار خودتون رو بکنین! خسته شدم بابا!

بعدش هم بلند شد و رفت تو آشپزخونه تا آب بیاره! اما بعد که او مداز چشای قرمزش متوجه شدیم که داره طاقت میاره تا به ما چیزی نگو

مامان-اما گفته باشم بعد از این ماموریت حرف حرف منه!

آراد چشمکی به من زد و گفت گاو ت زایید

مامان-آریا باید زن بگیر

-ای بابا ماما چکار به زن گرفتن من دارین؟

-یعنی چی پسر؟ همین که گفتم! الان دیگه سی سالته! دلم میخواد نوه هام رو ببینم

آراد-خوب ماما گلم واسه من زن بگیر. بیچاره دختری که بخواد با این ازدواج کنه. از ترس زهره ترک میشه. مگه اینکه

بایه حالت مرموز به من نگاه کرد و گفت

-دختره هم یکی شبیه سرهنگ رستگار باشه! اون موقع از پس این برمیاد اما هر روز تو خونه دوئل دارن

باشنیدن اسم رستگار جوش آوردم گفتم

-آراد خفه شو

بعدهم رو کردم به ماما که بایه حالت مشکوکی به مانگاه می کرد گفتم

-من زن نمیخوام

امامان باز حرف خودش رومیزدبه بابانگاه کردم تا ازش کمک بخوام که دیدم عین خیالش هم نیست و داره باطمیننه شامش رومیخوره کلا عادت بابا بود تو کارای مامان و بچه هاش دخالت نمیکرد و اگر هم گاهی چنین اتفاقی میوفتاد محال بود طرف مارو بگیره! پس بیخیال شدم گفتم -مامان حالا تا بعد ماموریت یه فکری میکنیم

بعدهم به سرعت بلند شدم تا مامان بیشتر بهم گیرنده.

...

طنین

اه فکرم حسابی مشغوله مثلا او دمدم خونه استراحت کنم با تماس طرلان حسابی بهم ریختم مثل اینکه با حسام اومده تهران و حسام هم ازش خواسته تا منو دعوت کنه هرچی هم مخالفت کردم گفت

-حسام گفته باید بیای و اگر هم به خاطر اون روز نمیای که از من ناراحت شدی معذرت میخوام میدونم حق داشتنی

آخرش هم تاکید کرد که برای جمعه تولد حسام رو جشن میگیرن که اگه نیای دیگه نه من نه تو! میدونم مجبورم برم بهتره یه هدیه خوب هم آماده کنم تا هم جنبه کادوی تولد داشته باشه هم عذر خواهی. حالا خوبه هنوز کارای پرونده زیاد نشده و گرنه نمیتونستم برم. امروز که سه شنبه بود باید فردا برم خریدم واسه لباس و هم کادو

همینطور که توفکر بودم خوابم برد

آخیش. امروز هم تموم شد. چقدر اینجاکه هستم بیشتر احساس خستگی میکنم اونجا همون سروکله زدن با پهناسر حاله میکرد. امروز همش رویای کامپیوتر بودم و داشتم رمزگشایی میکردم این غول بی شاخ و دم هم که بالای سرم وایساده بود. دیگه نفسم بالا نمیومد. وای حالا باید با این تن خسته برم خرید. خوبه فردا هم تعطیله البته فقط این هفته چون هنوز کار شلوغ نشده! امروز با بچه

ها آشناشدم ازشون خوشم میومدهمه آدمای کارکشته وماهری بودن البته یه خانم هم توگروهمون غیرازمن بودکه نمیدونم چرا مشکوک میزد

وای حالاچی بخرم من که کلاتوخریدکردن واسه خودم هم مشکل دارم چه برسه به اینکه بخوام واسه یه مردخریدکنمبهبترزنگ بزنم به بهنازوازش بخوام همرام بیاداونم حتماالان کارش تموم شده

-الوسلام بهناز

-به سلام عشق خودم.خوبی خره؟دیگه یادی ازمانمیکنی.خبریه؟نکنه اونجاکس دیگه ای چشمت روگرفته.حواست باشه هامن هوو موونمیخوام

-بابابهنازخفه! شدیه بارچرت وپرت نبافی

-نه به جون تو

-جون خودت.حالاهم بزارحرفم روبزنم

-خیلی خوب بفرما.مادرفولادزره

-زهرمار.میخوام برم خریدبه کمکت احتیاج دارم.بایدواسه یه مردخریدکنم توکه میدونی من واسه خودم هم نمیتونم خریدکنم چه برسه به یه مرد

-وای خاک برسرم شد.نگفتم دل ودینت روباختی.واسه مرد؟

-گمشوواسه نامزدطرلان میخوام بخرم تولدشه!منم دعوتتم.طرلان زنگ زد

-خوب زودتربگو.یه لحظه همچین ترسیدم که ازدستت دادم حالاخودم هیچی این بچه توشکمم روچه کنم؟ هان؟ توبگو نامرد.

خنده ام گرفته بود

-خفه شو بهناز.اگه کارنداری زودبیاکمکم

-باشه میدونم توکه سلیقه نداری بایدمن باشم اومدم پاساژ.... میبینمت

-باشه فعلا خدا حافظ

-بای

...

طنین

-وای بهناز کل پاساژ رو گشتی. تو رو خدا زود با

-خفه شو با اون گندی که تو زدی باید به چیز خوب واسه عذر خواهی انتخاب کنی.

-درسته اما لباس خودم هم مونده

همینطور که داشتیم به لباس فکر میکردم ویتترین یکی از مغازه ها توجه ام رو جلب کرد بهناز که

متوجه مکث من شد برگشت طرف جهتی که من نگاه میکردم

-وای خودشه چه لباس قشنگی

-آره رنگش خیلی خوب

-آره من عاشق قرمز جیغ ام

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم لباسی که اون در نظر گرفته بودیه پیرهن کوتاه دکلمه با سنگ

دوزی های براق بود که پایینش کمی پف داشت

-چی میگی تومن که منظورم اون لباس نیست اینو میگویم

بعدهم به لباس مشکی روبه رو اشاره کردم

-این دیگه چیه؟ با این لباس میشی مثل خفاش شب

- نه خیرم خیلی هم خوشگله درضمن پوشیده هم هست من محال اون لباس نیم وجبی
توروپوشم

لباسی که انتخاب کرده بودم یه پیراهن بلنداندامی بامهره دوزی های نقره ای بود که آستین های
کوتاه اما جذب داشت و یقه اش هم هفت باز بود که میتونستم بایه حریرپوشونمش
- خیلی خوب بابا اینم خوبه امارنگش بااینکه باچشمات سته اما به نظرم تو ذوق میزنه حالا بیابریم
بیوش ببینم چگونه؟

رفتیم داخل

- آقا لطفا از اون لباس مشکیه سایز این خانوم بیارید

- باید ببینم آخه اکثر سایزای کوچکیمون فروش رفته

بعد از کلی گشتن واسم آورد. رفتم تواتاق پرو. لباس رو با هر بدبختی بود پوشیدم

بهناز صدام زد. در رو باز کردم تا ببینم

- وای طنین چقدر بهت میاد با اینکه اولش مخالف بودم اما واقعا عالیه

خودم هم قبول داشتم خیلی قشنگ تو تنم نشسته بود لباس رو حساب کردم و بعد از خرید یه ست
کیف و کمر بند و البته یه کفش مشکی پاشنه ده سانتی که به اصرار بهناز واسه لباسم خریدم
از پاساژ اومدیم بیرون

- تو نمیخواهی به من یه چیزی بدی بخورم این همه دنبالت راه گز کردم

- ای کارد بخوره تو اون شکمت. حالا مگه چکار کردی

- خیلی روداری. خوبه تو میخواستی خود شیرینی کنی.

- باشه بابا بریم بستنی بخوریم که من هم خیلی هوس کردم

بعد از این که بهناز بایه آرایشگاه واسه جمعه هماهنگ کرد و اونور سوندم خونه!

اه حالا آرایشگاه میخواستم چکار؟ از دست این بهناز.

...

آریا

داشتم کراواتم رومیبستم که آراد اومد تو. سوتی زدوگفت

-باباشاهکار کردی. مثل اینکه بایدیه آمبولانس پشتت راه بندازیم

-چی میگی تو

-به خداراست میگم امشب تو کشته مرده زیادداری

-حالانیست خودت دسته کمی ازمن داری

بهش نگاه کردم یهکت وشلوارسفیدجذب تنش پوشیده بودبایه کراوات صورتی وپیراهن یاسی

موهش روهم خیلی شیک فرستاده بودبالا

وقتی خوب آنالیزش کردم. بایه حالت زنونه نازکردگفت

-چشات رودرویش کن مرتیکه هیز. من خودم شووردارم

بهش خندیدم وبه خودم توآینه نگاه کردم یه کت وشلوارمشکی وپیراهن هم رنگش به علاوه

کراوات نقره ای. موهام روهم کج داده بودم بالا که کمیش ریخته بودتو پیشونیم. نه خوب چیزی

شدم به خودم لبخندزدم که صدای آراد بلندشد

-ذوق مرگ نشی یه وقت. دیگه اون موقع نمیرسی کشته مرده داشته باشی

-خفه شوزودباش بریم

-عجب رویی داری. منو علاف خودش کرده بعد میگه زودباش

بعدازای حرف هم به سرعت رفت پایین من هم ساعتن روبه مچم بستم وبعدازبه قول آرادیه دوش

ادکلن اومدم پایین

مامان توسالن وایساده بود که بادیدن مادوتاگفت ایشالالباس دامادیتون بعدهم ماروبوسید

آراد-خداوکیلی دلم یه جشن حسابی میخواست تایه کم تیپ بزئم برم میون جنس لطیف

-خاک برسرت پسر تو اینقدر عقده داری؟

- نباید داشته باشم. آخه درسته تو ستادهم جنس خانم هست اما وناهیچ کدوم لطیف که نیستن هیچ از هرچی مرده هم زمخت ترن.

-دیوونه

-نه بگو. خودت بگو! من دروغ میگم تو بگو دروغ میگم.

بعد از این حرفش دستاش رو برد بالا و گفت

-خدا یاعمه حسام رو از فحش مسون بدار که این جشن رو ترتیب داده. عجب گل پسری تربیت کرده خاله. کلاتو خط جشن و بزن و بکوبه. خدا ارواح رفتگانش رو بیامرز
-بسه دیگه پیاده شورشیدی.

درماشیم کمری شیکم رو بستم و رفتیم تو

داخل بعد از تبریک به حسام و احوال پرسى بانامزدش رفتم و رویکی از مبلالم دادم آرادهم رفت مقداری خوراکی همراه نوشیدنی آورد سرم رو بلند کردم تا طرفارواز حسام بگیرم که از دیدنش یه لحظه جاخوردم. توان لباس مثل الماس میدرخشید بیشتر از اینکه از حضورش تعجب کنم از این که بایه حالت متفاوت میدیدمش تعجب کردم داشت همین طور دوروبرش رونگاه میکرد که یه دفعه متوجه من شدانگاراون هم تعجب کرده بود اما مزودبه خودش اومدوسری تکون داداما من بدون اینکه روخودم بزارم برای اینکه بیشتر ضایع بازی در نیارم سرم رو چرخوندم که متوجه شدم طرلان نامزد حسام به طرفش دویدوگفت آبی جی جونم خوش اومدی. هون لحظه آرادگفت

-سرهنگ رستگارا اینجا چه میکنه؟

شونه ای بالا انداختم بیخیال نوشیدنیوم رومزه مزه کردم و اصلا بهش نگاه نکردم گرچه تیپش طوری بود که وسوسه ام میکرد نگاهش کنم

....

طنین

اه خسته شدم از هرچی آرایشگاه و آرایش بدم میادموهام روتامیتونست کشید!

بهتره زودتر لباس بپوشم و برم که دیرشد

بعد از این که حساب کردم اومدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حسام اینا رفتم مهمونی روتوخونشون گرفته بودن

نمیدونم چقدر توراها بودم که رسیدم بلافاصله ماشین رو پارک کردم و رفتم تو!

از خدمتکارشون خواستم تاجایی رو واسه تعویض لباس نشونم بده تا بعد برم سراغ طرلان و نامزدش

بعد از اینکه مانتو و شالم رو برداشتم و حریر رو روی شونه هام مرتب کردم رفتم بیرون

داشتم اطراف رونگاه میگردم که متوجه اش شدم اه این پسره ی از خودراضی اینجا چکار میکنه

ولی از حق نگذیریم خوش تیپ شده بود برای اینکه تابلوبازی در نیاد سری به معنای سلام بر اش

تکون دادم که بدون اینکه بهم توجه کنه سرش رو چرخوند! عوضی! دلم میخواد حالت

رو بگیرم! دستام رو برای اینکه خودم رو آرام کنم مشت کردم که همون لحظه صدای طرلان اومد

-آبجی جونم خوش اومدی

از این که طرلان رو میدیدم خوشحال شدم هیجان اون میتونه منو از فکر کار این عوضی دور کنه

-بیابریم پیش خانواده حسام

-باشه عزیزم فقط اگه میشه اول نامزدت رو ببینم تا ازش به خاطر اون روز عذرخواهی کنم

همون لحظه صدای حسام اومد

-به خواهرزن گرامی خوش اومدی!

-سلام مرسی جناب داماد! تولدت مبارک

-خواهش میکنم

باهاش دست دادم و بعد از اینکه هدیه اش رو تقدیم کردم گفتم

- راستش خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت بایدازت به خاطر رفتاراون روزم عذرخواهی میکردم. راستش من یه کم اخلاقم تنده!

- البته به گفته طرلان فکر کنم درمقابل آقایون تندی!

- درسته! فکر کنم خودت دلشش رومیدونی!؟

- بله. اما بدون که میتونی رومن به عنوان برادرت حساب کنی

از حرفش خوشم اومد به خاطر همین لبخند دلنشینی بهش زدم و گفتم

- منم از این به بعد سعی میکنم حساب داداشم رواز بقیه جدا کنم

- مرسی. حالاهم بفرما. طرلان طنین روراهنمایی کن.

طرلان - آجی بیابریم با خانواده حسام آشنا شو. توفقط مامان وباباش رومیشناسی

- باشه بریم

یه نگاه به خودم انداختم و حرکت کردیم که طرلان گفت

- چه خوشگل شدی ناقلا! وای وای پسراچه کار کنن؟ فکر کنم تقاضای رقص زیادی داشته باشی

- گمشود یوونه. بعید میدونم اگه هم کسی درخواست بده بی بروبرگردمیشه

- وا. چرا؟ تو که رقصت هم خوبه

- عزیزم میدونی که من خیلی وقته نرقصیدم

با این حرف اخمام رفت توهم. آخرین کسی که باهش رقصیده بودم اون کثافت بود

انگار متوجه ناراحتیم شد چون بلافاصله گفت

- معذرت میخوام گلم حواسم نبود

خندیدم گفتم

-برو بابامن که ناراحت نشدم بعدش هم توی وره وره جادوکی اینقدر خانوم شدی که اینطور مؤدب حرف میزنی؟

-عزیزم این از سیاست زنانه است باید جلوی خانواده اش عالی باشم دیگه

-نه بابا! نمردیم و یه چیزی هم از سیاست زنانه فهمیدیم

-نه عزیزم تو کلاتو این نظر تعطیلی! اصلا کی میگه تودختری به جز ظاهرهت هیچیت به یه خانوم باشخصیت نمیخوره عین مردای احمویی!

-بابا! لیدی، دوشیزه، مادام، اولیا حضرت

همینطور که اینارو میگفتم وارد جمع شدیم که طرلان دوباره تو جلد خانومانش فرورفت البته قبلش باگفتن خفه منوساکت کرد

-طنین جان با پدر و مادر حسام که آشنا هستی؟

باهاشون دست دادم و احوال پرسیدم که مادرش بایه لحن مهربون گفت

-دخترم نمیدونستم تهران زندگی میکنی؟

-درسته فهمیمه خانوم. به خاطر کارم اینجام

پدر حسام گفت

-چرا سری بهمون نمیزنی دخترم. خیلی خوشحال میشیم

-ممنون آقای تهرانی اما خوب کارم زیاد امام مطمئن باشین مزاحمتون میشم

-خواهش میکنم توهم برامون مثل طرلان عزیز

-ممنون لطف دارین!

طرلان - پدر جون اگه اجازه بدین طنین رو باقیه آشنا کنم

-خواهش میکنم دخترم. ماهم دیگه کم کم باید بریم میدونی که حسام جشنش رو واسه

جوونا گرفته ما مزاحمیم

- واپدرجون شماکه دیگه بایدباشین. کی گفته شما مزاحمید؟

- شوخی کردم. ولی خوب میون اینهمه جوون ماخسته میشیم شما هم بهتره برید

- باشه پدرجون هرطور راحتین! پس ما رفتیم

با اجازه ای گفتم پشت طرلان رفتم

طرلان اول دوستای حسام رومعرفی کرد من هم براشون سر تکون میدادم و اظهار خوشبختی میکردم

طرلان - الناز و پریناز دختر خاله فاطمه. الناز دختر بزرگشون و پریناز دختر کوچیکشون

الناز بیست وهفت سالشه و پریناز بیست ودوسالشه.

بهشون نگاه کردم پریناز باهام دست داد به نظردختر خوبی میومد اما الناز فقط سر تکون داد که من هم فقط براش سر تکون دادم دختره از دماغ فیل افتاده اصلازش خوشم نیومد

طرلان زیر لبی گفت

- اه از این الناز متنفرم دختره ی فیس فیسو

بعد از گفتن این حرف دماغش رو جمع کرد که باعث خنده من شد

طرلان - شنیدی چی گفتم؟

- مثل اینکه یادت رفته من گوشای تیزی دارم

- آره راست میگی اما واقعا میگم دختر نچسبیه

- قبول دارم

بهش لبخندی زدم که اونم بالبخند گفت بریم بقیه رو بهت معرفی کنم

طرلان - خوب ایشون هم آقای سام تهرانی پسر عموی حسام ایشون هم مثل حسام تک پسر ن

بهش لبخند زدم و اظهار خوشبختی کردم که دستش رودراز کرد که باهام دست بده گرچه خوشم
نیومد اما مجبوری باهاش دست دادم

سام-خوشبختم خانوم زیبا

اه اصلا خوشم نیومد! پسره همچین زل زده که احساس میکنم اصلا لباس تنم نیست

لبخند مصنوعی زدم رو کردم به طرلان که رو کرده سام وبه من اشاره کرد و گفت

-خواهرم طنین جان.

بعدهم حرکت کرد

طرلان-اه از این پسره هم بدم میادسی سالشه ویه چندسالی خارج زندگی کرده همچین نگاهت
کرد که فکر کردم لختی. پسره هیز

خنده ام گرفته بود طرلان عادت داشت بعد از اینکه کسی رو معرفی میکنه در مورد اونایی که بدش
میومد زیر لبی غر بزنه

طرلان-هستی و هادی بچه های عمه زیبا

باهاشون اظهار خوشبختی کردم از ایناهم خوشم اومد خیلی بانزاکت بودن مخصوصا هستی که
چهره ی بچگونه ای داشت و وقتی میخندید گونه اش چال میوفتاد البته شیطنت هم از چهره اش
میریخت

طرلان-از هستی خیلی خوشم میاد رفیق فاب من تو اقوام شوهر.

-البته باید هم باشه مثل خودت شیطنت از چهره اش میباره

بالاخره رسیدیم به اونایی که دلم یخواست بدونم اینجا چکار میکنن

طرلان-خوب این آقایون هم جناب سرهنگ آریا و جناب سرگرد آراد امینی پسرهای خاله فرشته
هستن

بعدهم رو کرده من وگفت

-آقایون خواهرم طنین جان

اظهار خوشبختی کردم که آراد فوراجلوم باحالتی بامزه احترام نظامی گذاشت و طوری هم نگاهم میکرد که انگار از میترسه اما از چهره اش شیطنت میبارید بعد هم گفت

-به سرهنگ رستگار از حضور تون اینجاشو که شدیم

-منم همینطور فکر نمی کردم شما از اقوام حسام باشین

-چه کنیم دیگه اینم از بدشانسی ماست که قوم و خویش همچین آدم خنگی شدیم

همینطور که اینو میگفت زیر چشمی به طرلان نگاه میکرد که طرلان هم خندید و گفت

-کجاش خنگه آقامون. حواست باشه هابهش میگم داری پشت سرش حرف میزنی

حسام- کی داره پشت سرم حرف میزنه عزیزم

طرلان -ا. حسام جان اینجایی؟ داشتیم با آقایون پلیس حرف میزدیم که آراد جان گفتن

آراد خندید و باحالتی بامزه که میخواست حرفش رو حسام نفهمه گفت

-تعریف بود پس خاله جان داشتیم میگفتم حسام از بس باهوشه گوشاش هم مثل خر گوشه.

حسام- گمشو پس از این حرفت کاملاً مشخصه که تعریف بود

آراد- خوب معلومه اگه باهوش نبودی که بهمون میگفتی سرهنگ رستگار خواهرزنته. بابا سرهنگ

ارتش خواهرزنته و اونوقت توی احمق هیچی نگفتی!؟

حسام که از این حرف آراد جاخورده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت

-چی؟ ارتش؟

بهمون حالت شوک رو کرد به طرلان گفت

-طرلان آراد راست میگه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

برای اینکه به طرلان گیرنده گفتم

-من بهش گفته بودم به کسی نگه. آخه نمیدونستم که خانواده شماهم جزء خانواده های نظامی باشین و خوب... ببخشیددیگه

تو بدوضعیتی گیر کرده بودم نمیدونستم چطوری براش توضیح بدم حسام هم زل زده بودبه من و باختم منتظر بود توضیح بدم

آریاکه تا اون زمان ساکت مونده بودگفت

-حسام جان وضعیت سرهنگ رستگار باید مخفی بمونه. قسمتی که ایشون کار میکنن طوری هست که اگه اطلاعات شخصیشون لو بره خطر تهدیدشون میکنه برگشتم و باحالت تشکر نگاهش کردم که فقط سر تکون داد

هه! ازین پسره هم یه چیزی به ما رسید با این که کمکم کرده بود امانمیدونم چرانمیخواستم بازبون ازش تشکر کنم

حسام- آهان. فهمیدم امدیگه نمیخوام خواهرم چیزی روازم پنهون کنه که اینطوری شوکه بشم لبخندی زدم و گفتم

-باشه چشم

از برادران امینی جدا شدیم و به سمت یکی از میزهارفتیم و نشستیم طرلان هم خواست کنار من بشینه که بهش گفتم

-نبینم اینجا بشینیا. تو الان میزبانی نمیخوای که همه رورهاکنی بشینی کنار من

-آخه تو تنهایی

-برو بابامن کی از تنهایی نالیدم میدونی همیشه تنهایی رودوست دارم حالا هم برو مزاحم نشو

-واقعا که بی شعوری. اما پیشوخی آجی بزار کنارت باشم

-برو طرلان. من راحتم کم کم هم با آدمای اینجا آشنا تر میشم! تو برو به مهمونات برس خوبیت نداره برو گلم

-بخشید آجی

طران که رفت من هم لیوان شربت پرتقالی که برام آورده بود رو برداشتم و به جمعیتی که داشتن
وسط میرقصیدن نگاه کردم که متوجه شدم سام داره میاد اینطرف

اه باز این پسره هیز! بایدیه جوری دست به سرش کنم

سام - افتخار میدین که همراه رقصتون باشم

-عذر میخوام اما مجبورم رد کنم

-چرا؟

-چون همراه خوبی نیستم

-خواهش میکنم شکسته نفسی نفرمایین. مطمئنم چنین خانم زیبایی رقص خوبی هم داره

گمشو عوضی محاله با تو برقصم

-لطف دارین اما در حال حاضر نمیخوام برقصم امیدوارم عذر من رو بپذیرید

این جمله آخرم رو با همون لحن محکم همیشگی گفتم تادمش رو بزار رو کولش و بره اما مثل اینکه
روش زیاد تر از اینها بود

-خدای من عجب لحنی! چه قدر راحت تغییر لحن دادین!

باید دیگه خلق سلاح شه

-راستش وقتی احساس راحتی نمیکنم لحنم اینجوری میشه

اخماش توهم رفت که متوجه شدم عمل کرده بلافاصله گفت

-آه نمیدونستم باعث ناراحتیتون شدم عذر میخوام

بعدهم رفت که باعث شدم نفس راحتی بکشم

...

آریا

داشت بانامزد حسام میومداینجا

طرا من مارومعرفی کردوگفت

-آقایون طنین جان خواهرم.

من فقط اظهارخوشبختی کردم اون هم باخواهرش وآرادمشغول صحبت شد.من اصلاححرف نزد

اون هم طوری رفتارمیکردکه یعنی اصلااینکه من حرفی نمیزنم براش اهمیت نداره

هه واقعاازاین دخترای ازخودراضی متنفرم.بهترمنم خیلی حس حرف زدن باهاش رونداشتم

امانتونستم ازتجزیه وتحلیلش بگذرم

یه لباس مشکی بلندالبته پوشیده تن کرده بودکه ازحق نگذریم ازاین کارش خوشم اومدولباس به

زیبایی توتنش نشسته بودموهای بلندومشکیش روهم فرکرده بودودورش رهاکرده بودوبایدبگم

که کلازهمرنگی موهاولباس وچشماش خوشم اومده بود.هه نمیدونم چرا دارم این دختره

روتجزیه تحلیل میکنم بهتره یه حرفی بزیم تاضایع نشده.

بدازمدتی باخواهرش وحسام رفتن

آراد-باباخوردیش.چه خبرت بود؟توکه ازاین کارانمیکردی!؟!

من که تعجب کرده بودم گفتم

-چی میگی تو؟

-خودت رونزن به اون راه!فکرکنم بایدبه مامان بگم برات آستین بالابزنه

-گمشومن ازاین دختره ازخودراضی بدم میاد!بعدهش هم من فقط ساکت وایساده بودم

-اولاخودت که ازاون بدتری.بعدهش هم نزن زیرش اگه تونبودی که بهش زل زده بودی پس اون

چشای باباقوری کی بودکه زل زده بودبهش بروخداروشکرکن متوجه نشد!البته خوب ازحق هم

نگذریم خیلی خوشگل شده فکرش روهم نمیکردم.چون فقط تواون لباسای نظامی دیده بودمش

فکرنمیکردم این لباسابهش بیاد!

-ول کن بابابه ماچه؟

اما آرادانگار متوجه حرف من نشده باشه گفت

-اه ببین لباساتون هم باهم سته. ایول بابا راستش روبگو. نکنه چیزی روداری پنهون میکنی

همینطور که بهش نگاه میکردم به آراد گفتم

-گمشو پسر

اما آراد واقعا راست میگفت.

همینطور که داشتم نگاهش میکردم دیدم سام رفت پیشش

آراد-اه این پسره نجسب اونجا چی میخواد؟ حتما رفته درخواست رقص بده

نمیدونم چرا به لحظه باین حرف آراد احساس بدی بهم دست داد شاید چون از این سام بدم

میومد و هر جا میدیدمش خونم به جوش میومد

آراد-به نظرت طنین قبول میکنه؟ به نظر من که رد میکنه

-چه اهمیتی داره!

-یعنی واقعا دلتم نمیخواد بدونی؟! من که خیلی دوست دارم بدونم باشخصیتی که طنین داره

جالبه. همیشه به جوری با مرداب ر خوردم میکنه انگار از شون بدش میاد فقط با بعضی ها خوب

بر خوردم میکنه

-نمیدونم

-ا. ببین سام داره میره. اخماش هم توهمه مثل اینکه طنین بد جور حالش رو گرفته

-ای بابا و لشون کن چراهی گیر دادی به این؟

-تو چکار طنین داری؟

-برو بابا تو مثل این خاله زنکاشدی؟ همچین هم طنین طنین میکنه انگار صدساله میشناستش!

همچین این حرفم رو با حالت عصبی گفتم که آراد برگشت و نگام کرد و گفت

-چته تو؟

-هیچی! من رفتم یه نوشیدنی بخورم

به سرعت رفتم طرف قسمت پذیرایی! احتیاج به یه چیز خنک داشتم

...

طنین

همینطور که لباسام رو در میاوردم سیستم موسیقی اتاقم رو روشن کردم امشب شب خوبی بودم
بازم آهنگ شادمیخواست

امشب واقعا خوب بود البته اگه از اون سام چسبونک و اون پسره از خودراضی فاکتور بگیرم!

بیچاره طرلان چقدر سرمن حرص خورده‌مش میگفت

-چرا درخواست همه رو رد میکنی؟ خوشگل کردی اومدی حرص در بیاری؟؟ کارت خنده داره!

واقعا واسه خودم هم باعث خنده شده بود با اون تیپ و قیله ورد کردن درخواست همه مثل این
دخترای نچسب و عقده ای شده بودم! اما خوب چکار کنم؟ اینجوری خودم راحت ترم! طرلان هم
توقعی داره من برم با این موجودات نچسب برقصم! که چی؟ دوباره یه احمق دیگه رو وارد زندگیم
کنم! نه محاله من دوباره اشتباه کنم!

هی! انگاهی به ساعت انداختم! اوای ساعت دوئه! برم بخوابم که فردا بیدار نمیشم و این غول بی شاخ
و دم هم که دنبال اینه از من آتوبگیره! احمق! دستگاه رو خاموش کردم و هنوز سرم به بالشت نرسیده
بود خواب رفتم!

...

آریا

نگاهی به پرونده انداختم اطلاعاتمون خیلی ناقص بود میدونم چرانفوذیمون کاری انجام
نمیداد؟! بهتره بچه هارو خبر کم تا هرچه زودتر کارمون رو شروع کنیم

-همتی!

-بله قربان

-به سرگرد امینی بگو بیاد

احترام گذاشت و باگفتنبله قربان رفت هنوز زمانی نگذشته بود که دربی هوا باز شد

-بنال

-زهرمار این چه طرز حرف زدنه؟

-خوب هر موقع تو این همتی رومیفرستی دنبالم میدونم میخوای رئیس بازی دربیاری برای همین
زورم میاد

-خوبه حالا مافوقت هستم

-برو باباکم واسه خودت نوشابه باز کن! نه که حالا خیلی هم طرفدار داری؟! همه به حرفت از روی
خواستگی قلبی گوش میدن بدبخت همه ازت مثل سگ میترسن!

-چکارا و ناداری؟! بلا نسبت سگ

-من که به اونانگفتم تو رو گفتم که مثل سگ پاچه میگیری!

-آرآد! خفه شو

یه دفعه صداشونازک کردوگفت

-نه دیگه! آقا! این تو بمیری از اون تو بمیری نیست. پاتوکج بزاری مهرم رومیزارم اجرا! فکر من نیستی
فکر این بچه که توشکم من کاشتی باش!

با این حرفش فهمیدم باز میخواد دلک بازی در بیااره!

بعدهم همینطور که دست مشت شده اش روبه سینه اش میکوبید سرش رو کرد روبه آسمون و ادامه داد

-خدایا! حق من و این طفل معصوم رو از این مرتیکه هوس باز بگیر! آخه یکی نیست بگه برات کم گذاشتم. کم برات خوشگل کردم کم برات از این لباسای خاک بر سری پوشیدم که باید بری دنبال این زنیکه هر جایی

دیدم زیاد داره چرت و پرت میگه گفتم

-آراداگه خفه نشی میگم ببرت انفرادی

تا اینو گفتم زیپو کشید و ایستاد

-بفرمایید

-احمق! خوب میخواستم چی بگم؟ از بس فک زدی یادم رفت چی میخواستم بگم

-برادر من! کله ات روبه جای مغز از اون تولیدات مفید گاوبرات پر کردن به من چه ربطی داره؟؟؟

-آراد فقط اگه دوباره اون گاله رو بخوای باز کنی خودم برات پرش میکنم

تا اینو گفتم برام پشت چشمی نازک کرد و گفت

-خجالت بکش! مردیکه مگه خودت ناموس نداری که میخوای از زن مردم کام بگیری؟

دیگه جوش آورده بودم!

-آراد برو برو! برو تا حالت رو نگر فتم

-کجا برم و!!؟

-برو گمشو! فقط از جلو چشم دور شو! برو به جهنم!

-باشه باشه رفتم جوش نیارا!

اینوگفت وبلافاصله رفت بیرو اما دوباره دررو باز کردوگفت

-آخرش نگفتی چکارم داشتیا!

ازلحنش خنده ام گرفت وسری تکون دادم که اومد تو

-مگه تو میزاری؟! میخواستم بگم برو به بچه هابگو بیان سالن کنفرانس دیگه باید کار روبه صورت

جدی شروع کنیم درضمن باید محل کارمون رو عوض کنیم! اطلاعاتی از نفوذیمون رسیده گرچه

ناقصه اما باید روشون کار کنیم!

آراد جدی شدوگفت

-باشه

بعدهم رفت

خوبه حداقل موقع کار جدی میشدا!

همه توسالین جمع شده بودن وبه من نگاه میکردن!

-خوب همونطور که میدونین اطلاعاتی از نفوذی هامون بهمون رسیده!

همینطور که شروع کرده بودم به همشون نگاه میکردم که دیدم همه گوش میدن جز این خانم

مارپل! داشت بالپ تاپش چیزی روتایپ میکرد

-ببخشید سرهنگ رستگار همیشه به ما توجه کنین و کارای متفرقه رو بسپارین برای بعد! داریم

درمورد...

-ببخشید سرهنگ میدونم دارین درمورد پرونده صحبت میکنین! اما باید بگم من هم کار متفرقه

انجام نمیدم درواقه وارد تشکیلات اطلاعاتی شون شدم واگه رهانش کنم همه ی اطلاعاتی که تا الان

بدست آوردم از بین میره!

-چطور؟

-همون طور که میدونین ونفوذی هامون گفتن گروه توسط شخصی به اسم احسنی رهبری میشه
 اما من فهمیدم که دونفر هم به عنوان دست چپ و راستش حساب میشن! یا ورو حبیب! که نه
 اطلاعاتی از شون هست نه پرونده کیفری دارن اما تو عملیات های اصلیشون از این دو تا اسم برده
 شده! طبق اطلاعاتی که بدست آوردم این دو تا دختر اها رو برای کارشون جور میکنن و اونارو به دبی
 میفرست و با مواد معاوضه اشون میکنن!

-پس با این حساب ما باید کارمون رو با این دو تا شروع کنیم

-درست

-خوبه پس فکر کنم ما باید فوراً به محل اصلی کارمون نقل مکان کنیم مایه خونه رو برای کارمون
 انتخاب کردیم که کاملاً نزدیک ویلای احسنی هست طبق اطلاعاتمون اونجا محلی
 استقرار گروهشون هست از عمداً اونجا هستن تا کسی بهشون شک نکنه!

-پس بهتره همه آماده بشیم

-درسته الان ازتون میخوام که هر کس آماده بشه تا حرکت کنیم از قبل هم واسه فرماندهی
 ستاد کسانی رو انتخاب کردم گروه بندی رو هم اونجا انجام میدیم

...

طنین

همه وسایلشون رو جمع کردن تا بریم به اون محلی که سرهنگ گفت

مثل اینکه دیگه کار به طور جدی داره شروع میشه قبل از اینکه به اونجا بریم بهمون گفت که همه
 گوشیاشون رو تحویل بدن من هم قبلش باطران تماس گرفتم و گفتم که دیگه نمیتونم باهاشون
 در تماس باشم بعد همه همه حرکت کردیم

ساختمونی که برامون در نظر گرفته بودم یه باغ بزرگ بود که کسی نمیتونست داخلش روبینه
وبهمون شک کنه اما خوب ما به راحتی به بیرون از ساختمون مشرف بودیم البته با وسایلی که
همراهمون داشتیم!

داشتم همه جارو تجزیه و تحلیل میکردم که بدونم کجاها رو باید دور بین بزارم تا به ویلای احسنی
مشرف باشه که جناب پارازیت گفت (نمیدونم چرا از همون روز که آرادگفت به نظرم پارازیت خیلی
بهش میاد)

- خوب بچه ها خواهش افور او سایلتنون رو بزارین بیاین تا گروه هارو مشخص کنیم

همه وارد اتاقمون شدیم من و سروان هدایتی که تنها خانم البته به جزمین تو گروه بودن هم اتاقی
شدیم! نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم زیادی مشکوک و آروم بود

بعدهم تو سالن جمع شدیم فرصت واسه نظاره داخل ساختمون نبود برای همین فوراً رفتم
و کنار بقیه بچه ها و ایسادم!

پارازیت - خوب ما الان یه گروه بیست نفره ایم که باید گروه بندی بشیم در واقع قصد ما بدست
آوردن اطلاعاته موقع اجرای عملیات افراد بیشتری رو برامون میفرستن

اینارو که دیگه میدونستیم! مابقی رو بگو.

برگشت یه نگاه به همه انداخت و گفت

- خوب اول گروه بندی

سرهنگ رستگار سروان هدایتی و سرگرد خانی گروه اصلی آی تی هستن که رهبری گروه
با سرهنگ رستگار ه! و گروه جایگزینشون هم سرگرد نعمتی و سروان الله وردی! سروان معین
و سروان قدرتی و سرگرد ساعی هم چون در زمینه تک تیراندازی کار کردن تک تیراندازی
گروه! سروان حمیدی هم باهفت تا کماندویی که همراه خودشون آوردن باید ساختمون رو تحت
نظر داشته باشن! من و سرگرد امینی هم باید بتونیم راهی پیدا کنیم تا وارد گروهشون بشیم آقایون
غیبی و مریدی هم گرمورهای ما هستن!

دوباره یه نگاه به اطرافش انداخت تا ببینه همه بهش توجه میکنن یا نه. بعد هم ادامه داد

- حالا بهتره همتون یه استراحتی بکین از فردا بایده سری تمرینات انجام بدین
- همه به سمت اتاقای خودشون رفتن اما من اصلا خسته نبودم برای همین رفتم تاسیستم هایی که همراه خودمون آورده بودیم روراه اندازی کنم
- اراد-جناب سرهنگ شما خسته نیستید؟
- نه ممنونم! کارام زیاده باید زودتر شروع کنم
- اما بهتره یه کم استراحت کنید
- مشکلی نیست عادت دارم! تویه سال اندازه تمام عمرم قبلا خوابیدم
- باتعجب بهم نگاه کرد اما چیزی نپرسید چون فکر کنم از لحن سردم متوجه شد که تمایلی به صحبت در این مورد ندارم به جاش کمکم کرد تا وسایل و سیستم هارو جابه جا کنم و راه اندازی کنم
- بخشید سرگرد اینجادوربین مدار بسته هم داره
- آره هم تو ساختمون وهم جلوی در ورودی
- خوبه
- پارازیت که تا اون لحظه وایساده بود و پرونده ای رومیکوندگفت
- چطور؟
- واسه اینکه میخوام اونارو به سیستم شخصی خودم وصل کنم
- چرا میخواین به سیستم شخصی خودتون وصل کنین؟
- چون ممکنه اوناهم بین مانفودی قراردادها باشن نباید همه اطلاعات در اختیار همه باشه
- بایه حالت پوزخند گفت
- شما که به همه شک دارین چرا دارین اینارو به من و آراد میگی؟ شاید ما هم جاسوس باشیم
- درسته بعید نیست اما من اینارو به شما میگویم چون رهبر گروهین و سرگرد هم بهشون اطمینان دارم

این حرف روزدم تا حرصش دربیادیه نگاه هم به آراد کردم که نیشش باز بود باید حال اینم میگرفتم

-البته امیدوارم اشتباه اعتماد نکرده باشم

اینو که گفتم خنده اش جمع شد اما اخم نکرد بعد هم من ادامه دادم

-در ضمن من یه برنامه هم روتام سیستم هانصب میکنم تا کار همه رو کنترل کنم

پارازیت-خوبه از این همه محافظه کار بودنتون خوشم اومد

اینو گفتم بعد هم رفت من هم دوباره به کارم ادامه دادم

آراد-خیلی بد حالش رو گرفتی فکر کنم رفت تخلیه

-شوخی نکردم راستش تو این مورد به چشمایم همیشه اطمینان کرد

-آره درسته در ضمن میدونم که از من هم واسه حرص آریار و دربیاری استفاده کردی!!

با این حرفش یه نگاهی به من کرد که یعنی دیدی قصدت رو فهمیدم منم لبخندی زد منم و یه هوا

گفتم

-معذرت میخوام آخه این جناب پارازیت زیادی رواعصابه!

تا اینو گفتم خنده اش رفت هوا! یه دفعه فهمیدم چی گفتم! خدامنوبکشه من که جلومردا اینقدر بی

حواس نبودم

با صدایی که هنوز آثار خنده توش بود گفتم

-معلومه زیادی حرصت داده

-کسی نمیتونه حرص منو دربیاره اما این آقا زیادی مغرور تشریف دارن

-وای اگه بفهمه چی بهش میگی خونت حلاله!

دیدم باید از خودم دفاع کنم برای همین گفتم

خودتون اول این اسم رو بهش تشبیه کردین منم دیدم بهش میاد دیگه روش موند

-آره واقعا بهش میاد

اینو گفت و لبخندی زد که من هم در جوابش لبخندی زدم!

...

آریا

دختره نجسب! باید حالش رو بگیرم!

همینطور داشتم قدم میزدم و حرصم رو سر کفشام خالی میکردم که صدای خنده
آراد بلند شد میدونستم الان داره با این خانم مارپل صحبت میکنه! خانم اخم و تخمش برای ماست
خنده و دلبرییش برای بقیه!

دیگه واقعا حرصم گرفته بود به سرعت رفتم طرف ساختمون که دیدم هنوز درگیر سیستم هاست
آراد هم که نبود احتمالات اتاق بود به سمت اتاق مشترک خودم و آراد رفتم
هنوز حرص داشتم واسه همین در رو با عصبانیت باز کردم که آراد ترسید و گفت

-الحق که راست میگفت

من هم که متوجه حرفش نشده بودم گفتم

-این خانم مارپل چی میگفت

تا این روشنی داول بابتهت نگام کرد و بعد بلند خندید

-یعنی باهم مونمیزنین

-چی میگی تو؟

-توهم براش اسم انتخاب کردی؟

-خانم مارپل رومیگی؟ آره خیلی بهش میاد؟ زیادی حرف میزنه و فضولی میکنه

- پس جالبه بدونی که اسم توهم خیلی بهت میاد

- چی؟؟ منظورت چیه؟

خندید و گفت

- آقای که واسه مردم اسم انتخاب میکنی جالبه که بدونی مردم هم بیکار نمیشینن جناب

پارازیت

- جناب پارازیت؟ منظورت چیه؟

- اسمته دیگه

تازه فهمیدم چی میگه! این دختره نفهم واسه من اسم گذاشته! داشت دوداز کلمه میزد بیرون دلم

میخواست برم و سرش رو بکوبم به دیوار چرخیدم برم بیرون و حالش رو بگیرم که آراد جلوم

رو گرفت

- آریا کجایم خجالت بکش خوبه خودت هم واسش اسم گذاشتی! بابابه کسی که نگفته فقط

ازدهنش پرید که من فهمیدم درضمن تو رهبر گروهی نمیخواهی که با این رفتارای بچگونه ماموریت

رو بهم بریزی

دیدم آراد داره درست میگه واسه همین چرخیدم طرف تخت و تصمیم گرفتم حقش رو بعدا کف

دستش بزارم

...

طنین

وای چه خواب خوبی بودم دیشب بعد از کلی کار بدون شام خوابیدم به شدت احساس خستگی

میکردم الان هم که خیلی گرسنه بودم به ساعت نگاه کردم شش بود! بلند شدم سروان هدایتی

هنوز خواب بود! اما احساس میکردم کامل خواب نیست باید زیر نظرش بگیرم زیادی مشکوک بود یه

دوش پنج دقیقه ای گرفتم و یه تونیک خاکستری باشلوار راحتی پوشیدم و بایه شال روسرم رفتم

پایین! خوبه همراه خودم لباس آوردم و گرنه تو اون فرم دیوونه میشدم!

رفتم پایین! پت ومت (برادر امینی) بیدار شده بودن آراد تو آشپزخونه بودویه سفره عالی واسه خودش چیده بود

-میبینم که حسابی خودت رو خجالت دادی!

تا اینو گفتم لقمه پرید تو گلوشت و شرع به سرفه کردی وانی اب بهش دادم که فوراً سرکشید

-دختر تو که منو کشتی نمیتونی یه خبری بدی وقتی وارد میشی

-سلام کردم اما اینقدر سرگرم خوردن بودی که نشنیدی

لبخند گشادی زدو گفتم

-چه کنم من ویه وعده صبحونه! واسش میمیرم! عشقمه!

خنده ی آرومی کردم و سرمیز کنارش نشستم تا صبحونه بخورم نمیدونم چرا باهاش اینقدر احساس

راحتی میکردم مثل داداشم بهش اطمینان داشتم اطمینانی که از من بعید بود اما واقعاً نمیدونم

چرا! بهش نگاه کردم شاید چون رفتارش مثل بچه ها صادق و معصوم بود! اینقدر بهش اطمینان داشتم

داشتم همینطور نگاهش میکردم که گفت

-دختر این همه چیز و میزه اونوقت تو باید منو بخوری

کمتر خودت رو تحویل بگیر

-را تحویل نگیرم پسربه این خوشگلی خوشتیپی

بالبخند بهش نگاه کردم آره واقعات اون گرم کن و تیشرت سفید جذاب شده بود

هه چقدر هم من راحت شدم و باهاش خودمونی حرف میزنم اما بیخیال یه بار هم خلاف قوانین

طنینی حرکت کنیم یه بار که هزار بار نمیشه

-سرهنگ کجاست؟

نگاهی بهم کردو گفتم

-باباراحت باش همون پارازیت خودمون دیگه! رفته توحیاط مثل سگ جون میکنه

باتعجب نگاهش کردم که گفت

-باباداره نرمش میکنه روزی یه ساعت عادتشه!

-هوم. خوبه

-مثل اینکه توهم دوست داری؟! امن که حسش روندارم به اندازه کافی موقع تمرین رزمی انرژی

از دست میدم

-ولی تمرین صبح چیزدیگه ای

این روجناب پارازیت گفت که داشت میومد تو

-صبح بخیر

سری برام تکون دادورفت کمی اب خورد! اه میمردی جواب صبح بخیرم رو بدی! احمق

زشت! او مدنشست طرف دیگه آرادو صبحونه اش رو خورد! اون هم مثل آرادیه گرمکن و تیشرت

البته رنگ خاکستری پوشیده بود! صورتش هم از شدت دویدن سرخ بود!

بلندشدم و رفتم سراغ سیستم ها که دیدم هدایتی زودتر از من نشسته

-شمامگه صبحونه نمیخورین

-نه عادت ندارم

همین روگفت و تو کامپیوترش فرورفت

سیستم رو روشن کردم و فوراً سراغ دوربین های ورودی رفتم بزار اول ببینم تو ویلای احسنی چه

خبره

-خوب سرهنگ! چیز خاصی مشاهده نکردین

صدای پارازیت بود که دقیقاً بالای سرم وایساده بود و آرام صحبت میکرد

-نه قربان! اونا هم مثل ماتازه از خواب بیدار شدن! البته خوب از اینجا خیلی چیزی نمیشه دید

-خوب پس باید به سری دوربین تو ساختمونشون کاربزاریم

-درسته کمک زیادی میکنه

-خوبه ترتیبش رومیدم

بعدهم روبه همه کردوگفت عصر ساعت دوهمه تو محوطه باشین تابه کم تمرین رزمی کنیم
درمورد دو گروه اطلاعات تیمون هم اون گروهی که زمان استراحتش بودی یاد

هممون تو محوطه جمع شده بودیم گروه مازمان استراحتش بود البته من برنامه ای که روی
سیستم هاریخته بودم رو فعال کرده بودم تا همه چیز رو ضبط کنه!

-خوب من و سرگرد امینی یه سری تکنیک هارو بهتون یاد میدیم تا بتونین از خودتون مواظبت
کنید البته میدونم آقایون همه کار کردن اما خوب برای اون تمرین میشه و برای خانوم هاهم یه
چیزی یاد میگیرن که شاید کمکی براشون باشه بعدهم یه نگاه خاصی به من کرد و پوز خند زد

-بخشید سرهنگ اشتباه نشه خانوم هاهم دسته کمی ندارن!

-یعنی میخواین بگین که شما هم ورزش های رزمی کار کردین

-بله کاراته و تکواندو

-خوبه پس فکر کنم بتونین چندتا از فنهای آراد رو دفع کنین

اینوگفت وزد پشت آراد که داشت بالبخنی شیطنت آمیز نگام میکرد حالا دیگه از اون هم حرصم
گرفته بود باید حالش رو جامیاوردم

-بدم نمیداد کمی خودم رو گرم کنم

آراد-جناب سرهنگ میترسم استخواناتون بشکنه! به نظرم صرفه نظر کنین

-کنه شما میترسین؟ از جانب من نگران نباشین

-باشه بدم نمیداد بایه خانم کمی دست و پنجه نرم کنم

هه هه نمیدونی من چندبار تا حالا با آقایون همه جنگیدم و حال همه رو گرفتم! تو که جای خودداری

پرازیت - خوب با اشاره من شروع کنین

شالم رو پشت سرم محکم کردم و گارد رفتم که فوراً خنده آرا دبلند شد

-خوبه خوشم میاد حرکات نمایشیت جالبه

دیگه داشتم جوش میاوردم داشت منومسخره میکرد

بیخیال وایساده بود! فکر کردی من اول حرکت نمیکنم

- نمیخواهی حرکت کنی؟ باشه سنگرت رو حفظ کن که میخوام خرابش کنم جناب سرهنگ

- شتر در خواب بیند پنبه دانه

به سمتم هجوم برد که یه جا خالی دادم وزیر پاش کوبیدم که باعث شد بخوره زمین

- نه خوشم اومد! فرار هم کار خوبی واسه نجات جونه

- فکر نمیکنم کار من فرار بود؟! کمک میخوان

- نه ممنون! فقط پام لیز خورد

- پس بیشتر دقت کنین

بهش پشت کردم که فهمیدم میخواد بهم لگد بزنه! برگشتم و بایه حرکت سریع یه لگد تو سینه اش

زدم که باعث شد دوباره به زمین بخوره

یه خنده کردم و گفتم

- وای که شما چقدر بی دقتین باز هم که لیز خوردین!

با این حرفم حسابی حرصش دراومدویه مشت به سمتم حواله کرد که خورد زیر فکم! دردم
اومد امار و خودم نذاشتم به جاش یه مشت توشکمش زدم و بلافاصله بایه لگد دیگه توشکمش
پرتش کردم تو بغل داداش جونش

-بهبتره تمومش کنیم جناب سرگرد میترسم بهتون آسیب بزنم اونوقت نتونین تا آخر ماموریت
اینجا بمونین

-نه خیر! من که تسلیم نشدم

-باشه! من تسلیمم! میترسم شکمتون سوراخ شه!

-این جور یاست! من هنوز گرم نبودم!

پارازیت - بیخیال آراد! فکر کنم سرهنگ خسته شده

بهبش پوزخندی زدم اون هنوز منو نشناخته برای من خستگی معناداره

-درسته من خسته ام!

اینو گفتم چون حوصله ی کل انداختن باهش رونداشتم

بعدهم گفتم

-خوب میبینم که من به تمرین احتیاجی ندارم پس میرم سراغ کامپیوترم

آراد - اما جناب سرهنگ یادتون باشه که مبارزه ماتموم نشده

-باشه! قول یه چند تا مشت و لگد دیگه روبهت میدم

بعدهم بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو

....

آریا

- پسر تو که آبرومون رو بردی

آراد- بابا بخدا خیلی فرزند! تا حالا باهمچین کسی مبارزه نکرده بود! حرکاتش قدرت آنچنانی نداشت اما اونقدر فرزند بود که مهلت نمیداد تو آماده بشی

- نه بابا فکر نمیکنم اونقدر هم خوب باشه! زیادی تو بزرگش کردی

- نه اینطور نیست! کارش خوب بود! باید خودت باهش مبارزه کنی تا بفهمی

- بدم نمیداد! حال این دختره پررو رو بگیرم

اینو گفتم و به سرعت رفتم سراغ بقیه بچه ها

حدودیه ساعتی کار کردیم و بعد برگشتیم تو که از تو آشپزخونه اومد بیرون! یه سینی دستش بود پرز لیوان به همه تعارف کرد طرف من اومد و بهم گفت قهوه!

من هم برداشتم نمیدونم چرا توقع چنین کاری روناشتم بقیه هم همین فکر رو میکردن و داشتن با تعجب نگاهش میکردن

مارپل- چرا اینطوری نگاه میکنی؟ تعجب نداره من عادت ندارم تنها چیزی بخورم وقتی اطرافم کسی هست حالا میخواد یه نفر باشه یا هزار نفر واسه همه آماده میکنم!

بعدهم نگاه سرسری بهمون انداخت و با حالتی که انگار از حرف ما کلافه شده گفت

- باور کنین عادتمه!

آراد- باور کردیم جناب سرهنگ! اما خوب یه کم جا خوردیم

- پس حالا که حالتون جا آمده قهوتون رو بخورین که سرد شد! من که قهوه سرد دوست ندارم

بعدهم لیوان خالیش رو بالا آورد. نگاهی به قهوه تو دستم کردم هنوز بخار حاصل از داغیش بلند میشد چطور این قهوه داغ رو خورد؟

- واسه من داغ نبود!

برگشتم نگاهش کردم که دیدم همه مثل من دارن نگاهش میکنن پس حتما متوجه شده همه بازم تعجب کردن! زودتر از بقیه از بهت دراومدم و گفتم

-به هر حال ممنون

بعدهم رو کردم به بقیه باتشر گفتم زودباشین کارمون زیاده

چند دقیقه بعد همه سرکارشون بودن و من هم داشتم به اطلاعاتمون که نظم میدام که صداس بلندشد

-جناب سرهنگ سوژه داره از خونش خارج میشه

برگشتم و بهش نگاه کردم یه عینک ظریف به چشمش زده بود که اون رو دقیق تر نشون میداد یه کمی از موهاش هم رو پیشونیش ریخته بود که فکر کنم اصلا متوجه اش نبود. به سرعت به خودم اومدم رفتم طرف سیستمش

-ببینید راننده شخصیش داره ماشینش رو خارج میکنه! به نظرم بهتره کسی تعقیبش کنه!

-الان آراد رو میفرستم

بعدهم آراد رو صدا زدم و بهش گفتم بادو تا از بچه هابه طور نامحسوس اونو دنبال کن!

آراد هم بدون فوت وقت رفت

برگشتم طرف طنین که دیدم داره سروان هدایتی رودست به سرمیکنه! از کارش جاخوردم که با اشاره بهم گفت صبر کنه

-سروان هدایتی میشه اون هارد داخل اتاق روبرام بیارید باید فایل هارو سیو کنیم تا کسی دستش به اونانرسه میخوام ازتوسیستم هابرشون دارم

هدایتی بلند شد تا بره همین طور که از پله هابا لامیرفت چشمای طنین هم دنبالش بود

بعد که از رفتنش مطمئن شد برگشت طرف من و یه سری دوربین خیلی ریزو میکروفن رو بهم داد و گفت

-واسه اینکه اگه تونستیم بریم تو اون خونه نصب بکنیم! درضمن درمورد هدایتی هم نمیدونم
چرا بهش مشکوکم!

-شما همیشه از روی حسنتون مشکوک میشین؟

اینو که گفتم واضح دیدم که حرصش دراومد و میدونستم میخواد جوابم رو بده اما من بهش فرصت
ندادم

-به هر حال اینارو فقط پیش خودم نگه میدارم! باید دنبال موقعیت باشم تا برم تو اون خونه

اینو گفتم بی توجه بهش رفتم بیرون! حقیقتا از این همه دقتش خوشم اومده بود! خودم هم یه حس
بدی نسبت به این هدایتی داشتم!

یه کمی درون حیا ط موندم و از محافظا مطمئن شدم و برگشتم تو که دیدم روی سیستم خوابش
برده! به سیستمش نگاه کردم خاموش بود عجب آدمی تا دیده خسته است و ممکنه خوابش بیره
خاموشش کرده تا کسی نتونه بهش دسترسی داشته باشه! بهش نگاه کردم تو خواب اصلا اون
سر هنگ مغرور و خشک نبود بیشتر معصوم شده بود! همینطور که بهش نگاه میکردم دیدم اخماش
روتو هم کشید و گفت

-خیلی پستی!

از این حرفش جاخوردم فکر کردم بیداره اما با حرفای بعدش مطمئن شدم که خوابه

-هیچ وقت نمیبخشمت! تو دنیای من رو خراب کردی! چرا؟ چرا؟ چی کم داشتم از اون هرزه

بعدهم یه دفعه شروع کرد به اشک ریختن! باورم نمیشد. چی بود که اینطور اذیتش میکرد که بر اش
اشک میریخت. همینطور که نگاه میکردم داره میلرزه. یه لرزش که انگار تو خواب تشنج
کرده! رفتم کنارش و صدایش زدم اما بیدار نشد فوراً رفتم یه کمی آب آوردم و ریختم تو صورتش که
از خواب پرید اما هنوز میلرزید و توشوک بود! کمی آب به خوردش دادم و خواستم که نفس عمیق
بکشه! همین که حالش جا اومد مثل اینکه به خودش اومده باشه اخمی کرد و گفت

-مرسی حالم خوبه!

بعدهم چرخید طرف سیستمش که دوباره انگار چیزی یادش اومده باشه چرخید طرف من. که
فهمیدم چی میخواد بگه برای همین پیش دستی کردم و گفتم

-من چیزی نشنیدم

البته به من چه ربطی داشت زندگی خصوصی اون! تا اینو گفتم نفس راحتی کشید و کارش رو ادامه
داد

...

طنین

یعنی حرفام روشنیده؟ خدا یا اصلا نمیدونم تو خواب چی گفتم! خودش که گفت نشنیدم! اصلا به درک
مگه زندگی من به اون ربطی داره!

از جام بلند شدم رفتم طرف آشپزخونه تایه کم آب بخورم اما تا دیدم هدایتی داره میاد رفتم
سیستم رو گذاشتم رو حالت اسلیپ (sleep) تا نتونه بازش کنه! از همون اول براش رمز گذاشته
بودم! بعد از این کارم رفتم تو آشپزخونه که دیدم داره واسه خودش قهوه درست میکنه! اچقدر قهوه
میخوره! من که ترجیح میدم بیشتر چای سبز بخورم نه که از قهوه بدم بیاد اما بیشتر از یه لیوان
در روز و دوست نداشتم!

قهوه اش رو درست کرد و بدون توجه به من رفت بیرون من هم کمی آب ریختم تو لیوان و همراه
خودم بردم سرمیز! عادتتم بود باید همیشه آب کنار دستم باشه!

همون لحظه که داشتم میرفتم بیرون یه دفعه آراد بی توجه به من از در سالن اومد تو و از اونجایی که
در سالن و آشپزخونه به هم نزدیک بود اون به من خورد و تموم لیوان آب تو صورتتم ریخت و من باهه
بلند توجه همه روبه خودم جلب کردم

آراد - وای جناب سرهنگ ببخشید متوجه نشدم

-نه خواهش میکنم اتفاقه دیگه!

داشتم همینطور به لباسای خیس آبم نگاه میکردم که

جناب پارازیت گفت

-سخت نگیرین سرهنگ! آب روشنیه!

اینوباپوز خندبه من میگفت انگار از این که قیافه موش آب کشیده منومیدید خیلی خرسند بود

من هم در عوضش بهش لبخندی زدم و گفتم

-درسته سرهنگ!

بعدهم به سرعت رفتم تو اتاقم! بعد از این که یه بلوز شلوار مشکی پوشیدم اومدم پایین! واز همه

عذر خواستم که آراد گفتم

-بخشید اینقدر واسه خبرم عجله داشتم متوجه شمانشدم!

-خواهش میکنم! حالا خبرت چی بود؟

با این حرف من انگار دوباره یادش اومده باشه چرخید طرف داداشش و گفت

-احسنی اول رفت داخل شهر و بعد راننده اش رفت داخل مغازه و بایه سری کارت دعوت برگشت

که البته من هم یکی از بچه هارو فرستادم تو مغازه تا از اون نوع کارت بگیره خودم هم دنبال احسنی

رفتم که رفت طرف یه ساختمون بزرگ و بعد از نیم ساعت خارج شد و الان هم تو خونه اش

تمرگیده! احتمالاً میخوان یه مهمون ترتیب بدن! من هم اومدم اینجا و این اطلاعات رو در اختیار تون

گذاشتم!

پارازیت -خوبه! پس باید ماهم وارد اون مهمونی بشیم! اما باید قبلش خودمون رو با اون آشنا کنیم

تا از حضورمون اونجا تعجب نکنن! نمیتونیم از کارت اون استفاده کنیم مسلمان نیست مهموناشون

رودارن!

من هم گفتم

-پس بهتره به یاور و حبیب نزدیک بشیم!

پارازیت - چطوری؟

- خوب پاتوقشون رو پیدا کردم البته با کار گذاشتن دوربینی که سرگرد برام زحمتش رو کشیدن

...

آریا

با این حرفش برگشتم به آراد نگاه کردم که دیدم نیشش بازه و داره برام ابرو بالا میندازه. گفتم

- بهتره من رو هم در اطلاع میزاشتین

- ببخشید اما فرصت نبود! موقعی که سرگرد میخواستن خارج شن اون دوربین رو بهشون دادم

تا داخل ماشینی که تازه دم در پارک شده بود نصبش کنن. بعد هم رو کرد به آراد و گفت

- ایشون هم که با مهارت کارشون رو انجام دادم

آراد - چه کنیم دیگه! شرمندمون نکنین

- واقعا خیلی ماهرانه در ماشین رو باز کردی باورم نمیشه

- ماییم دیگه

مارپل هم خنده ای کرد و دوباره گفت

- خوب منم باهمون دوربین فهمیدم که اون رفت جلوی یه کافیشاپ و بایه دختره حرف زد که

با چهره نگاری فهمیدم اسمش حناست! احتمالا اون دخترارو جور میکنه

- حالا چطوری باید به اون دو تا غول تشن نزدیک بشیم؟

- به اون دو تانه! به حنا خانوم

- چطوری؟

یه نگاه مرموز بهمون کردوگفت

-اون دیگه کار خودمه

بعدهم بلندشدورفت طرف اتاقش

برگشتم نگاهی به آرادکردم مثل اینکه اون هم متوجه نشده بود!

-این چرا اینجوری کرد؟

آراد-اگه توفهمیدی من هم فهمیدم

-یعنی چکار میخواد بکنه که میگفت کار خودمه

-نمیدونم صبر کن میبینیم

بعداز حدودایه ربع از اتاقش اومد بیرون بایه تیپ کاملامتفاوت! باورم نمیشد تا حالا اینجوری ندیده

بودمش! یه شلوار جین مشکی تنگ پوشیده بودویه مانتوی قرمز کوتاه بایه شال

قرمز مشکی! کفشای قرمز پاشنه دارویه کیف قرمز! یعنی مونده بودم اینارواز کجا آورده! یه کلاه گیس

بلوندهم سرش گذاشته بودکه کاملازشال ریخته بود بیرون! چشمش روهم لنز آبی گذاشته

بودو آرایش به شدت غلیظی هم داشت بایه ژست کاملا لوس اومد سمت ماکه داشتیم بتعجب نگاش

میکردیم

-خوب چطور شدم؟ به این دخترای جلف و سر خود میخورم

آراد-بیست شدی! حرف نداری! بقیه هم حرفش روتا بید کردن فقط من مونده بودم که داشتم باختم

نگاش میکردم

-این چه تیپی سرهنگ مگه اینجاسالن شو مده!

-نه جناب سرهنگ اما واسه اینکهارم روانجام بدم مجبور شدم این تیپ روبزنم

بعدهم صداس رونا زک کردوگفت

-محمد جون هم یه خورده کمکم کرد

بعد از اینکه این حرف روز داومد طرف وسایلیش ویه دوربین دکمه ای برداشت و به لباسش وصل کرد و یه میکروفن هم توی گوشش گذاشت

- خوب شما از سیستم و شنودها منو تحت نظر داشته باشین اگه مشکلی پیش اومد خبرتون میکنم

بعدهم کاملاً ماهرانه مثل این مدل ها از جلوی من رد شد و رفت طرف دراماتو آخرین لحظه برگش طرفم و با همون صدای لوس گفت

- حرص نخورهانی برات خوب نیست!

بعدهم قهقهه ای زد و رفت

....

طنین

اه دارم تو این لباس خفه میشم! حاله داره از خودم بهم میخوره! یعنی دیگه داشتم از غلط کردن خودم پشیمون میشدم اما میدونستم که کارم درسته

وارد کافی شاپ شدم و روی یکی از صندلی هانشستم و با همون صدای مسخره گارسن رو صدا زدم

- چی میل دارین

- یه نسکافه لطفا

با گفتن چشمی دور شد! من هم سرم رو چرخوندم تا پیداش کنم. آره خودش بود! یه مانتوی خردلی با باشلوار جین مشکی و شالی به همون رنگ یه آرایش ملیح هم روی صورتش داشت که چهره معصومی ازش ساخته بود چهره ای که به راحتی میتونست گول بزنه! کنار چند تا دختر دیگه نشسته بود و میخندید

خودم رو کلافه نشون دادم و هی به اطرافم نگاه میکردم آخر هم با صدای بلندی که اونابشون گفتم

- آقا میشه یه آرام بخش هم برام بیارین

-معذرت میخوام خانم! آرام بخش نداریم

-اوپس! مرسی!

اه حال از صدای خودم بهم میخورد! خاک برسرت طنین با این نقشه ریختنت! دوباره سرم رو با حالت کلافه و عصبی چرخوندم که دیدم بله! مثل اینکه کارم خوب بوده! داره میاد طرفم

-حالت خوبه گلم!

-اوه نه هانی!

-کاری از من ساخته است؟

-از هیچ کس کاری ساخته نیست! اما باز ممنونم

-چی شده خوب بگوشاید بتونم کمکت کنم

-از هیچ کس کاری ساخته نیست! فقط باید برم بمیرم!

-چرا عزیزم؟ این چه حرفیه میزنی؟ با هر بدبختی بود چشمام رواشکی کردم و نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم

-نبینم اشکت رو خانمی! چی شده؟ عزیزم سری تکون دادم و هیچی نگفتم

-چی شده خوشگل خانوم حیف این چشمانیست اشکی بشه؟ بهم بگوچی شده؟ سرم رو پایین انداختم! خاک تو سرم حالا چه دروغی جور کنم! که این باور کنه!

-اصلا بگوببینم سمت چیه؟

-آتوسا

اه از اسم آتوسا همیشه بدم میومد! حالا اینم اسم یودیادم امد؟!

-خوب آتوسا خانم منم حنام عزیزم! ببین اومدم کمکت! پس باهام راحت باش و بگوچه اتفاقی برات افتاده

سرم رودوباره پایین انداختم تا تمرکز کنم از حرفی که میخواستم بزنم خجالت میکشیدم وای خاک
به سرم حالا بروم جلو همکارام میره! گندت بزنن طنین با این کارت

-خوب راستش! چطوری بگم

-راحت باش عزیزم من قصدم کمکه!

آره ارواح عمه ات!

باهمون صدای گریه ایم گفتم

-راستش من و دوست پسرم عاشق مهمونی هستیم در واقع توهمین مهمونی هاهم باهش
آشناشدم چندوقت پیش باهم رفته بودیم مهمونی که اون برام نوشیدنی آورد من هم خوردم
به اینجای حرفم که رسیدم زدم زیر گریه! یه گریه ی مصنوعی البته بازور تا اشکام دربیاد! اما همین
گریه باعث شد ریملم بیزه زیر چشمم! عجب بازیگری شده بودم من! نمیدونم این همه اشک
رواز کجا آورده بودم

-اون کثافت تو نوشیدنی داروی بیهوشی ریخته بود و وقتی من بیهوش شدم

اینو که گفتم خودم رو پرت کرم تو بغلش و ادامه ندادم تا همینجاش هم آبروم کلی رفته بود دیگه
نمیتونستم اونو جلو همکارام به زبون بیارم! با گریه ادامه دادم

-حالا اون آشغال میگه من کاری نکردم تو خودت هر جایی بودی!

دوباره زدم زیر گریه و گفتم

-وای من باید بمیرم

-اینجوری نگو عزیزم درست میشه! دنیا که به آخر نرسیده!

- نه برای من به آخر رسیده

-بین آتو ساجون به من نگاه کن اگه تو خودت رو اینجوری اذیت کنی اون خوشحال هم میشه

-میگی چکار کنم

-باید ازش انتقام بگیری! اما اول باید برگردی به همون آتوسای قبل برای شروع هم یه لبخند بزنی یه لبخند بیرنگ زدم که گفت

-به اینجوری همیشه نیاز به محرک داری؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت

-ببینم توهنوز هم دوست داری بری مهمونی

-دیگه هیچی برام اهمیت نداره

-نه اینجوری نگو عزیزم! همه چیز خوب پیش میره اول باید دوباره خودت رو بدست بیاری بعد هم

من کمکت میکنم از اون آشغال انتقام بگیری

سکوت کردم که گفت

-ببین فردا شب یه مهمونی دعوت شدم که بهم چند تا کارت دادن تا هر کی رو دوست داشتم دعوت کنم

-چطور ممکنه؟ لبخندی زد و گفت

-آخه من مهمون ویژه ام! ببین عزیزم اگه بخوای بیای من میتونم یکی از کارتام رو بهت

بدم! خوشحال میشم ببینمت

-نمیدونم

-نمیدونم نداره! اگه دوست داشته باشی میتونی به نفررو هم همراه خودت بیاری! حالا دوستداری

بیای یانه

-ولی خوب

-ولی و اما اگر نداریم میخوای بیای یانه

-باشه میام اما آدرسش کجاست

آدرس رو گفت که فهمیدم زدیم تو خال! خوشم اومد! همون جایی بود که در نظر داشتیم

-ساعت چندبیام؟

خندیدویه کارت دعوت از تو کیفش در آورد داد دستم بعدهم گفت

-ساعتش تو کارت نوشته شده! پس اونجامیبینمت

بعدهم دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت

-دوستتیم دیگه؟

دستش رو گرفتم بالبخند گفتم

-آره دوستتیم

هه آره ارواح عمه ام! من بمیرم هم با تو دوست نمیشم به شدت دلم میخواست بهش پوز خند بزدم

اما فقط به همون پوز خند زدن توی دلم اکتفا کردم و باهاش دست دادم

-خوب فعلا بای تومهمونی میبینمت! درضمن به اون عوضی هم فکر نکن

اخمام رو توهم کردم و گفتم

-باشه

بعدهم نشستم تا اون و دوستاش خارج شدن! بلافاصله پشت سرشون حرکت کردم

وای خاک عالم تو سرم. حالا من چطوری برگردم اونجا! با این حرفایی که زدم

یعنی اه الان بهناز اینجا بود چندتالیچار با رم میکرد آخرش هم میگفت

-تو حرف نزن میگن لالی؟

واقعاهم درست میگفت! سری تکون دادم و حرکت کردم آخرش که چی؟ بالاخره که باید میرفتم

وای خاک به سرم! حقش هم هست همون بهناز دیوونه لیچار بارش کنه! دختره احمق اینم حرف

بود جلواون همه مرد تو زدی؟

...

آریا

باورم نمیشد خیلی خوب بازی میکرد! دیگه کم مونده بود باور کنم که چنین اتفاقی برایش افتاده
 خیلی ماهرانه کارش روانجام داده بود وقتی اون حرف روز دبرای یه لحظه شو که شدم! مطمئنم
 واسه خودش هم سخت بود چنین حرفی رو بزنه با وجود اینکه ما هم داشتیم میشنیدیم!
 همه منتظر بودیم که صدای در او مدیکی از بچه هادر رو باز کرد اون هم ماشین رو آورد داخل
 و او مدتوسال! معلوم بود حسابی عصبیه! کارت روانداخت رومیرو گفت
 -اینم کارت! خواهش میکنم کسی نیاد تواتاق!

بعدهم به سرعت دوید تواتاقش!

آراد - چه عصبی بود

-باید هم عصبی باشه! جلوی همکاراش حرفای خوبی نزده هر چند دروغ! بهتره فعلا تنهانش بزاریم
 آراد سری تکون داد و بعد هم رو کرد به سروان هدایتی گفت

-سروان شما میتونید امشب تواتاق ما استراحت کنین بهتره فعلا کسی پیش سرهنگ رستگار نره
 هدایتی سری تکون داد و دوباره همه باذهنی درهم سراغ کاراشون رفتن!

ساعت یک نصفه شب بود که همه به جز گروه دوم اطلاعات تیمون رفتن که بخوابن نگهبانان هم
 توحیا طبودن! من هم توسالان بودم که احساس خستگی کردم او دمدم برم طرف دستشویی که وقتی
 از کنار اتاقش رد شدم احساس کنجاوای نداشت بیخیال بشم و برم

در اتاقش رواروم باز کردم و رفتم تورویتختش مچاله شده بود معلوم بود حالش هنوز خوب
 نیت! بهش نگاه کردم به تاپ بندی قرمزویه شلوارک مشکی پوشیده بود از این که اومه بودم
 تواتاقش شرم شد! برای همین فوراً پتو روانداختم روش و از اتاق او دمدم بیرون

-خوش گذشت؟

باترس برگشتم وبه ارادکه کنار دروايساده بودنگاه کردم

-چی میگی تو؟ ترسیدم

-میگم دیدزدن دختر مردم خوش گذشت

-گمشودیدزدن چیه؟ رفتم ببینم حالش خوبه یانه!

-اره توگفتی ومنم خراباور کردم

-توخر بودن توکه شکی نیست اما باور کن چیزی نبود

وبرای اینکه بیخیال من بشه داستان صبح روبراش تعریف کردم که حال طنین بدشده بود

-پس بااین حساب بایدیه مشکلی داشته باشه

-آره احتمالا

-اما بازم کارتو درست نبود که بری تواتاقش

-خوبه بابا! حالا کمتر شلوغش کن!

بعداز این حرف ازش جداشدم ورفتم طرف کاناپه توسالن وروش دراز کشیدم

...

طنین

وای حالا چکار کنم! به خاطر اون فکراحمقانه دوباره باید بزرگ دوزک کنم برم مهمونی!

بدتر اینکه باید خودم روهم خوشحال نشون بدم! حالا همه اینابه کنار! چطوری این پسره

از خودراضی روتحمل کنم؟ قراره این و داداشش همراهم بیان اونجا!

اه خاک تو این کله پوک من کنن! همچین جوگیر شده بودم که نکردم یکی دیگه روبه جای خودم بفرستم! حالا همچین میگم یکی دیگه انگار دیگه دختر اونجا بود که بتونه اون حرفارو بزنه! فکرش رو بکن یه پسر بره بگه خاک بر سر شدم!

وای ولی واقعا اون چه حرفی بود زدم؟! روم نمیشد تورو میکارام نگاه کنم! خوب بود اوناهم حرفی نزدن! بعداهم که من مثل این پرروها اصلا به روی خودم نیاوردم!

همینطور که داشتم با خودم کل کل میکردم این دو تا گری مورهم روقیافه ام کار میکردن! حسابی از دست خودم شکار بودم

دوباره به چشمام لنز زدن و کلاه گیس بلوندم روسرم محکم کردن! یه آرایش قشنگ هم روی چشمام کار کردن یه آرایش تیره که البته اگه با اون چشمای مشکی خودم بود بهتر جور در میومد لباسم هم یه لباس سرخ رنگ جیغ بود! اه من به شدت از این رنگای جیغ بدم میاد! جای بهناز خالی بیینه بالاخره مجبور شدم این رنگی هم بپوشم! لباس یه دامن بلند داشت که جلوش تاروی زانوم بود پشتش هم روی زمین میکشید

یقه اش هم یقه نمیدونم بهش میگن یونانی چی چی؟! کلامن که تو توصیف لباس میمونم اما خوشگل بود از این یقه های باز بود! یه کم معذب بودم اما خوب مثلا من یه دختر جلف خاک بر سر شده ام! این چیزا نباید برام اهمیت داشته باشه!

بعد از این که آماده شدم اومدم بیرون

البته خوب فبلش برای اینکه این همکاران گرامی تمام داروندارم رونبینن یه پالتوی شیری رنگ روی لباسم پوشیدم و شالم روسرم کردم

اما خوب چه فایده؟! همچین همه زل زده بودن و خفه خون گرفته بودن که اگه همون لحظه آقای پارازیت ظاهر نمیشد یه حالی از اینا می گرفتم

بله داشتم میگفتم آقای پارازیت! ایشون هم آماده اومدن از اتاقشون بیرون از تپیش هم بگم که کثافت خوب دختر کش شده بود هر کی دیگه جای من بود یه ساعتی بهش زل میزد

موهاش رویه کم براش فشن کرده بودن و یه کت و شلوار شیک و دودی کرده بودن تنش!

همه اینارو تویه نظر دیدم! خیلی هم هنر کردم اینهمه تونستم ببینم چون از اونجایی که من طنین
رستگارم اصلا زلزله زدن به آقایون خوشم نمیاد!

از حرکت اون هم باید بگم که اون هم با اینکه یه لحظه تونگاهش شوک رو دیدم اما بلافاصله
با غرور سرش رو چرخوند! اصلا هم زل زدن انگار که برایش فرقی نمیکرد منو ببینه یا یه گاوا؟!

خاک به سرم ببین چه نسبتی به خودم دادم

آراد- وای خدای من چه خوشتیپ شدم!

با این حرف آراد همه برگشتیم بهش نگاه کردیم که داشت تازه از اتاق میومد بیرون

یه کت وشلوار طلایی پوشیده بود کلانگارتو کف رنگای روشنه این پسرا!

ولی خدایی خیلی هم بهش میومد

آراد- چرا زلزله زدن به من! خوشگل ندیدین؟

بعدهم صدایش رو نازک کرد و گفت

- واداداش غیرتت کجارفته ببین دارن ناموست رو با چشاشون میخورن!

با این حرفش یه دفعه کل سالن منفجر شد!

آراد- چرا میخندین؟ و آریا! اینا چرا..

پارازیت- ببند آراد اون فکت رو! تویه بارهه نباید جدی باشی؟

- مگه چکار کردم؟ اه تو اصلا منو دوست نداری! من طلاق میخوام

دوباره سالن منفجر شد! عجب آدمی بود این! خدایی خیلی باحال بود

پارازیت- آراد به خدا گه ببینم با این مسخره بازیات بخوای گند بزنی! حالت رومی گیرم

- برو بابا! تو مواظب باش با اون اخمات کسی بهت شک نکنه! بایه من عسل هم همیشه بهت زبون زد

- آراد

-باشه باباخیلی خوب

بعد از این حرف ساکت شد تا جناب پارازت نطقشون رو بکنن! ایشون هم برگشت روبه من گفت

بیاین اینجا تا نقشه رو مرور کنیم

با این حرفش نظر همه دوباره به من جلب شد البته این دفعه نگاه شیطون آرادهم بود

آراد-وای خدا! چه فرشته ای! ما از این خوشگلانداشتیم که آریا!

پارازیت- باز تو اون دهنهت رو باز کردی؟ ایشون سرهنگ رستگاری

آراد بایه نگاه که مثلاً میترسید ما ازش شیطنت میبارید گفت

-وای خاک بر سرم! ببخشید سرهنگ نشناختمتون! با اون ژستای ترسناکی که شما دارین این قیافه

باور نکردنیه

هرکی دیگه بود با این حرفاش حالش رو میگریتم امان میدونم چرا دل من میومد! حالا همچین هم میگه

نشناختم من که میدونم شناخت! دلش واسه شیطنت تنگ شده بود! دل من خواست یه کم اذیتش

کنم واسه همین گفتم

-آخه اون قیافه به قول شما ترسناک واسه آدمای پررولازمه

چشاش رو ریز کرد گفت

-پررو؟

-آره

-باکی بودین؟ با من؟

-من اسم بردم؟ نکنه به خودت شک داری سرگرد؟

با این حرف من ساکت شدم اما آخرش یه چشم غره بامزه بهم رفت! بعد از اون هم جناب پارازیت که

معلوم بود یه کم کلافه شده که منتظره نقشه رو مرور کرد

قرار بود که من واون و آراد که مثلاً جناب یکی از دوستای من هستن البته نه دوست پسرا! آخه دوست پسرم خاک بر سرم کرده بعد زده زیرش حالا که نمیدانم بیاد بریم بقریم! مثلاً ایشون دوست اجتماعین! از همون دلایل خرکنکی که این دختر امیاری! ما فقط دوستیم! اه! آراد هم که نقش دوست ایشون رودارن! که مثلاً تازه از خارج اومده و اومده خونه ایشون چتر شده واسه همین آوردیمش مهمونی با خودمون!

حالا بماند که چقدر این آراد سر این موضوع غرزد که چرا باید از این نقشی کنه ای به من بدین! و البته بعدش هم هی خودش رومیگرفت و نصفه فارسی نصفه انگلیسی حرف میزدیه حرفش که دیگه ته خنده بود

-اوه مای اوس کریم! هلپ (help)

خلاصه بالاخره با این پت و مت سوار ماشین شدیم که بریم مهمونی! قبل از حرکت هم کاملاً مجهز به شنود و دوربین شدیم البته بگم که من هم دوباره نرم افزاری که واسه نظارت سیستم ها گذاشته بودم رو on کردم! این کار رو دقیقاً موقعی که همه داشتن به دلک بازی آراد میخندیدن انجام دادم! در واقع اون هم با اشاره من سرشون رو گرم کرده بود

سوار ماشین که شدیم آراد که روی صندلی عقب نشسته بود او مد جلو و صورتش رو کرد تو صورت من گفت

-خانم مگه من دلکم که گفتم سرشون رو گرم کن!؟ پررو پررو بهم اشاره میکنه انگار من انترم!

اینو که گفت بایه اخم زل زد تو صورت من که من هم برای اینکه بلا نسبت خرس کنم (وای معذرت میخوام از این کلمات) بایه حالت شرمنده زل زد تو صورتش و بایه لبخند مکش مرگما گفتم

-بلا نسبت سرگرد! خوب چه کنم شمارا حت میتونین نظر همه روبه خودتون جلب کنین

با این حرفم انگار خوشش اومده باشه نیشش رو باز کرد و گفت

-اره راست میگی! پس که خوشگلم همه چشاشون به من

پارازیت - آره انتر خوشگل!

آراد - گمشو! خودت انتری

پارازیت-خوب راست میگم! نظر همه همینه

بعدهم یه نگاهی به من انداخت که باعث شد آراد بایه اخم و حالت شکوک به من نگاه کنه

من-بلانسبت! کی همچین حرفی زده!؟

بااین حرف من جناب پوزخند زد و آراد هم چشاش رو ریز کرد اما دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن!

وای خدا خودت رحم کن! من چطوری باید امشب طاقت بیارم!

...

آریا

خوبه! بالاخره یه کار مفید انجام دادیم!

این چند وقته که فقط داشتیم نظره میزدیم. همش منتظر بودیم یه کاری بکنن حالا خوبه بااین

مهمونی میتونیم یه سری اطلاعات بدست بیاریم و خودمون رو بهشون نزدیک بکنیم!

البته از حق نگذریم این خانم مارپل هم خوب مغزش کار میکنه! بالاخره بااین فضولیاش یه کم

مفید بود البته خوب فضول هم که نیست اما توهمه چی وارد شده و همه رو تحت نظر میگیره! برای

همین بهش میگم فضول دیگه کم مونده تو دستشویی هم دوربین کاربزاره و با اون سیستم

مرموزش مارو تحت نظر داشته باشه

البته خوب به نظر من همه این سایبری ها فضولن! اینم که ماشالا هکر تشریف داره!

با آراد و خانم مارپل از ماشین پیاده شدیم برای اینکه بهمون شک نکن مجبور شده بودیم از در پشتی

ساختمون خودمون بیایم بیرون و بعد از یه طرف دیگه وارد خیابون بشیم! وارد که شدیم هر سه تامون

توکف بزرگی خونه بودیم که یه دفعه دو تا از محافظاومدن جلومون!

مرد- میتونم کمکتون کنم

مارپل- بله! ما برای مهمونی دعوت شدیم

-میتونم کارت دعوتتون رو ببینم

-اوه! بله بفرمایید

-میشه نام دعوت کنندتون رو هم بگید؟!

-البته! حنا خانوم ما رو دعوت کردن!

بعد از این حرف مردیه نگاهی بهش کرد که اون هم یه لبخند مکش مرگما بهش زد و همچین عشوہ اومد که من توش مونده بودم

یعنی اگه جلوی خودمون این شکلی نشده بود می گفتنم بایکی دیگه اومدم مهمونی! (رویا-پسره پرور و همچین میگه جلوی خودمون! انگار اونجا راست راست و استاده بوده! میزنم فکش رومیارم پایینا! ببخشید بابت پارازیت وسط رمان!)

خلاصه بعد از مراسم تشخیص هویت و نازریختن به ماراه دادن تا واردشیم تا حرکت کردیم آراد اومد جلوی میس مارپل ایستاد و گفت

-صبر کن

همچین جدی اینو گفت که ماشو که شدیم داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم که مارپل گفت

-چرا؟

-تو کی هستی؟ چه بلایی سر سرهنگ ما آوردی؟

بله فهمیدم آراد خان دوباره دلک بازیش گل کرده بود! ولی همچین با جدیت بهمون نگاه میکرد که منم باورم شده بود چه برسه به اون بیچاره که درست آراد رو نمیشناخت

مارپل-چی میگی تو؟ چرا اینطوری میکنی؟ نکنه میخوای لوبریم؟!

خنده ام گرفته بود اما فقط نگاهشون میکردم

آراد-خودت رو لو بده دختره پررو! اگه بلایی سرش آورده باشی انتقامش رو ازت میگیرم

بعدهم همچین دستش رو مشت کرد

مارپل - انتقام کی رومیگیری؟ این حرفا چیه؟

-انتقام اون سرهنگ دماغورواچه بلایی سراون اژدها آوردی؟

مارپل هم گرفت که بازداره بازیش میده

-ای بابا سرگرد باز که توشوخیت گرفته! باور کن اینجادیگه جاش نیست

-شوخی چیه؟ دختره خیره سرا سرهنگ ماعشوه گری که بلد نبوده هیچ همچین به مردانگاه
میگرد که طرف به خودش طرمیزد! حالا این دختره چش سفیدداره واسه اون دو تا غول تشن عشوه
خرکی میاد

میس مارپل که از این حرکات آرادو خنده های من کلافه شده بود در ضمن میدونست که آرادداره
بازیش میده بایه صدای محکم و سرد گفت

-سرگرد امینی اگه همین الان تمومش نکنی مطمئن باشی خودم ترتیب یه تنبیه حسابی
رو براتون میدم

بعدهم یه نگاه به آراد کرد و گفت

-شما که نمیخواهین به مدت یه ماه مسئول شستشوی توالت های ستاد باشین؟!!

این دفعه دیگه من و آراد بودیم که داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم! یه دفعه آراد به خودش
اومد و گفت

-آهان این شد! یه لحظه فکر کردم سرهنگمون از دست رفت

بعدهم ساکت شد! انگار واقعات رسید که بشه مسئول شستشوی توالت!

میس مارپل - حالا دیگه بهتره تا بهمون شک نکردن بریم داخل!

بعدهم حرکت کرد و جلوتر از ما راه افتاد

به نظرم باید یه تنبیه حسابی خودم واسه این آراد در نظر بگیرم دیگه این مسخره بازیش داره
زیادی شور میشه!

وارد که شدیم خدمتکار نزد یکمون اومد و شال و پالتوی مارپل رو گرفت (از رویا جونم! معذرت میخوام که نقش اصلی داستانش رو باین اسم صدامیزنم! خوب چه کنم افتاده سر زبونم! اصلا به من چه نویسند خیلی ناراخته ناش رو برداره راحت میشه)

وقتی پالتوش رو در آورد برای یه لحظه احساس کردم نفسم بالانیومد امانمیدونم چرا اخم کردم هم من هم آراد داشتیم بهش نگاه میکردیم من با اخم آراد با چشای گشاد شده!

آراد که اینقدر شوکه شده بود نفهمید داره بلند فکر میکنه

آراد - چه نفس گیر شده!

من که از حالت و حرفش خنده ام گرفته بود از شوک در اومدم و بهش با خنده گفتم

- خاک برسرت پسر! تو چقدر دختر ندیده ای!

با این حرف من از اون حالت مضحک خارج شد و با اعتراض گفت

- گمشو! از بس تو منو آفتاب مهتاب ندیده بار آوردی!

- من چکار تو دارم؟ مگه تو دختری که من بخوام تحت نظرت بگیرم! بعدش هم تو آفتاب مهتاب ندیده نیستی زیادی هیزی!

این دفعه یه نازی کرد و برام پشت چشم اومد و با صدای نازکی گفت

- خوب این غیرت بازی های تو منوبه این روزانداخته دیگه! بعدش هم نیست حالا خودت خیلی چشم پاکی؟! دیدم چطوری داشتی سوراخش میکردی! ناکس اخم هم میکنه که ضایع نشه!

- گمشو! حالا نیست تو خیلی به حرفای من گوش میدی! اگه به خاطر مامان نبود که تو رو الان باید بین پونصد تا دختر پیدا میکردیم!

بهم چشمکی زد و گفت

- هنوز هم دیر نشده!

بعدهم رو کرده آسمون گفت

-خدا یافدات شم تو چقدر ماهی! اداری پاداش کارام رومیدی؟ خوبه همینطوری میپسندم!

-گمشو پسر!

-والله! به خدا! من ترجیح میدم پاداش کارای خوبم رو تو همین دنیا بگیرم! من میخوام حوری

هاتو همین دنیا در خدمتم باشن نه اون دنیا!

-به خدا خیلی بی شعوری!

-باشه بابا بزرگ من بی شعور! حالا هم خفه شو بزار من سیاحتم رو بکنم!

بعد از این حرف هم نیشش رو باز کرد و جلو تراز من همراه میس مارپل که داشت وسایلش رو چک

میکرد رفت

سالن پر از مهمون بود همچین مهمونی با کلاس بود که هیچ کس فکرش رو هم نمیکرد که اینایه مش

قاچاقچین!

با آراد و میس مارپل رفتیم دور به میز نشستیم خانم هم اومد کنار من نشست مثل دوست من

بود! چون خودش من که میدونم دلش میخواد سر به تنم نباشه!

آراد هم داشت با اون چشمای از حدقه بیرون زده دخترارو دیدم میزد که ماشاالله همه یه تیکه پارچه

بیشتر تنشون نبود! اگه نمیپوشیدن شرف داشت!

میس مارپل - آراد جان! تعارف نکن هر کدوم از این شیرینیارو میخوای بردار!

آراد - وای واقعا!؟ چقدر هم که شیرین! من که چشم داره برق میزنه!

من - آره از اون چشات معلومه! مثل مگسی شدی که به یه کپه چیز رسیده ذوق مرگ شدی!

این حرف من مارپل یه خنده بلند کرد که صدای آراد بلند شد

-خاک به سرت! تو چقدر بی ادبی! حداقل به من توهین میکنی به این دافا توهین نکن!

میس مارپل هم با خنده گفت

-الان من باید بگم وای چه بلایی سر این پسر اومد! این همون آراد چشم و گوش بسته خودمونه که اصلا به دخترارونمیداد

آراد- آخه جانم! نه اونادختر بودن نه اینا! ونا آدم ترجیح میدا بهشون نگاه نکنه ازبس که زمختن لامصبا ازمن پسر ترن! ایناهم که دختر نیستن فرشته ان! ازبس لطیفن میخ چشاتو که کوبیدی دیگه بیرون اومدنش کارمانیست!

من- خاک برسرت پسر! (رویا- بچه هامون ازبس باادبن فقط خاک برسرت بلدن) بسه دیگه این مسخره بازیارو! باید حواسمون رو جمع کنیم

با این حرف من اونا هم جدی شدن و ادامه ندادن

آراد- من میرم به بهانه خوراکی یه سروگوشی این اطراف آب بدم (درست گفتم؟)

مارپل- سروگوش آب بدی یا سروگوش بجنبونی؟

با این حرف مارپل آرادیه لبخندگشاد زد! من هم سرم روتکون دادم و گفتم

-آراد. جون من! دقت کن! این کارا چیه؟

آراد- به خدامیخوام برم سروگوش بجنبونم یعنی آب بدم!

بعد از این حرف هم از مادورشده

مادوتا هم همین طور کنارهم نشسته بودیم و داشتیم اطراف رونگاه میگردیم که یه دفعه مارپل بهم نزدیک شد و خودش رو بهم چسبوندن که توشوک کارش بودم فقط بهش نگاه کردم که آروم گفت

-حناداره میاد

به روبه روم نگاه کردم که دیدمش!

آهان پس حالا باید نقش بازی کنیم مثل من دوستش و حالا باید باهم خوب برخورد میگردیم دستم رواندا ختم دور کمرش و باهم بلند شدیم که مارپل هم بایه صدای نازک و عشوهِ ای گفت

-وای حنا جون! سلام! خوشحال شدم دیدمت! یه کمی اینجا احساس غریت میگردم

حنا-سلام عزیزم منم خوشحال شدم!خوب کردی اومدی!

بعدهم نگاهی به من کردوبه مارپل گفت

-معرفی نمیکنی؟

همون لحظه آرادهم رسیدکه حنایه نگاه باتعجب به اون کرد

مارپل-حناجون معرفی میکنم!پژمان دوستم ودوستش علی!راستش چون توگفتی همراه میتونم

باخودم بیارم باپژمان ودوستش که مهمونش بوداومدم

حنا-خوب کردی عزیزم!خوشحال شدم

بعدهم ماباهاش دست دادیم که باعشوه بهمون گفت

-خوشبختم آقایون!

بعدهم روکردبه من چشمکی زدکه کاملابامعصومیت اول چهره اش درتضادبودومن هم برای خالی

نبودن عریضه بهش یه چشمک زدم که باسقلمه آرادمواجه شدم برگشتم بهش نگاه کردم که

آروم گفت

-چشات رودرمیارم مرتیکه!جلومن به بقیه نخ میدی؟

-گمشوپسر!این جزءنقشم بود

-آره جون خودت!

بعدهم نگاه بدی بهم کردوگفت

-کثافت!توهم آب نیست وگرنه شناگرامه‌ری هستی!

بعدهم بهم چشم غره ای رفت که باعث شدمن خنده ام بگیره اماجلوی خودم روگرفتم وبرای

اینکه کمترضایع کنم برگشتم طرف میس مارپل که دیدم داره پوزخندمیزنه!

دختره احمق!حالاحتمامیگه بله!جناب سرهنگ هم آره!

نه مثل اینکه تنش میخاره!

...

طنین

هه! مثل اینکه خودم باید حواسم جمع باشه! این پت مت که اصلا نگارنه انگار! جناب سرهنگ هم
بالاخره خودش رونشون داد!

هه! از چشمک زدنش معلومه تا چقدر آقا هم آره!

بیخیال بابا! من بهتره کار خودم رو بکنم!

برگشتم سمت حنا که داشت به یکی از خدمتکارا دستور نوشیدنی میداد! خدایه دادم برسه امشب
چه کارا که نباید بکنم. باید تموم قوانینم روزی برپام بزارم!

حنا- بفرما عزیزم!

-مرسی ممنون گلم!

بعد که یه گیلایس برداشتم لیوانم روبه لیوانش زدم و گفتم

-به سلامتی دوستیمون

اونم هم یه لبخند مرموز زد و گفت

-به سلامتی

داشتم دیوونه میشدم! یه کم لیوان روبه لبم نزدیک کردم که یعنی دارم با کلاس زهرماری کوفت
میکنم

این دو تا پت و مت هم که باهم صحبت میکردن!

حنا- عزیزم! از خودت بگو!

-چی بگم

-چندسالته؟

بله! برای یه لحظه داشتم فکر میکردم که این احمقه که بدون سوال به من اعتماد کرده امانه مثل اینکه تخلیه اطلاعاتی شروع شده!

-بیست وهفت سالمه

-واقعا! کم سن وسال ترمیزی

آره! چون عمت!

-آره خوب عزیزم! ارثه تو خانوادمون!

-چندتا بچه این؟

-تک فرزندم

-جدا!!؟ بهت هم میاد

بعد از اینکه خوب من رو تخلیه اطلاعاتی کردومن هم حسابی دروغ به خوردش دادم یه کم خودش روبهم نزدیک کردوگفت

-راستی سراون موضوع چیزی هم به خانواده ات گفتی؟

چشام روگرد کردم وگفتم

-چی میگی اگه بابام بفهمه سربه تنم نمیزاره

حناخودش رومتفکر نشون دادوگفت

-تو که تک فرزندشونی! پس مطمئن باش چیزی بهت نمیگن

-نه بابام خیلی رواین موارد حساسه! میدونم نابودم میکنه

-خوب پس بااین حساب بایدفکریه چیزدیگه باشیم

من هم برای اینکه خودم روناراحت نشون بدم سرم روانداختم پایین که اون هم برای اینکه من روازاین حال وهوام دربیاره خندیدوگفت

-اه چیه نشستیم اینجاغصه میخوریم! پاشوبیا بریم یه کم دوستانم رو بهت نشون بدم!

خوب خوب منتظر همین بودم بریم که پایه اتم!

لبخندی زدم و گفتم

-باشه بریم!

بعدهم یه اشاره به پسر کردم و بانا ز گفتم

-پژمان جونم من باحنا میرم بادوستاش آشناشم و بیام

اون هم لبخندی به من زد و سرتکون داد

اه اه! حاله به هم خورد پژمان جونم و زهرمار!

باحنا رفتیم طرف سالنی که داشتن میرقصیدن! یه آهنگ تند گذاشته بودن و همه تند میرقصیدن

از این رقصای دسته جمعی!

از کنارشون رد شدیم و رفتیم طرف دونفر از آقایون که یه گوشه وایساده بودن! یکیشون کت

و شلوار قهوه ای پوشیده بود و موهاش روداده بود و چشای قهوه ای رنگ مرموزی داشت و تقریباً

قد بلند بود

بایه حالت مشکوک به ماکه به طرفش میرفتیم نگاه میکرد! حدوداً سوپنج ساله میزد اون یکی هم

یه کت و شلوار کرمی پوشیده بود و چشای سبز رنگی داشت و قد بلند بود و بانیش باز به مازل زده بود!

حنا-سلام آقایون

چشم سبز-سلام حنا خانوم! خوبین شما؟

حنا-مرسی ممنون

چشم سبز-معرفی نمیکنی؟ حنا جان

-البته

بعدهم دست گذاشت پشت من و گفت

-دوستم آتوساهمون که درموردش بهتون گفتم

بعدهم یه نگاه به چشم سبزه کردویه لبخند نامحسوس زد که هرکسی نمیتونست متوجه بشه
امامن هم هرکسی نبودم

حنا-خوب آتوساجون این آقایون هم مازیاراحسنی (چشم سبز) و فربدالهی هست که البته
اینقدر یارویا و مازیا ره که مازیا روش گذاشته یاور! خیلی آقایون ماهین! از بهترین دوستان
من! و باید بگم مهمونی امشب هم مال آقا مازیا ره!

از یار-خوشبختم خانم

من هم بایه صدای لوس و تهوع گفتم

من -من هم خوشبختم مازیا رجون! تبریک میگم! مهمونی نایسی (nice) دارین

-مرسی خواهش میکنم خانم زیبا!

اه اه مرتیکه همچین زل زده! خاک بر سرم با این حرف زدیم!

برای اینکه اون آقا مشکوکه رو هم منتظر نذارم و باورش بشه که من یه دختره مزخرف و لوسم
رو کردم بهش و گفتم

-خوشبختم فربدجان! اسم پرتی (pretty) دارین! البته یاور هم بهتون میادا!

بعدهم یه لبخند پسرکش زدم و باعشوه دستم روبه طرفش دراز کردم

-من هم خوشبختم! بانو! و ممنون

دیگه هم چیزی نگفت

بعد از یه کم چرت و پرت گفتن با آقایون حنا گفتم

حنا-خوب آقایون ما رفتیم با اجازتون

مازیار(البته دلم میخواد بهش بگم چشم قورباغه ای) - خواهش میکنم خانوما! از خودتون هم پذیرایی کنین! امیدوارم بهتون خوش بگذره

من - وای میسی! هانی! فعلا بای!

اه اه! بلق! الحنم تو حلق جناب پارازیت!

خدا! خسته شدم. من کی از این چیزا خورده بودم!؟

من - حنا جون چه دوستای باحالی داری!

- آره عزیزم! خیلی باحالن! من که عاشقشونم

آره ارواح خاک جدگوربه گور شده ات! بایدم عاشقشون باشی! یه مشت کثافت خرچسونه!

حالم بد شد وقتی دیدمشون البته خوب شد یا ورروشناختم! عجب آدمی بود همچین نگاه میکرد که آدم تو دلش میلرزید! به همه چی باحالت مشکوک نگاه میکرد

من - حنا جون بریم پیش پسر!! او ناهم اینجاکسی رونمیشناسن خیلی وقته که تنهاشون گذاشتم

- باشه گلم! اگر چه فکر نمیکنم او نا احساس غریبگی کنن

برگشتم به طرفی که حنانگاه میکرد نگاه کردم که دیدم بله آراد داره بایه دختره خیلی چیک

تو چیک میرقصه نیشش هم که بازه!

خدابه دادمون برسه باچه کسایی اومدیم سیزده به در!

برای اینکه ضایع نشه خندیدم و گفتم

- وای خدا این علی عجب آدم باحالیه! از پژمان شنیده بودم که خیلی راحت با جمع ارتباط

برخورد میکنه اما فکرش رو هم نمیکردم که به این زودی!

حنا هم خنده ای کرد و گفت

- آره! اما مثل اینکه آقا پژمان خیلی اهل این کارانیستن

-نه عزیزم! اینجوری هم نیست پژمان خیلی دیرارتباط برقرار میکنه وگرنه اون هم خیلی باحال
وامروزیه!

امروزی بخوره توسرش! پسره احمق! نمیدونم چرا دستش حرصی بودم!
باحناکه ایشالا هیچ وقت رنگ نگیره رفتیم جایی که اول نشسته بودیم که دیدم آقاهم زل زدن به
داداش خانسون و میخندن!

من - سلام پژمان جونم

با این حرف من از جاش پرید و بهم نگاه کرد که من هم ناخودآگاه بهش پوز خند زدم

...

آریا

با صدایش یه لحظه ترسیدم! احساس کردم دلم فروریخت! با اینکه اسم اصلیم رو صدانزده
بود اما اینقدر قشنگ گفت پژمان جونم که برای یه لحظه هنگ کردم اما بابر گشتم و با پوز خندی که
روی لباش بود حرصم رو درآورد! حتما الان فکر کرده ازش ترسیدم که اینجوری پوز خند میزنه! دختره
نچسب

اخمی کردم و گفتم

-خوش گذشت آتوسا خانم! خوب مارو قال گذاشتی رفتیا

این حرفم رو کاملاً با منظور گفتم که اون هم نامردی نکرد و گفت

-عزیزم! شما که خوب خودت رو سرگرم کرده بودی!

بعدهم به طرفی که چند لحظه پیش نگاه میکردم نگاهی کرد و ابروش رو بالا برد

که بلافاصله فهمیدم پوز خند قبلیش هم مال همین بود

-چه میشه کرد عزیزم! شما که با از ما بهترتون میپزیدی ما هم اینجاسرگرم شدیم!

چه کنیم ماکه مثل شماخوش بررونیستیم که گلچینمون کنن!

همچین بااین حرف حرصش گرفت که اگه حنااینجانبودسرم روبه دیوارمیکوبید!

امابه جاش بایه لحنی که سعی میکردحرفی گفت

-هی آقاخوشتیپه شکسته نفسی نفرمایین!هیچیکی مثل تونمیشه!بس که عزیزی!

بعدهم بدون توجه به من که هنوزتوشوک حرفش بودم روکردبه حناوباهاهم حرف زدن

بعدازچنددقیقه که حنارفت اومدوکنارمن نشست!

-خوب خوب جناب سرهنگ سیاحت خوش گذشت!؟آتوساروکه پیچوندین اماطنین رونمیتونین

بیچونین

تمام این حرفاروزیرلبی وبایه صدای حرفی میگفت که هرکلمه اش به روی لبم

لبخندمیآوردلبخندازاینکه چقدرحرصش کردم

برای اینکه بیشترحرصش بدم روکردم بهش وگفتم

-آره خانم!خیلی خوش گذشت اما معلومه به شمازیادخوش نگذشته!چون خیلی شکاری!حرص

نخورسرهنگ!میتروسم تاآخرمهمونی نتونی طاقت بیاری بیوفتی رودستمون

دیگه اگه مینداختیش تودریاهم خاموش نمیشدامامن بازبرای اینکه حرصش رودریارم لیوان

شربتیی برداشتم ودادم دستش وگفتم

-بخورهانی!داری پس میوفتی!تااین حدحرصت رودرآوردن

بااین حرف من پوزخندزدوطوری سریع آروم شدکه تعجب کردم اماهرچی منتظرموندم دیدم

کاری انجام نمیده

حتماپیش خودش گفته بهتره بااین کارای بچگونه ماموریت روخراب نکنم این سرهنگه تازه یادش

اومده یه موقع هم بچه بوده به من چه؟!ازاین تفکری که داشتم برای یه لحظه حرصم گرفت(ببین

توروخدامن خودم حرص خودم رودرمیارم دیگه به این چه نیازی هست)

در حال فوران بودم که بایه حس خنکی روی شلوارم یخ کردم برگشتم به شلوارم نگاه کردم که دیدم بله یه لیوان شربت خالی شده روم و خانم هم پاش توی دامنش افتاده و کج شده و باچشای متعجب بهم نگاه میکنه

هنوز توشوک بودم که گفت

-وای معذرت میخوام! از عمد نبود اومدم بلندشم پام اومد تو دامنم

بهش نگاه کردم که دیدم بدجور ترسیده چون خیلی اخم کرده بودم معلوم بود از اخمم ترسیده

حالا چرامن اخم کردم؟! بیچاره از عمد که نکرده

-اشکالی نداره اتفاقی که افتاده

-آره خوب اما شلوار تون لک میشه

-اشکالی نداره میرم تمیزش میکنم

تا بلندشدم صدای خنده ریزش اومد که فهمیدم کارش از عمد بوده بازشدم تلی از دینامیت که منتظر یه کبریت بودم تا منفجر بشم برگشتم با عصبانیت نگاش کردم که پروپر و ابروش روانداخت بالا و گفت

-چیزی که عوض داره گله نداره جناب!

بعدهم پوز خند زد و روش رو برگردوند!

من هم فوراً از اونجا دورشدم تا حرصم رو سردیوار دستشویی خالی کنم! اگه فقط یه ثانیه دیگه

اونجامی موندم حالش رو جامیاوردم!

طنین!

هی هی حالت جا اومد جناب سرهنگ!

بیچاره حسابی جاخورد! داشتم به کار چند لحظه پیشم فکر میکردم که نمیدونم چرا به دفعه اخمام جمع شد! از خودم بدم اومد هیچ وقت از این کارای بچگونه نمیکردم! واقعاً برای خودم متأسف شدم میدونم حتماً اون هم تلافی میکنه! بهتره فوراً همه چی روراست و ریس کنم!

اصلاً انگار نه انگار که ما اومدیم ماموریت! خاک بر سرت طنین!

همینطور داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم! که احساس کردم یکی داره با حرص کنارم صحبت میکنه برگشتم و نگاهش کردم که برای لحظه‌ی جاخورد

....

آریا

شلوارم رو که تمیز کردم با حرصی که هنوز رفع نشده بود برگشتم سر جام که دیدم خانم همچین اخم کرده انگار روی اون شربت ریخته شده

رفتم و کنارش نشستم و خودم رو کشیدم کنارش و گفتم

- ببخشید که روتون شربت ریخت! حالا نمیخواه اینقدر اخم کنی!

همچین برگشت و سردنگام کرد که جاخوردم! بدون اینکه حرکتی از خودش نشون بده بهم نگاه میکرد من هم که از اون همه سردی مسخ شده بودم زل زده بودم بهش و اصلاً یادم رفته بود که میخواستم حرصش رو در بیارم

یه دفعه گفت

- معذرت میخوام سرهنگ از من این کار ابعید بود! بابت کار بچگانه ام معذرت میخوام!

بعد از این حرف هم بدون توجه به من و اینکه منتظر جوابم باشه صورتش رو برگردوند من کاملاً موندم که آدمی با غرور اون چطوری تونست معذرت خواهی کنه!؟

سرم رو تکون دادم تا از اون حالت بیرون بیام! این دختر هر کارش غیر منتظره بود اصلاً نمیشد رفتارش رو پیش بینی کرد

دوباره بهش نگاه کردم که دیدم بدون احساس به جلوزل زده نمیدونم چرا! اینقدر نیم رخش برام جالب بود که من هم به اون زل زده بودم که باصدای آراد به خودم اومدم

آراد-وای که چه خوش گذشت! خدا یا باز هم عنایت بفرما!

بعدهم روبه ماگفت

-به شما چطور؟

طنین فقط لبخندی زد و من هم گفتم

-توبه جای ماهم خوش بگذرون

-اون که البته! احتما! منتظر بودم شما اجازه صدور کنین

بعدهم همونطور که کنار من مینشست آروم گفت

-نیست حالا به تو خوش نمیگذشت!؟

با حالت تعجب نگاه کردم که به طنین اشاره کرد و چشمک زد

من هم نمیدونم چطور شد که با اینکه همیشه حرص میگرفت ایندفعه فقط لبخند زد

آراد-زهرمار! ببند نیشت روا چه خوشش هم اومده!

بعدهم یه چشم غره برام اومد که خنده ام رو بیشتر کرد

آراد-وای خدا بچه ام از دست رفت! باید برم گیساش رو ببرم اون گیس بریده ای رو که گل پسر

رو از راه به در کرده! خدا خیرش نده!

-گمشو پسر چی داری بلغور میکنی؟ من فقط لبخند زد که اون هم از کارای تو بود

-یعنی اون چشای باباقوری تو نبود که زوم شده بود و رد خمل مردم!؟

-دیوونه ای!؟ من فقط توفکر بودم

آرادنگاه مشکوکی بهم کردوساکت شد! همون لحظه دیدم که یه آقای داره بهمون نزدیک میشه
وباون چشای سبزوهیزش زل زده به طنین!

برگشتم به طنین نگاه کردم که اون هم انگار متوجه شده بوداومدنزدیک من! دوباره برگشتم به
مردکه حالانزدیک ترشده بودنگاه کردم که دیدم بله جناب احسنیه!

باحرفی که زد فهمیدم طنین رومیشناسه

-سلام آتوساجان!

طنین-وای سلام مازی جونم! خوبی؟ ازاین طرفا؟

بااین حرفش حرصم گرفت اون عوضی هم همچین به طنین(اه من کی این دختررواینجوری
صدازدم؟ همون میس مارپل بیشتربهبش میادا! همش تقصیراین نویسنده پررو! میدونه من ازش بدم
میادهی جلوی اسم این دختره رومیندازه توزبونم!) میس مارپل نگاه میکردکه انگارلباس نپوشیده
برای یه لحظه دلم میخواست حال این مارپل روهم بگیرم باون حرف زدنش!

یه نگاه به لباسش کردم که باعث شدبیشتر حرصم بگیره! یقه لباسش خیلی بازبود

دوباره چرخیدم طرف احسنی که دیدم دستش رودراز کردو کمی خم شد

-خوشگل خانم افتخاریه دوررقص روبه من میدین؟

برگشتم به مارپل نگاه کردم که نگاهش رودستای احسنی خوش شده بود! معلوم بود که شوکه
شده!

اما فورابه خود اومدداشت دنبال بهونه ای میگشت که ردکنه امانمیدونست چی بگه!

نمیدونم که چی شد که دلم خواست کمکش کنم! به آرادنگاه کردم که دیدم اون هم توشوکه! البته
اخمی هم داشت چرا اخم داره؟!

دوباره به ماپل نگاه کردم بااینکه حرصم دراومده بودرفتم سراغش ودستش روگرفتم وگفتم

-عزیزم! بریم برقصیم یادت که نرفته به من قول داده بودی!

اون که شوکه شده بود به دست من نگاه کرد و سرش رو بالا آورد که من هم برای آروم کردنش
لبخندی از سراطمینان زدم!

اون هم فوراً گرفت و گفت

-اوه پژمان جون نه یادم نرفته الان هم میخواستم به مازیا جون بگم که من به توقول دادم!

برگشتم به احسنی نگاه کردم که داشت با تعجب و چشای ریزشده به من نگاه میکرد دستم رو بردم
جلوگفتم

-سلام خوشبختم پژمان هستم دوست آتوسا

اون هم لبخندی برای خالی نبودن عریضه زد و گفت

-خوشبختم! من هم مازیار هستم!

بعدهم رو کرد به ماریل و گفت

-پس با اجازه خانومی!

ماریل -وای ببخشید! مازی جون

اون هم چشمکی زد و گفت

- نه بابا موقعیت بعدا پیش میاد

بعدهم رفت داشتم به رفتنش نگاه میکردم که غرغرای زیرلبی ماریل روشنیدم

-مرتیکه احمق! مگه اینکه با جنازه ام برقصی! نرقصیدم نرقصیدم که حالا پیام با تو برقصم

عمر! عوضی قاچاقچی

ازلحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود اما از حرفی هم که زد تعجب کرده بودم! یعنی واقعاً رقصیده

یعنی رقصیدن بلد نیست؟

بلافاصله برگشتم نگاهش کردم تا شاید جوابم رو بگیرم که بایه لبخند دلنشین برگشت نگاه کرد برای

لحظه ای توکف لبخندش بودم

طنین - واقعا ممنونم! خیلی بهم لطف کردین! امیدونستم چطوری از این مخمصه فرار کنم

- خواهش میکنم کاری نکردم! دیدم که معذبین!

دوباره همون لبخند نادرش روز دو خواست که بره سر جاش بشینه که گفتم

- کجا؟

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم

- نمیخواهین که بهمون مشکوک بشن

بعدهم به احسنی اشاره کردم که هنوز داشت طرف مارونگاه میکرد

فوراً متوجه منظورم شد و مستاصل گفت

- حالا باید چکار کنیم؟

- بهتره با من برقصین!

با تعجب برگشت نگام کرد و گفت

- چی؟

- با من برقصین! نکنه میخواین همه چی بهم بریزه

- نه اما...

متوجه شدم که دوباره داره به هم میریزه! امیدونم چرا اینقدر آشفته شده بودم منتظر نمودم چیزی

بگه و بهش گفتم

- بلد نیستین برقصین؟

با این حرف من برگشت و نگام کرد و خنده ای کرد که تا به الان ندیده بودم

- نه جناب! مشکل این نیست

- پس چیه؟

دوباره تو خودش رفت

-من...

منتظر بودم که چیزی بگه که دیدم سرش روتکون داد و گفت

-باشه!

بعدهم دستم رکه دستش رو گرفته بودم فشر دو باهم حرکت کردیم طرف وسط سالن!

آخرین لحظه برگشتم به آراندگاه کردم که دیدم داره باشیظنت نگاه میکنه! خدابه دادم

برسه! از حالادیکه از تیکه هاش راه فرار ندارم!

باطنین (دوباره شد طنین! با خودم درگیرما) رفتیم وسط سالن روبه رویهم ایستادیم دیدم

هنوز درگیره واسه همین دستش رو گرفتم ویه دستم رو بردم دور کمرش ویه کم خودم رو بهش

نزدیک کردم که فوراً بیه حرکت خودش رو دور کرد! با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند خجالت زده

ای زدو اینبار خودش بهم نزدیک شد و دستش رو هم روی شونم گذاشت!

باهم شروع کردیم به رقصین آهنگ ملایمی میزد که برای یه رقص دونفره عالی بود! بهش نگاه

کردم سرش رو پایین انداخته بود! لبخندی زدم به دختری که روبه روم وایساده بود و حرکاتش

بسیار نرم و لطیف بود نگاه کردم دختری که در عین اینکه خیلی احساساتیه میخواند نشون بده که

قوی و متکی به خوده! لبخندم عریض تر شد خدای من این تو رقص تعلل داشت فقط به خاطر اینکه

میترسید احساساتی بشه!

اما مطمئنم که دختری نیست که نتونه احساساتش رو کنترل کنه نمیدونم چرا بیشتر به چهره اش

میخورد که از یه چیزی ترس داره؟! حالا که صلابت چهره اش رو برداشته بود ترس توی چشمای

مشکیش خیلی معصومش میکرد

بی اختیار فشاری به دستش آوردم که سرش رو بلند کرد و با تعجبم بهم نگاه

کرد به روش لبخندی زدم و آرام گفتم

-ترس اذیتت نمیکنم

از این حرفم اول تعجب کرد و لبخندی زد! بعد هم دستش رو که روی شونه ام بود جابه جا کرد و یه کم بهم نزدیک تر شد!

خوشحال شدم معلوم بود که بهم اطمینان کرده

داشتیم میرقصیدیم که سرش رو روی شونه ام گذاشت اولش تعجب کردم اما صداش روشنیدم که داشت آروم حرف میزد

-من امشب یا ورروهم شناسایی کردم! اسم اصلیش فربدالهی! فقط میمونه حبیب که مثل ینکه امشب نیستش

هه! برای یه لحظه از حرکت شوکه شدم اما ببین تو رو خدا! تو این حالت هم نمیتونه دست از فضولیاش برداره! و به ماموریتش فکر میکنه! منوبگو که...

ایندفعه یه چرخه زد و دوباره گفت

-همون که الان کنار احسنیه اون یاوره!

به طرفی که اون الان پشتش به اون طرف بود نگاه کردم مردی رو دیدم سی و اندی ساله با چشمای قهوه ای و خیلی مرموز!

طنین ایندفعه صورتش رو آورد نزدیک گردنم. نفس هاش به گردنم میخورد و حاله رومنقلب میگردم من چم شده بود به شدت دلم میخواست دستام رومشت کنم! اما از اون جایی که دوست نداشتم فکر بدی بکنه به زور طاقت آوردم

طنین - این مرتیکه یا ورخیلی مشکوکه! مطمئنم امشب میخوان کاری انجام بدن!

اینطور که از حنا شنیدم احسنی مهمونی امشب روبه خاطریه مهمون ویژه ترتیب داده! باید دقت کنیم که ببینیم کیه؟ مطمئنایکی از مشتریاشونه! نتونستم خیلی از زیر زبون حنا چیزی بکشم مشکوک میشد!

دوباره سرش رو گردوند و ایندفعه موهاش رو گذاشت طرف صورتم و بایه حالت بیقیدی گفت

-البته خانم من روحسابی تخلیه اطلاعاتی کرد!

منتظر نشدم چیزی بگم خنده ای کرد و گفت

-ومن هم همه رودروغ تحویلش دادم! توپ!

خنده ام گرفت! بازیه روی دیگه روز این دختر دیدم! شیطنت! واقعا غیر قاب ل پیش بینی بود!

نفس ارومی کشیدم که عطر موهاش وارد ریه هام شد! به شدت دلم خواست که یه نفس عمیق بکشم اما میدونستم که این خانم که ناخواسته داره دلبری میکنه خیلی تیزه! هرچی باشه میس مارپله!

....

طنین

از اینکه داشتم میرقصیدم معذب بودم اونم باکی؟ جناب پارازیت!

خیلی وقت بود که نرقصیده بودم این هم جزء ممنوعاتم بود

خدا و کیلی ببین به چه روزی افتادیم!

اما خوب موقعیت خوبی هم بود که به بهونه رقص اطرافم زیر نظر بگیرم

یه نگاه به جایی که احسنی و یاور و ایساده بودن انداختم داشت با یاور صحبت میکرد که یه دفعه احساس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد. لبخندی زد و به طرف در چرخید

من هم متقابل نگاهم روبه طرف در چرخوندم که دیدم یه نفر بایه کت و شلوار بسیار شیک وارد شد حدودا چهل ساله میخورد و قد بلند بود با موهای مشکی! چهره اش رودرست ندیدم چون پشت به من و ایساده بود

پشت سرش هم یه محافظ اومد تو!

چرخه زدم و طوری و ایسادم که سرهنگ هم بتونه اونارو ببینه

من - مثل اینکه مهمونشون اومد

فکر کنم حرکتی خیلی سریع بود چون صدای هانش نشون از شوکه شدنش میداد و بعد از سکوت چند ثانیه ایش انگار به خودش اومده باشه گفت

-دیدمش! باید بفهمیم که اون کیه؟

سرم رو نامحسوس تکون دادم و دوباره چرخیدم

دیدمشون که دارن به سمت جای مخصوصی که مال احسنی بود میرن! به طرف اونجا رفتن و نشستن!

همین طور داشتم نگاهشون میکردم که دیدم یه دفعه همشون جدی شدن و طوری صحبت میکنن که انگار دارن در مورد کار بحث میکنن

فوراً نقشه ای به سرم زد! باید خودم رومیرسوندم اونجا به حانگاه کردم که دیدم اون هم اونجاست خوبه میتونم به بهانه حنا برم اونجا اما باید چکار کنم باید اول به این سرهنگه بگم اما مطمئنم که مخالفت میکنه باید تو عمل انجام شده قرارش بدم

همینطور که میرقصیدیم به طرف بار سالن رفتیم

مثل اینکه از حرکتیم تعجب کرده بود چون سرش روازم دور کرده بود و بهم نگاه میکرد

بهش لبخندی زدم تا از شوکه دربیاد

بعد سرم روبه گوشش نزدیک کردم و گفتم

-هر اتفاقی افتاد فقط نذار منو ببرن تو اون اتاقا!

با تعجب به طرفی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و با فهمیدن اینکه اون اتاقا کجاست

بی اختیار دستش رو روی کمرم فشار داد

خیلی دردم اومد! دیوونه!

اما چیزی نگفتم تا یه وقت جنی نشه

دوباره برگشت بهم نگاه کرد البته این دفعه با اخم!

خوبه اینجوری بیشتر به نقشه ام کمک میشه!

داشت بهم نگاه میکرد که همونطور که توی دستاش بودم چرخیدم ویه شات برای خودم نوشیدنی ریختم!

وتاون بخواد به خودش بیاد اون شات روسر کشیدم

باسرعت لیوان رو ازم گرفت و باخم گفت

-چکار میکنی؟ میخوای مست بشی

اما من نمیخوام مست بشم میخوام نقشه ام رو عملی کنم

بهش لبخندی زدم و گفتم

-آره میخوام مست کنم! به توجه؟

اخمش غلیظ تر شد و با چشای سرخش بهم نگاه کرد

مطمئن بودم که به شدت دلش میخواد گردنم رو بشکند! او دم ازش جدا بشم که سفت تر منو چسبید

بعدهم همون طور که میچ دستام رو گرفته بود منوبه سمت جایی که نشسته بودیم کشوند

وای خدا چقدر گرمه! انگار همون یه شات کار خودش رو کرده بود

به شدت احساس گرما میکردم و دلم میخواست چشم رو ببندم. یه کم شل شده بودم اما کاملاً هوشیار بودم

چشام رو چرخوندم که دیدم آراد داره با تعجب به من که اونقدر شل میرفتم و اخم جناب نگاه میکنه

یه نگاه به من کرد و روبه داداشش گفت

-این چشه؟

جناب پارازیت هم نگاهی بهم کرد که بادیدن حالم اخمش بیشتر شد

-مست شده

باصدای بلندی گفت

-چی؟ چرا؟

زیرلب غریب

-نمیدونم زده به سرش

آراد دوباره نگاهی باتعجب به من کرد که من هم در عوضش باشیطنت بهش چشمک زدم و به
داداشش اشاره کردم

فورا گرفت چی میخوام! البخند نامحسوسی زد و او مد طرفم

دستش روانداخت دورم گفت

-نچ نچ! چکار کرده باخودش! دیوونه ای دختر؟

من هم بایه حالت کشدار گفتم

-نچ داداش _____

-نچ داداشت دیوونه است! _____

آراد خنده ای کرد و کمک کرد بشینم اما من بایه حالت تهاجمی دستم رو کشیدم از دستش و گفتم

-ولسم کن!

آراد که از این حرکتیم جاخورده بود باتعجب نگام کرد که باخنده ی من گرفت چی شده اما جناب

پارازیت همچین باخم نگام میکرده که دیگه داشتم میترسیدم

برگشتم طرفش و باهمون لحن کش دار گفتم درحالی که از شون دور میشدم گفتم

-بای بای هانی!

بعدهم خنده ای دلبرانه کردم و از اونجا دور شدم فقط آخرین لحظه دیدم که آراد دستش روانداخته
دورش و داره تلاش میکنه که آرومش کنه!

خوبه تا اینجاش نقشه ام خوب پیش رفته بود!

....

آریا!

-آراد ولم کن!

-نه جون داداش نمیشه!

-دیوونه نمیبینی مسته! اگه بلایی سرش بیاد چی؟

آراد خنده ای کرد و گفت

-این دختری که من دیدم بلا سر همه میاره و بلایی سر خودش نمیاد

-آراد مسخره بازیت گرفته؟

هرچی تقلامی کردم آراد نمیذاشت که برم! اما آخرش انگار از کارای من خسته شد گفت

-اه گمشود یگه! میخوای نقشه اش روبه هم بریزی؟

باتعجب برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

-آره جونم! فکر کردی اینقدر احمق؟ به نگاه بهش بنداز ببین کجاست

برگشتم دنبالش گشتم که دیدم بله رفته پیش احسنی! دختره احمق!

-خوب نمیشد به من بگین؟

-اول که من هم خبر نداشتم موقعی که او مدین با اشاره بهم گفت. بعدش هم تونباید میفهمیدی

چون عصبانیت توجزئی از نقشه بود که مثلا اون ازت ناراحت شده بعد رفته پیش او نا!

برگشتم دوباره به آرادنگاه کردم که گفت

-گرفتی یانه؟

-آره بابامگه خنگم

-توخنگی توکه شکی نیست

برگشتم نگاهش کردم که یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه چشاش رو ریز کرد و گفت

-اصلا تو چرا اینقدر حرص و جوش اینومیزی

حدس میزدم که بخواد چیزی بگه برای همین اصلا خودم رو نباختم

-چون همکارمه

-آره جون خودت! توکه به خونش تشنه بودی؟

-این معنی نمیده که زمانی که تو ماموریتیم حواسم به افرادم نباشه!

-آره جون خودت توگفتی ومنم باور کردم برگشتم باعصبانیت نگاه کردم که خودش رو جمع

کرد اما بلافاصله دوباره شیطون شد و گفت

-حالا بگو ببینم! خوش گذشت؟

-خفه شو پس حوصله ات روندارم

-آره جون خودت من که میدونم الان چه حالی داری؟ از خوشحالی داری خفه میشی

-آرادمیشه بس کنی

بدون توجه به من ادامه داد

-خدای من! رقصیدن باکی؟ اونم سرهنگ رستگار! اوه اوه! اونم چطوری؟ کاملاً در آغوش هم

-آرادبسه

- راستش روبگوبغل خورش چطوری بود؟

با این حرفش آتیش گرفتم برگشتم تامشتمی بزخم تو صورتش که خندید و گفت

- ای وای من داداشم از دست رفت!

- چی میگی تو؟

- دیگه از من نمیخواه پنهون کنی داشم!

بعدهم نگاه معنی داری بهم کرد من هم در عوضش بهش چشم قره رفتم!

دوباره برگشتم طرف جایی که این دختره احمق رفته بود الان کاملاً کنار احسنی نشسته بود و بالوندی میخندید که یه دفعه احسنی برگشت و بایه نگاه طولانی بهش یه چیزی گفت که طنین خندید اما از خنده اش کاملاً عصبانیت میریخت

چون خنده اش حرصی بود

با دیدن این حالتش نگرانش شدم! معلوم نیست کثافت چه حرفی بهش زده داشت خونم به جوش میومد

دستم رومشت کردم و او مدم بلندشتم که آراد دستم رو گرفت و گفت

- تلاشش رو خراب نکن!

من که عصبی شده بودم مشتم روتوی میز خالی کردم

با این حرکت من آراد با تعجب برگشت بهم نگاه کرد

- چته مرد؟ تو که اینجوری نبودی؟

بعدهم مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

- نکنه؟

فهمیدم چی میخواد بگه برای خودم هم جای تعجب داشت

-نه بابا! فقط امشب خیلی عصبی ام!

آراد که وضعیتم رو دید چیزی نگفت و فقط مشکوک نگام کرد

...

طنین

پسره احمق! یعنی دلم میخواد حالش رو بگیرم کمرم داره میشکنه! همچین فشار داد. حالت

رومیگیرم جناب سرهنگ

بعد از اینکه از پت و مت جدا شدم حواسم رو خوب جمع کردم و با حالت مستی به طرف میز احسنی

رفتم

خدارو شکر که حنا اونجا بود میتونستم به بهونه اون برم

تا متوجه من شد با حالت کش داری گفتم

-وای حنا جون! کجارفتی؟

بعدهم خودم رو پرت کردم طرفش که اون هم کمکم کرد بایستم

-آتو سا جونم چرا اینجوری شدی؟ مستی؟

-نه بابا مست کجا بود! فقط یه کم مشروب خوردم تا اعصابم آروم شه

-چرا؟ مگه چی شد؟

-هیچی پسره بیشعور واسه من شاخ و شونه میکشه

برگشت به طرف آریا نگاه کرد و وقتی حالت عصبی اون رو دید گفت

-چی شده

-هیچی اومده به من دستورمیده حواست باشه زیاده روی نکنی. من هم از عمد حسابی خوردم
تا حالش جابباید بعدم هم چون حوصله اش رونداشتم اومد پیش تو

تمام مدت همه اینارو باحالتی کش دار میگفتم

حناهم خنده ای کردوگفت

-خوب کردی عزیزم! بیابشین

برای اینکه برم کنارش بشینم از عمد از جلوی احسنی ردشدم تا متوجه من بشه

بعدهم رفتم کنار حنا بشینم که احسنی گفت

-به! آتو ساخانم!

-هی خوبی؟ مازی جونم

-آتو سا معلومه بد جور مستی

-نه بابا! مست چیه؟

بعدهم همونطور که به خودم پیچ و تاب میدادم تغییر مسیر دادم و رفتم کنار احسنی و ایسادم و دست

گذاشتم روشونه اش که اون هم حسابی خرکیف شد و نیشش رو باز کرد بعدهم چرخید طرف

پسرارو نگاه کردوگفت

-دوستت عصبیه!

-بره گمشه پسره احمق

-چی شده؟

-هیچی بابا! پسره تازه به دوران رسیده است

-معلوم بد حالش رو گرفتی

این روگفت و چشمکی زد که من هم بالوندی خنده ای کردم و روی دسته صندلیش نشستم

یعنی خاک بر سرم! لوندی نکردم حالا هم که اومدم سر خودم لوندی کنم واسه قاچاقچی
جماعت دارم لوندی میکنم

تو همون لحظه ای که داشتم میخندیدم احسنی دستش روانداخت دور کمرم
حسابی جاخوردم خداچه غلطی بود کردم توشوک کارش بودم که سرش روبهم نزدیک کردوگفت
-چقدر الان که مستی خوردنی شدی

حسابی حرصی شده بودم مرتیکه عوضی! اما بالا جبار دوباره خنده ای کردم .

اون هم دوباره چرخید طرف مهمونش و من روبهشون معرفی کرد
به عنوان دوست نزدیکش! نکبت! مگه اینکه بمیرم با تو دوست باشم
برای اینکه من رواز خودش دورنکنه سرم روروی شونه اش گذاشتم که اون هم دستش رو دور کمرم
سفت کرد خودم روبه خواب زدم که یعنی از شدت مستی بیهوش شدم از عمد هم سرم روبایه
حالت بیقیدی از پشت انداختم پایین تا فکر کنه که خوابم
-ای جانم بخواب! خوشگل خانم! چه شبی شود امشب

مهمون -عجب تیکه ای تور کردی

-من و تو که نداریم پیام جان!

بعدهم خنده ای کردوگفت

-مال هر دو مون! باشه؟

که مهمونش هم گفت

-نیکی و پرسش

بعدهم دو تا شون باهم خندیدن

کثافت! مگه اینکه بمیرم بذارم دستت بهم بخوره! عوضی

دوباره بحثاشون از سر گرفته شدومن هم مثل یه دختر خوب ضبط کردم همه روا!

...

آریا

باعصبانیت سوار ماشین شدم! امشب به اندازه کافی کشید بودم

به خانم مارپل نگاه کردم که معلوم بوداون یه لیوان کار خودش رو کرده چون خواب بود!

چرخیدم طرف آرادتاباهش صحبت کنم

-آراد.میخوام باهات صحبت کنم

-چی شده؟

-بین ازت خواهش دارم تا آخر ماموریت این مسخره بازیات روبزاری کنار

آراد که از این بحثی که پیش کشیده بودم تعجب کرده بود بهم نگاه کرد و هیچی نگفت

خودم هم میدونستم بحث احمقانه ای پیش کشیدم اینو پیش کشیده بودم در واقع میخواستم

ذهنم رو خالی کنم از اتفاقای اونجا

-بین ماموریت داره حساس میشه از این به بعد باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم

آراد اخمی کرد و گفت

-درسته میدونم! خودم هم متوجه حساسیت ماموریت شده بودم!

-پس با این حساب

حرفم رو قطع کرد و گفت

-داداش جونم فکر کنم پلیس بازی شروع شد

لبخندی بهش زدم میدونستم آرادهرموقع این حرف رومیزنه یعنی دوباره میره تو جلد جدی
بودنش!

دوباره به جلوم نگاه کردم! کارمون داشت سخت میشد

ازلحن امشب طنین هم امشب فهمیدم که فهمیده کارداره سخت میشه!

به هردوشون نگاه کردم آراهم چشماش رو بسته بود انگار خیلی امشب خسته شده بود

-بچه هارسیدیم

تا این رو گفتم طنین چشماش رو باز کرد و تشکر کرد

موقعی که میخواست پیاده بشه رو کرده من و گفتم

-سرهنگ ممنون!

بعدهم به سرعت رفت داخل

ماهم پشت سرش حرکت کردیم

داخل که رفتیم دیدیم که بچه هاهمه بیدارن و منتظر!

رو کردم به طنین و آراد

-بچه هامیدونم خسته این اما اول باید صحبت کنیم

طنین -اگه میشه یه وقت پنج دقیقه ای به من بدین

-برای چی؟

-باید دوش بگیرم

اینو گفتم و بعد بایه حالت چندش به چوست بدنش دست کشید

همه داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم

-معذرت میخوام اما من باشراطی که امشب داشتم نمیتونم این وضعم رو تحمل کنم

بعدهم به سرعت رفت طرف اتاقش

آراد- این چش شد؟

من- وسواس داره! البته نسبت به مردا

بعدهم پوز خندی زدم که تعجب آراد رو بیشتر کرد

عجب احمقی ام من! این دختر واقعا مریضه

طنین

حالم داشت از خودم به هم میخورد

دل میخواست پوست تنم رو بکنم که گذاشته بودم یه مرد بهش دست بزنه

با حالت خشنی بدن شور رو روی پوستم میزدم ولیف میکشیدم

اه-

بیخیال شدم و بعد از خشک کردن موهام رفتم پایین

هنوز همه بیدار بودن! معلوم بود میخواستن جزییات کار من رو بفهمن

- معذرت میخوام منتظر تون گذاشتم

بعدهم رفتم و کنار سروان هدایتی نشستم

دوباره جوجدی شد! و همه به حرفای سرهنگ گوش دادیم

- ببینید امشب ما بایکی از خریداراشون آشنا شدیم از قرار معلوم مهمونی امشب برای شنایی

اوناباهم وبستن قرارداد بود احتمالاً اونامیخو ان یه محموله جدید رو بفرستن دبی

هنوز عصبی بودم از لحن سرهنگ هم که به دختر امیگفت محموله عصبی ترشدم!

بایه حالت عصبی پاهام رو تکون میدادم و دستام رو مشت میکردم

دوباره اتفاقای امشب داشت برمیگشت به ذهنم!

امشب اگه آرادیومده بود کمکم معلوم نبود چه بلایی سرم میومد

خیلی ماهرانه من روبرای رقص صدازدوازونجادورکرد

طوری که هیچکس شک نکرد

دوباره دستام رومشت کردم یادم که به تماس دستای احسنی با پوست کمرم میومد حرصی میشدم

همین طور توفکر بودم که دیدم همه دارن به من نگاه میکنن!

-چی شده؟

آراد-سرهنگ حالتون خوبه؟

-من! آره!

پارازیت-کاملآز حرکات هیستریکتون معلومه!

بعدهم یوز خندی زد که حرصم رو بیشتر در آورد

این چه مرگشه! سعی کردم خونسرد باشم دوباره رفتم توجلد خودم و گفتم

-فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه

پارازیت-پس حواست روجمع کن چون ماوقتی نداریم که بخوایم به خاطر کارای احمقانه هدرش

بدیم

پسره آشغال! حالت تویکی رو اساسی میگیرم فکر کرده من حواسم پرت بوده و نفهمیدم چی گفته

-بله متوجه ام

سری تکون داد و گفت

-پس شروع کنید

-خوب همون طور که خودتون گفتین این مهمونی یه هماهنگی برای انتقال دختر است ما باید یه

جوری وارد گروه بشیم

نگاهی به جمع کردم و گفتم

-سرگرد خانی همیشه لطفاحرفایی که توسط شنودمن ضبط کردین روپخش کنین

بااین حرف من همه به طرف سیستم هاچرخیدن

صدایپخش شد

ازش خواستم که صداروروی قسمت خاصی تنظیم کنه

احسنی-ببین دختراآمدن! فقط میمونه ردکردنشون ازمرز که دیگه اون کارخودته

پیام-ازاون نظرمشکلی ندارم! چندنفرن

-سی تا!

-این یکی هم هست؟

-البته بااین میشن سی تا

-خوبه!

-اطلاعات وروز حرکت روبرات میفرستم

-باشه

حرفای بعدیشون حول دختراوخصوصیاتشون گشت وکارایی که بایدتودبی انجام میشدالبته

چیزی هم درموردحبیب ویاورگفتن که فهمیدم قراره اوناهم بادخترامراه باشن

تاصداقطع شدهمه چرخیدن طرف من انگارمتوجه شده بودن که میخوام چکارکنم

آراد-سرهنگ شماکه؟

-درسته سرگردمیخوام واردگروه بشم! به عنوان یکی ازاون دخترا

-این کارخطرناکیه

-میدونم کاملااطلاع دارم نیازبه تذکرتون نیست

پارازیت- به هر حال همیشه تنها شمارو فرستاد توی گروه

با این حرفش توجه همه بهش جلب شد

پارازیت- باید ترتیبی بدیم که کسی رو همراه شما وارد گروه کنیم

بعدهم ساکت شد انگار داشت فکر میکرد

سرگرد نعمتی- قربان به نظر من سرگرد امینی بهترین مورد برای ورود به گروهشون

-چطور؟

-چون ایشون راحت تر از بقیه میتونن نقش بازی کنن

حرفش درست بود! به هیچ کس هم بیشتر از آزاد اطمینان نداشتم

بایدیه فکری میکردم تا اون رو همراه خودم وارد کنم اما چطوری؟

-بهبتره فعلا بریم استراحت کنیم

با این حرف من همه از فکر دراومدن و از جاشون بلند شدن

اما فکر من رومساله ی دیگه ای درگیر کرده بود

کی بود که داشت اطلاعات مارو بهشون میرسوند! امشب فهمیده بودم که در مورد من اطلاعات کافی

دارن از قیافه گرفته تا اعضای خانواده ام!

آهان فهمیدم با این کارم هم میتونم جاسوسشون رو گیر بیارم هم آزاد رو وارد گروه کنم

....

آریا

چند روز از اون مهمونی کذایی گذشته بود و ماهنوز هم نتونسته بودیم که کسی رو وارد گروهشون

کنیم! هر تلاشی به بن بست میخورد

کاملاً عصبی شده بودم رفتم تاببینم گروه اطلاعات تیمون چیزی بدست آوردن یانه؟

که دیدم همه دارن بایه حالت غریب بهم نگاه میکنن

همه رو که از نظر گذروندم به مارپل رسیدم که دیدم بایه پوز خند حرصی داره به من نگاه میکنه

-چی شده؟

مارپل خنده ای کوتاه کرد و گفت

-خرفرض کردین سرهنگ؟

اخمام روتوهم کردم و گفتم

-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ چرا طعنه میزنین؟

رو کردم به سرگرد خانی و گفتم

-سرگرد زود بهم بگو اینجا چه خبره؟

اون هم نگاهی به اطراف کرد و گفت

-قربان سرگرد امینی

برای لحظه ای نگران شدم

-آراد چی شده؟

با این حرف من دوباره مارپل خنده ای کرد و گفت

-سرهنگ نخندونین مارو! یعنی میخواین بگین که خبرندارین؟

دیگه واقعا هنگ کرده بودم

-سرهنگ احترام خودتون رونگه دارین

-که چی؟ میخواین بگین خبرنداشتین که جاسوس گروهمون برادر جانتون بودن؟

با این حرفش برای لحظه ای شوکه شدم اما فوراً جوش آوردم

-داری زیاد ترازدهنت حرف میزنی

-هه! نخیر سرگرد

بعدهم نگاه مشکوکی به من کرد و گفت

-نکنه میخواین فکر کنیم که شما از کارای برادر تون خبر نداشتین

دیگه واقعا جوش آورده بودم فوراً به طرفش حمله کردم و دستم روبه گردنش گرفتم و اونوبه

دیوار کوبیدم

با اینکه معلوم بود از فشار دستای من داره خفه میشه اما هنوز اون پوزخندش رولباش بود

دلَم میخواست مشتم رو تودهنش بکوبم

با صدایی که به زور از گلویش بیرون میومد گفت

-چیِه سرهنگ رم کردی؟! من واسه حرفام مدرک دارم. سرگرد خانی هم شاهد بودن

به سمت خانی برگشتم که باسرتایید کرد

با حالتی مشکوک برگشتم و به مارپل نگاهش کردم که گفت

-میتونم نشونتون بدم

دستم رواز روی گردنش برداشتم که نفسی تازه کرد و دوباره با پوزخند رفت سراغ سیستم هاش

-من تومهمونی احسنی متوجه شدم که هویت من لورفته و مطمئن شدم که یکی از داخل اداره

اطلاعاتمون رو برایشون میفرسته! اوناحتی از تعداد اعضای خانواده من هم اطلاع داشتن

نگاهی به من که باختم داشتم نگاهش می کردم کرد و ادامه داد

-برای همین روهمه لباس هاشنو دوربین قراردادم که دیدم بله جناب سرگرد امینی عامل

اطلاعاتیشونه. در ضمن سرهنگ باید بگم که اطلاعاتتون لورفته جناب! چون ایشون دیروز که رفتن

پیش احسنی داشتن در مورد شما حرف میزدن

بعد از این حرف هم فیلمی رو بهم نشون داد که دوربین داشت از احسنی فیلم میگرفت والبته صدایی که داشت باهاش حرف میزد

باورم نمیشد صدای آراد بود. برادر من! کی فکرش رو میکرد؟ خدای من چرا؟

داشتم میشکستم. فکر روهم نمیکردم که اون ...

....

طنین

باورش نمیشد که برادرش چنین آدمی باشد! وقتی صداش روشنید با چشم دیدم که شکست امانتونستم جلوی پوز خندم رو بگیرم هیچ کس فکرش رو نمیکرد

تا صد قطع شد اول نگاهی به ما کرد چشاش به خون نشسته بود یه دفعه انگار دیوونه شده بود میز داخل سالن رو برداشت و پرت کرد میزشیسه تیکه تیکه شد

همه ترسیده بودن اما من هنوز همون پوز خند رو میزدم

با صدای بلند داد میزد

- آراد میکشمت! به خدا خودم میکشمت کثافت!

بعد هم از سالن رفت بیرون! همه متاثر شده بودن! فکرش روهم نمیکردن

به همشون نگاه کردم و گفتم

- زود باشین نباید بزاریم او نا از مون جلو بیوفتن!

همه برگشتن به من نگاه کردن که بانگاه جدی من برخورد کردن

تو همین لحظه دوباره سرهنگ برگشت توو گفتم

- سرهنگ رستگار! باید همین الان عملیات رو شروع کنیم! امن میخوام وارد گروهشون بشم

دوباره پوز خندم رو زدم که باعث شد حرصش بگیره

-سرهنگ حرف مسخره ای زدم

-نه جناب سرهنگ فقط من موندم شما همه جوانب روستنجیدین؟

باخم نگاش کردم که گفت

-خوبه من همین الان گفتم شما اطلاعاتتون لورفته اونوقت میخواین باوجود آراداونجاسر خودتون روبه بادبدین؟

دوباره پوزخندزدم

-درضمن فکر کنم متوجه هستید که آرادبرادر شماست

-منظور؟

باحالت تفهیم نگاش کردم که دوباره بهم حمله کرد و دستش رومشت کرد تا توی صورتم بکوبه اما آخرین لحظه متوقف شد

-سرهنگ متوجه هستی چی میگى؟

-كاملا

صداش رو بالابرد و گفت

-من هم دست داداش نامردم نیستم

بااین حرفش لبخندی زدم تا از عصبانیتش کم بشه خودم هم میدونستم که اون مقصر نیست
مسئول همه این ماجرا فقط...

-به هر حال جناب سرهنگ شما نمیتونین وارد گروهشون بشین چون کاملاً لومیرین.

نفسش رو پرسی داد بیرون داد و گفت

-پس باید چکار کنیم؟

-تغییر استراتژی

-چطوری؟

-به زودی میفهمین

برگشت نگام کرد که بهش اشاره کردم که باید صبر کنه!

کمی مشکوک نگام کرد و منتظر موند گرچه نمیتونست صبر کنه اما میدونست منم هر کاری بخوام میکنم

از موقعی که اون خبر رو در مورد آراد شنیده یه کم عصبی شده بهتره هرچه سریع تر همه چی رو بهش بگم

یه صندلی برداشت و او مد کنار من نشست من هم منتظر موندم تا همه برن و موقعیت خوب رو بدست بیارم

اریا- خوب سرهنگ!

-بله؟ کاری داشتین؟

-قرار شد صبر کنم تا بگین نقشتون چیه؟

دلَم خواست کمی اذیتش کنم الان که وضعیتش این بود خوب حرص میخورد

وقتی به این فکر میکردم که با کار من داره اینجوری حرص میخوره کلی سرخوش میشدم! کلا دلَم میخواست حرص این سرهنگ رو در بیارم

-مگه من نقشه داشتم؟

-سرهنگ باور کنین الان اصلا حوصله شوخی ندارم

با حالتی جدی گفتم

-خوب به من چه؟ مگه من باشما شوخی دارم

از شدت حرص موهاش رو تو چنگش گرفت و کشید! انه دیگه دلَم بر اش سوخت! بیشتر از این

نمیشد حرصش بدم! منم اهلش نبودم! کلاتو این کارا وارد نبودم

- شوخی کردم سرهنگ الان براتون همه چی رو توضیح میدم! اول باید چیزی رو بشنویین
بعدهم چرخیدم طرف سیستم خودم و صداهای ضبط شده توسط سیستم خودم رو براش گذاشتم
تابشونه

خوب که گوش داد باحالت تفهیم برگشت وبه من نگاه کرد

من - بله سرهنگ! تمام اطلاعات من لورفته

- پس با این حساب ما اینجا جاسوس داریم

- درسته! اگه میشه همراه من تشریف بیارین

بعدهم از روی صندلی بلندشدم وبه سمت اتاق خودش و آرادرفتم اون هم باحالت تعجب پشت
سر من میومد

- معذرت میخوام سرهنگ! امانیتونستم اونجا صحبت کنم

- چطور؟

- نمیخواستم موقعیت سرگردامینی روبه خطر بندازم

با این حرف من چشاش چهارتا شد

- یعنی...

- بله درسته! سرگردامینی خیانت کار نیستن! من باکمک ایشون میخوام جاسوس گروه رو پیدا کنم

- چطوری آراد رو وارد گروهشون کردی؟

برای لحزه ای از لحن صمیمی که به کاربرد خوشم نیومد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

- کار سختی بود! اما راستش مجبور شدم به خاطر از شما و اطلاعاتی که بدست آوردین استفاده کنم!

- چی؟ چرا؟

- راستش روزمهمونی که من کنار احسنی بودم فهمیدم که فقط اطلاعات من به عنوان عضو اصلی گروه اطلاعاتی لورفته! و از اونجایی که تا الان از تون شناخت پیدا کردم فهمیدم که شما کارتون رو خیلی مخفی انجام میدین طوری که از اطلاعات توی لپ تاپتون حتی برادر تون هم خبر نداره! و باید بگم که من روز اولی که وارد گروه شدم به اینکه چرا اطلاعات بدست اومده خیلی کمه شک کردم و البته منبع اصلیش رو هم فهمیدم! خود شما دلیل کمی اطلاعات در دسترس بودین! کارتون کاملاً هوشمندانه بود مخصوصاً رمز گذاری لپ تاپتون!

به اینجاکه رسیدم لبخندی بهش زدم و بایه حالت شرمنده گفتم

- اماراستش شکستن رمز برای من مثل آب خوردنه!

دیگه چشاش بیشتر از این باز نمیشد من هم دوباره ادامه دادم

- من به اطلاعات شما دست پیدا کردم و بعد فهمیدم که اون مطمئناً با بدست آوردن اطلاعات شما توسط سرگرد بهش اعتماد میکنن. من برای این کار به سری از اطلاعات پیش برد ما موریتمون رو در اختیارشون گذاشتم. مثل خبر داشتن ما از محموله اخیرشون و تعداد دختر

اه! اینجادیگه حاله از خودم بهم خورد که روی هم جنسای خودم لقب محموله گذاشتم

من سکوت کردم که اون هم با حالتی متفکر گفت

- اینجوری که موقعیتشون رو تغییر میدن

- درسته اما با وجود سرگرد توی گروهشون اون نمیتونن فرار کنن

- حالا بچه عنوانی اونو فرستادین توی گروه؟

- با عنوان علی دوست پژمان! که موقعی که اومده منو از کنار احسنی ببره! متوجه حرفاشون شده و از اونجایی که سرهنگ امینی دوست نزدیکشه به سری از اطلاعات رو بدست آورده و میخواد باهاشون همکاری کنه

- فکر میکنی باور میکنن؟ جاسوس توی گروه راحت موقعیت آرادر و بهشون لومیده

- برای همین ما سرگرد رو دستگیر میکنیم

-اینجوری که آرادرومیکشونیم بیرون

-نه مایشون رودستگیر میکنیم ومیفرستیم ستاد!اونجا هم من باسردار کریمی صحبت کردم که
ایشون روبلافاصله بعدازاینکه مامورای ما اونجارو ترک کردن آزادکنه!بعدهم سرگردباچهره مبدلی
که به عنوان علی رفته بودپیش اونا برمیگرده توی گروه وعلت غیبتش روهم بدست آوردن
اطلاعات از شما اعلام میکنه. جاسوس گروه هم فکر میکنه که ماسرگرد رو گرفتیم واون خطری
براشون نداره واین تازه واردیه آدم ناشناسه!

-امیدوارم عمل کنه!

-منم امیدوارم!چون ما بایدقبل ازورودمن به گروهشون جاسوس رودستگیر کنیم وگرنه همه چیزبه
هم میریزه

-درسته!

بعدازاین حرف هم اخم کردورفت توفکر.من هم بلندشدم وگفتم

-خوب پس من دیگه برم!معذرت میخوام که امروزباعث عصبانیتتون شدم

لبخندی زدوگفت

-نه خواهش میکنم

امابلافاصله بعدش چشاش روریز کردوگفت

-بعدابا هم تسویه حساب میکنیم

من هم سری تکون دادم وگفتم

-از تسویه حساب نمیترسم!درضمن...

برگشت نگام کردکه من هم باحالت طلبکار گفتم

-پول میزروهم بریزین حساب ستاد

-بله؟

-میزی که شکوندین

-جانم؟ مثل اینکه شما باث شدین من اون کار رو بکنم

-به من ربطی نداره. شما به عنوان یه سرهنگ باید روی خودتون کنترل داشته باشین

اخم کردوگفت

-من روی خودم کنترل دارم

با حالتی شیطون گفتم

-بر من کرش لعنت! ولی باید پول رو بریزین حساب وگرنه مجبور میشم به دلیل خسارت زدن به دولت

دستگیرتون کنم

با این حرف من لبخندی زدوگفت

-باشه سرهنگ! گردن من از موباریکتر! پول رو میریزم حساب! شما هم برو استراحت کن!

-بیرونم میکنین؟

بعدهم سری تکون دادم و باتکون دادن دستام گفتم

-مزا حمم دیگه میدونم

که اون هم با حرکت من خنده ی جذابی کردوگفت

-من غلط بکنم سرهنگ جامعه رو بیرون بکنم!

بعدهم شونه ای بالا انداخت وگفت

-اصلا نمیدونم! این نظر خودتونه! امیدونم شاید درست باشه

نه دیگه داره پررو میشه. چشم رو ریز کردم وگفتم

-سرهنگ مطمئن باشین بی حساب میشیم!

بعدهم برگشتم و تندی رفتم بیرون که صدای خنده اش بلند شد

از این که خندید خوشحال شدم. خیلی خوب شد که آرام میبینمش! در مورد آراد خیلی عصبی بود!

عصری واقعات رسیده بودم بلایی سرش بیادومن از کار خودم پشیمون بشم

...

آریا

عجبا! واقعاتی کار این دختر مونده بودم. به خوبی همه مارو فریب داده بود! الحق که

بازیگر خوبیه! حتی موقعی که زدمش هم باز داشت به بازی ادامه میداد

وای وای گفتم زدمش! بیچاره تموم گردنش کبود شده بود

امشب که به جای روسری هایی که با حالت جالبی دور سرش میپچیید کلاه پوشیده بود گردنش

رودیدم که جای تموم انگشتام روی گردنش دراومده بودم مشخص بود که خیلی فشار آورده

بودم. اون هم که اصلا به روی خودش نیورد

بعد از سرکش نگهبانان برگشتم تو اتاقم پیراهنم رو در آوردم تا کمی استراحت کنم! خیلی خوشحال

شدم که تمام ماجرای امشب دروغ بود! هنوزم که یادم میاد دلم میخواد شکم این دختره ناکس

روسفره کنم که باعث شد اینجوری حرص بخورم

همین طور که توی فکر بودم روی تخت دراز کشیدم که یه دفعه در باز شد

- سرهنگ

از ترس پریدم و روی تخت نشستم که دیدم بله! خانم باز برگشته! حالا هم همچین زل زده به من

ودهنش باز مونده که من موندم چی دیده که اینجوری میکنه

- سرهنگ رستگار! چی شده؟ چرا حرف نمیزنین؟ سرهنگ؟

نه خیر هنوز ماته! شده مجسمه!

این دفعه بلند صداش زد که به خودش اومد

- سرهنگ

سرش روانداخت پایین وگفت

-ببخشید اول میشه پیراهنتون رو بپوشید

وای پسر! تازه فهمیدم این چرا اینجوری زل زده! منم مثل مشنگا نشستم جلوش و فک میزنم
نگو دختره منو اینجوری دیده هنگ کرده!

نگاهی به خودم کردم و نگاهی به اون که هنوز سرش پایین بود

باری لحظه ای دلم خواست که اذیتش کنم و پیراهنم رو بپوشم

-مگه مشکلش چیه؟

اون هم بامن من گفت

-مشکل..؟ مشکل؟! اه! بپوشید دیگه!

-نچ!

-سر هنگ!

-خوب گرمه!

-ای بابا! اصلا مشکلش منم!

-چرا؟

آخی دختر بیچاره! به خودم نگاه کردم! نه خدا و کیلی! هی کلیم واسه خودم! خوشم اومد! وای وای اگه
سر هنگ رستگار رو تغییر میده بقیه رو چه میکنه!

بهش نگاهی کردم که اون هم پوفی کشید و گفت

-به درک!

بعدهم اومد تو و دقیقاً کنارم نشست! در حالی که باز جدی شده بود و چشماش شده بود و تاتیله سرد!

نه انگار خیلی هم مالی نیستیم!

با این که دیدیم برایش فرقی نداره اما بازم پیراهنم رو نپوشیدم! کرم بود دیگه باید میریختم

-بفرمایید سرهنگ! چی میخواستین بگین؟

یه دفعه انگار یادش اومد که چی میخواست بگه پرید و گفت

-سرهنگ! سرگرد تماس گرفت!

بعدهم نگاهی به ساعتش کرد و گفت

-قرار شد چند دقیقه دیگه دوباره تماس بگیره تا شما هم باشین!

فوراً بلند شدم. پیراهنم رو برداشتم تا بپوشم درهمون حال گفتم

-جدی؟ پس چرا معطلین؟ بریم.

اما اون از جاش تکون نخورد و گفت

-واقعاً که! معذرت میخوام سرهنگ اما خیلی پروویدامن معطل میکنم یا شما که بازیتون

گرفته! درضمن نمیخواه برین بیرون! همین جا بهتره

بعدهم یه دستگاه کوچیک از جیبش درآورد و گذاشت روی تخت و منتظر موند

من هم دوباره نشستم روی تخت

از زمانی که قرار بود آراد تماس بگیره گذشته بود اون هنوز تماس نگرفته بود! به طنین نگاه کردم که

داشت توی اتاق قدم میزد! یه لباس ست سوییشرت و شلوار صورتی بایه هد بند صورتی پوشیده

بود! کلاه سوییشرت رو هم سرش کرده بود! معلوم بوده که خیلی عجله داشته چوت تا به حال

اینجوری ندیده بودمش! معمولاً تونیک های آزاد تاروی زانو باشلوار و روسری میپوشید! تمام رنگایی

هم که توتنش دیده بودم مشکمی بود و سرمه ای و خاکستری! گرچه خیلی بهش میومد اما تو این

لباس رنگ صورتی جذاب تر شده بود! گرچه قیافه و تیپش خیلی بچگانه شده بود اما چهره اش

کاملاً جدی بود

کلادنیای تناقضات بود!

برام شناختن چنین دختری جالب بود! دختری بادیایی از تناقضات و غیرقابل پیش بینی!

همین طور که منتظر بودیم یه دفعه چراغ دستگاہ روشن شد و بوق زد که باعث شداون به طرف دستگاہ بدوئه!

با این حرکتش کلاه سویشرت از سرش افتادو...

وای خدای من!

خرمن مشکی موهاش ریخت بیرون! کاملاً هنگ کردم! فکرش رو هم نمی‌کردم که دیگه دختری پیدا بشه که موهایی به این بلندی داشته باشه چه برسه به اینکه اون دختر سرهنگ رستگار باشه!

باهر بدبختی بود حواسم رودادم به دستگاہ! امامگه رنگ مشکی موهاش میذاشت

خدایا من چم شده؟ من که خودم بدترم! بگیر داده بودم به این دختر که بادیدن بدن من اینجوری زل میزنه بعد خودم نمیتونم نگاه ازش بردارم!

یه دفعه صدای دستگاہ بلند شد که از اون طرف آراد داشت حرف میزد

آراد - سلام بر سرهنگان کشور

لبخند زدم! این پسر سراسر هیجان بود

طنین - سلام سرگرد! خوبین؟

- خوب خوب! شما چطورین؟ دماغتون چاق چاقه؟

طنین - من که بله اما مثل اینکه برادر تون هنوز هنگن!

- جدی؟ حتماً هنوز نتونسته این اتفاقارو هضم کنه! آخه بچم خیلی سختشه! شکست عشقی خورده!

صدای خنده طنین اومد و صدای پرهیجان آراد که پرسید

- راستی سرهنگ چقدر حرص خورد؟ کاش اونجا بودم حرص خوردنش رو میدیدم

این دفعه طنین گفت

- سرگرد! حرص خوردنشون که تماشایی بود اما الان یه چیز دیگه حواسشون رو پرت کرده
با این حرفش به خودم اومدم! وای متوجه شده که داشتم نگاهش میکردم! پس چرا دوباره کلاهش
رونپوشید؟

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم ابروهاش رو بالا انداخته و داره بهم نگاه میکنه
بله داره تلافی میکنه!

آراد- آریا خاک بر سرت! کجایی؟ بیدار شو! تو که آبروی ما رو بردی. چی دیدی که هنگی؟

من - گمشو پسر! من خوبم! سرهنگ شوخی میکنه

آراد- آره جون خودت! آخه یه چیزی بگو و واقعیت داشته باشه! تو بگو اصلا به اون سرهنگ
دماغو میخوره که اهل شوخی باشه؟

با این حرفش طنین شروع کرد به خندیدن و گفت

- خوبه دیگه سرگرد. حالا من دماغوام؟

آراد صدش رو نازک کرد و گفت

- ای وای! سرهنگ شما اونجایی؟ وای خاک عالم تو سر آریا!

من - عجب رویی داری!

آراد - چاکریم! راستی داداش بگو ببینم چقدر موقعی که بهت گفتن من خیانت کردم هنگیدی؟

طنین - هنگ که نکردن فقط به دولت خسارت وارد کردن که قول دادن پولش رو پرداخت کن!

آراد - خاک تو سرت! حداقل وقتی خراب کاری میکنی زیر بار نرو! بابا من چقدر کار کنم بدم توی
وامونده خراب کنی؟! آخه لامصب من با این بچه توی شکمم میرم ماموریت خونه این و اون تا پول
بدست بیارم اونوقت توی لندهور دودش میکنی میره هوا! امر تیکه مفنگی!

من - آراد از تو شروع کردی؟ بگو ببینم اونجا چه خبره؟

آراد - اینجا خبری نیست! همه کپیدن

من-واقعاکه خری

آراد-خریغل دستیتته!

طنین-سرگردبالاخره که این ماموریت تموم میشه!مثل اینکه شماواجب شده یک ماه توالث بشورید

آراد-ای وای سرهنگ!آریایاری کن.نزاربدبخت بشم

من-نه ایندفعه دیگه منم باسرهنگ موافقم

آراد-آدم فروش!دست تورو شده برام!قصه هات بلدشدم

من-آراد آدم باش!وقت نداریم ممکنه کسی بیدار بشه

-اه!باشه بابا!اگه گذاشتی من یه کم بااین دستگهای میس مارپل حال کنم

طنین-میس مارپل کیه؟

وای خاک تو سرت آراد.حالا من بااین چکار کنم؟

آراد-وای آریا!

من-زهرمار!

-اصلا به من چه؟اونقدر تو کف این دستگها بودم حواسم نبود

درحین اینکه آراد حرف میزدطنین هم داشت به من نگاه میکردانگاریه چیزایی فهمیده بود

من-کفنت کنم آراد!

آراد-خوب چه کنم؟تو که نمیدونی چقدر کیف میده دستت روبکنی توجیب شلوارت وهمین

طورانگارداری باخودت حرف میزنی باچیزی توی دندونت حرف بزنی.

بعصدشاش خندون شدوادامه داد

-نمیدونی چه حالی میده وقتی میبینی بقیه مثل منگلابهت نگاه میکنن! فکر کردن دیوونه ام دارم
باخودم حرف میزنم. نمیدونن که یه نره خربه اسم آریا اونورنشسته داره گوش میده که! منم توکف
اینا بودم حواسم نبود که سرهنگ اینجاست و نباید بدونه که توبهش میگی
پریدم تو حرفش و گفتم

-خفه شو اراد

بعبرگشتم به طنین نگاه کردم که یه چشم قره حسابی برام اومد
یعنی یه حالی از این آراد بگیرم اساسی! پسره مشنگ

آراد- داداش الان میدونم داری باچشای آتیشیت به دستگاه نگاه میکنی. اما باور کن که اون
دستگاه گناهی نداره. سرهنگ شما هم اون چشم قره روبه داداش مانرو گناه داره. به خدا غلط
کرد! با با چیز زده خودش من میگم چشم قره نرو تو بدترش میکنی؟! عفو بفرمایین حالایه چیزی
خورد.

اراد همین طور داشت پشت دستگاه چرت و چرت میبافت که با صدای خنده مادو تا خفه شد
یعنی عجب ماموریتی بود؟ از دست این آراد هیچ کدوممون ماموریت روجدی نمیگرفتیم! آگه
سردار بفهمه یه حال اساسی از هممون بگیره که اون سرش ناپیدا!

طنین- سرگرد به خاطر شما فعلا کاری باهاشون ندارم! اما بعدا

من- من زیر بار نمیروم

آراد- آریا مرد باش. یعنی چی من زیر بار نمیروم!؟

من- خفه شو تو که ندیدی چطوری چشاش رو برام میچرخوند

با این حرف من هر دو تا شون خندیدن

آراد- آره واقعا! منم از چشاش میترسم! فکر کنم تنها چشایی باشن که میتونه ترسناک باشه

طنین- چکار به چشای من دارین؟

آراد- به خداسرهنگ! وقتی جدی میشین هیچی مثل چشاتون ترسناک نمیشه!

با این حرف آراد من هم بی هوا گفتم

-وقتی هم آروم هستین هیچی مثل چشاتون مهربون نمیشه

این رو که گفتم چشای طنین برق زدو آراد هم گفت

-یعنی کفنت کنم! مرد هم اونقدر خر!؟

وای تازه فهمیدم چی گفتم! اه! من چرا اینطوری شدم؟ فوراسرفه ای کردم و گفتم

-خوب اطلاعاتت روبده

آراد- یعنی تغییر بحث تو حلقم! نه خیر تو همون نخاله میمونی

من- خفه شو دیگه! وقت نداریم

آراد-اره موقعی که توضایع میشی وقت نداریم

طنین- سرگرد خواهش میکنم! ممکنه هم اتاقی من بیدار بشه و متوجه غیبتم بشه

آراد- مگه شما کجایی؟

من- تو اتاق من

آراد- یعنی الان...

من- آراد خفه میشی یانه؟

من که میدونستم الان میخواد چرت و پرت بگه! پسره احمق اصلا رعایت سرهنگ رو هم نمیکرد!

اوه اوه از کی تا حالا شد سرهنگ!؟

آراد- باشه بابا! حالا ساکت شین میخوام برم منبر

طنین که فقط خندید من هم گفتم

-انگار تا حالا کجا بوده!

-آریا خفه میشی یا نه؟

من -باشه بنال!

اما فوراً از حری که زدم پشیمون دم و خجالت کشیدم چون صدای خنده طنین بلند شد

آراد هم خنده ای کرد و گفت

-راستش اینجایه کم عجیبه همه بایه حالت رمزی حرف میزنن! من رو هم باید بگم که خیلی تحت

نظر دارن انگار هنوز بهم اعتماد نکردن

من -خوب معلومه عقل کل! تو تازه واردی

آراد -پارازیت فعلا خفه!

با این حرفش طنین سرش رو پایین انداخت و فوراً نگاهش رو از من گرفت

خوبه حداقل فقط من ضایع نشدم

آراد -داشتم میگفتم! تا الان من از آدمایی که دیدم همون احسنی ویاور بودن والبته حبیب! راستش

حبیب با ذهنیتی که من در موردش داشتم خیلی فرق میکنه! من فکر میکردم یه غول تشن

باشه! اما اون یه متخصص کامپیوتر ماهره! آخه اینطور که متوجه شدم تموم کارای اطلاعاتیشون

زیر نظر اونه!

بعدهم بایه حالت هشدار ی گفت

-سرهنگ حواستون رو جمع کنین! رقیب قدری دارین

طنین -ممنون از تذکرتون!

آراد -خواهش! فعلا هم که دیگه چیزی بدست نیاوردم! در مورد جاسوس هم تمام تلاش خودم

رو میکنم!

طنین -خوبه سرگرد! کارتون خوب بود! مواظب خودتون باشین

آراد- ممنونم سرهنگ! پس من فعلا میرم

من- صبر کن آراد-

-چیه؟

-میخواستم بگم فردا تورو دستگیر میکنیم

با این حرف من آراد صدش رونا زک کرد و گفت

-واچرا؟! جناب سرهنگ! من اینقدر خانوم چه خطایی ازم سرزده؟

-پسرتو همون خری هستی که بودی! به خاطر ادامه نقشه میگم

-خوب جونت دربیاد زوندت ترمیگفتی!

طنین- سرگرد بهتره برین بخوابین! زده به سرتون! ماهم خسته ایم

آراد- چی؟ میخواین اونجا خوابین؟

من- آراد برو گمشو

آراد- باشه باشه رفتم

بعدهم فوراً قطع کرد برگشتم به طنین نگاه کردم که دیدم حسابی سرخ شده ام برای همین

فورا خدا حافظی کرد و رفت

من هم دوباره پیراهنم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم اما تمام شب توفکراون موهای مشکی

و صاحبشون بودم که چطوریه دفعه اینقدر آشنا شده که من و آراد که هیچ دختری رو آدم حساب

نمی کردیم اینقدر باهاش راحتیم!

...

طنین

-سرهنگ! سرگرد امینی دارن از ساختمون میان بیرون! الان باید دنبالش کنین

آریا-سروان حمیدی بادوتا از سر بازادنبال من بیاین!

فورا از ساختمون خارج شدن از قبل با سرهنگ و سرگرد هماهنگ کره بودم که کجا باید سرگرد امینی رودستگیر کنن که احسنی نفهمه! آخه طبق نقشه ما باید آراد رودستگیر میکردیم تا جاسوس فکر کنه که خطر آراد رفع شده!
و آرا دهم بانام علی اونجا باشه!

صدای سرهنگ از درون بلندگو پخش شد! داشت با میکروفونی که بهش داده بودم حرف میزد
-سرهنگ رستگار! ماسوژه روتوی شلوغی گم کردیم شما هنوز دریابی که زیر ماشینش نصب کردین رود دسترس دارین

-بله سرهنگ! رفت طرف خیابون... الان هم داخل پارکینگ مجتمع... هست!
-خوبه! ماهم نزدیکیم!

بیچاره آراد! از الان دلم براش میسوزه! قراره به خاطر نقشه حسابی کتک بخوره! البته از جناب برادر!
...

آریا

به طرف ماشین آراد رفتم که داشت پارک میکرد. تا خواست از ماشین پیاده بشه گفتم
-دستت رو بزار روی سرت و بیایین

با حرکت من آراد شوکه برگشت و نگاهم کرد

-فکر نمیکردی به این راحتی گیر بیوفتی نه! آراد خان امینی! زودتر پیاده شو!

آراد- به سلام جناب برادر! آگه نیام پایین چکار میکنی؟

-میدونی که بهت شلیک میکنم

-اشتباه نکن برادر من! من الان سوار ماشین و شما پیاده میتونم راحت فرار کنم

تا اینوشنیدم دو تا تیرتوی لاستیکای طرف خودم شلیک کردم و گفتم

- الان دیگه بعید میدونم. حالا بیا پایین

با این حرف من آراد دستش رو گذاشت روی سرش و او مدبیرون

- سروان حمیدی بهش دستبند بزن

تا حمیدی رفت که بهش دستبند بزنه آراد با آرنجش زد توی صورتش و خواست که فرار کنه. من هم به

سرعت رفتم طرفش و بایه مشتش توشکمش بهش دستبند زدم که آراد که خودش رو جمع کرده

بود آروم دم گوشم گفت

- تلافی مشتمت رو میکنم! اگه به مامان نگفتم برات زن بگیره. حفته بگم همین رستگار رو برات بگیره

تا حالت رو جایباره

اگه میزاشتم بیشتر از این ادامه بده خنده ام میگرفت واسه همین یه مشتش دیگه توشکمش

فرو کردم که زیر لب غریب

- نامرد! کیسه بوکس که نیست! از موقعیت سواستفاده میکنی؟ آخ آخ شکمم! دستت بشکنه

- سروان حمیدی. بپرینش محل ماموریت. باهش کار دارم

آراد- چیه؟ سرهنگ! خیلی زورت اومده؟ ناراحت نباش خودم کاری میکنم خنک بشی

بعدهم بلند زد زیر خنده که جوابش یه مشتش دیگه توشکمش بود

بعداز مشتمت من همچین اخم کدکه میدونستم اگه دهن به دهنش بزارم دهن خودم سرویسه پس

بیخیال شدم و اونو همراه خودم به طرف ماشین کشوندم

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به طرف آراد رفتم و گفتم

- پیاده شو

آراد- فکر کنم باید منوبه ستاد میبردین

- اول باید این مساله رو شخصی حل کنیم

آراد پوزخندی زد و گفت

- زورت اومده که برادرت بهت رودست زده؟

دندونام روروی هم فشار دادم و گفتم

- به اندازه کافی ازت کشیدم پس خفه شو!

بعدهم بازوش رو کشیدم و بردمش داخل

...

طنین

- به به! جناب سرگرد امینی! از دیدنتون خوشحال شدیم

آراد - به به! جناب سرهنگ دماغو! میدونی سرهنگ از اول به نظرم این اسم خیلی بهتون میومد

من پوزخندی زدم و گفتم

- این نظر توئه! من به نظر بقیه احترام میزارم اما برام مهم نیست که درسته یا نه!

آراد خنده بلندی کرد و گفت

- خوشم اومد! حداقل تو از برادرم خونسردتری اما خوب میدونم خونسردی تو هم حدی داره

- چطور؟

- خوب در موردت تحقیق کردم و راستش نقطه ضعفت رو میدونم

حالتی متفکر به خودم گرفتم و گفتم

- فکر نمیکنم نقطه ضعفی حداقل دست تو یکی داده باشم

- اشتباه نکن سرهنگ! نمیخواهی که اینجا در مورد اینکه پست زدن حرف بزنی؟

با این حرف آراد آتیش گرفت مباد این که خودم بهش گفته بودم که برای تشدید کردن قضیه وهم چنین باور کردن افراد به خصوص جاسوس میون گروه همون این حرف رو بزنه اما باز هم سوختم مخصوصا اینکه آراد اونو با حالت تمسخر گفت

نفس عمیقی کشیدم. گفتم

- در این مورد خودم هم شکی ندارم که پس زده شدم اما به توربیطی نداره

- آخی سرهنگ! حتما خیلی حسرت خوردی وقتی...

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم و بهش حمله کردم و یقه پیراهنش رو گرفت موغریدم

- به توربیطی نداره کثافت! به هیچ کس ربط نداره! به من ربط داره و منم به هیچ کس اجازه نمیدم
تو زندگی دخالت کنه

اون هم با پوز خنده من نگاه میکرد

مشتی توی شکمش کوبیدم (بیچاره اراد! دیواری کوتاه تر از آراد گیر نیاوردن زرت و زرت میزنن
تو شکمش. عذر میخوام از حضار گرامی) و با عصبانیت به طبقه بالا دویدم واقعا عصبی بودم (تو کی عصبی نبودی؟) فکرش رو هم نمیکردم که هنوز این قضیه عصبیم کنه! (تو کلامشکل داری مربوط به این قضیه نیست.) من هنوز هم از اون مساله آزرده ام

گلدون روی میز روبه طرف دیوار پرت کردم و فریاد زدم

- از همه مردامتنفرم. از همتون متنفرم

....

آریا

باورم نمیشد! صدای طنین از طبقه بالا میومد که فریاد میزد از همه مردامتنفرم

خدای من! باورم نمیشد که شخصیت آرومی مثل طنین اینطوری فریاد بکشه و حالش زار بشه. کاملاً شوکه بودم هم از اینکه اون قبلا از دواج کرده بود البته حدس میزدم چون اون کاملاً بهش اشاره نکردنهم از طرز رفتار طنین!

برگشتم به آرادنگاه کردم تابانگام اونومواخذه کنم که چرا این حرف روزده که اون بهم اشاره کرد که خودش گفته از این قضیه استفاده کنم

همه بچه هاشو که بودن بهتر دیدم که کاررو تموم کنم برای همین با وجود هنوز توشوک بودنم به سمت آرادرفتم و نشوندمش روی صندلی که همین طور که نزدیکم بود سرش رو جلو آورد و گفت - به خدا خودش گفت! فکر نمی‌کردم اینقدر اذیت بشه وگرنه قبول نمی‌کردم

سری تکون دادم و اونو روی صندلی نشوندم

آراد - چیه سرهنگ؟ توهم می‌خوای که بسوزونمت؟

- خفه شو آراد! به اندازه کافی گندزدی به همه چیز

- آخی! ترسیدی نه؟

مشتی زدم توی شکمش که خفه شد

- فکر کردم که آدمی تاباهات حرف بزنی و برگردی! اما حقته که بفرستمت ستاد!

بعدهم رو کردم به حمیدی و گفتم

- سروان حمیدی ببرینش ستاد

احترام گذاشت و گفت

- بله قربان!

اراد رو که بردن همه جاساکت شد! انگار هنوز توشوک بودن! اطنین هنوز پایین نیومده بودنمیدونم چرا احساس کردم باید برم پیشش برای همین رفتم بالا!

در اتاقش روباز کردم گلدون شکسته بود و کل ملافه های روتختش به این طرف و اون طرف پرت شده بود

اطراف اتاق رو که نگاه انداختم ندیدمش برای همین رفتم داخل که دیدم روزمین گوشه تخت نشسته و موهایش رو ریخته توی صورتش! رفتم جلوتر که اون هم متوجه من شد!

تابرگشت طرف من. از شدت سرمای چشماش یخ زدم. هیچ وقت اینقدر سرد نبود برای لحظه حس کردم توی قطب ایستادم و کل اتاق سرد شده!

- اینجایی میخوای؟

صداش اونقدر سرد بود که ناخواسته سکوت کردم

- توهم اومدی منومسخره کنی؟

موهانش رو پس زد و بلند شد و روبه روم ایستاد

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود. صورتش عرق کرده بود و باخشم حرف میزد اما چشماش

سرد بود. میخواست حرف بزنم اما نمیتونستم انگار حرف زدن یادم رفته بود

- توهم بگو. برام عادت شده. همه گفتن توهم بگو.

همین طور که رف میزد صداش بلند میشد

- بگو - بگو من پس زده شدم. بگولعننتی! وقتی خانواده ام گفتن چه فرقی میکنه اگه بقیه هم

بگن؟ ها؟ توهم بگو.

همین طور که داشت داد میزد گفتم

- طنین

با این حرف من ساکت شد و بهم نگاه کرد انگار برایش تعجب آور بود که اینجوری صداش بزنم برای

خودم هم تعجب آور بود. با سوکتی که به شدت معصومش کرده بود من شجاع شدم و جلورفتم اون

هم من رونگاه میگرد برای خودم هم تعجب آور بود

- طنین اروم باش! باشه؟ خواهش میکنم عزیزم!

با این حرف من لب برچید و گفتم

- نه خواهش میکنم! تودیگه نه! به تو اعتماد دارم تودیگه نه. تودیگه بامن بازی کن! باور کن خسته

ام! خسته ام!

دیدم که بدنش شل شد و شونه هاش خم شد و سرش رو پایین گرفت که دوباره موهاش ریخت توی صورتش

داشت می افتاد که با سرعت جلورفتم و شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش طرف خودم

با این حرکت من فوراً خودش رو کنار کشید و گفت

-نه تو رو خدانه! باور کن شکست دوباره برام سخته! من زود و وابسته میشم! نمیخوام به تو هم وابسته بشم! برو کنار!

همین طور که این حرف رو میزد عقب عقب میرفت و اشک میریخت. دیگه نتونستم این حالت زارش رو طاقت بیارم جلورفتم و دوباره بغلش کردم و هر چه هم تقلا کردم نداشتم از بغلم بیاد بیرون! باید آرومش میکردم برای همین گفتم

-نترس من اذیتت نمیکنم! باور کن! نمیخوام کمکت کنم! پس نترس

با این حرف من دستاش که به حالت دفاع جلوش نگه داشته بودش شل شد و افتاد

و بعد هم ساکت شد فقط هر از گاهی صدای هق هقش میومد

کم کم شروع کرد به حرف زدن

طنین - وقتی که بیست سالم بود تو اوج جوونی و شادی ازدواج کردم از دواجی که به خواسته خودم نبود. من کلا اون زمان تو فکر ازدواج و این چیزا نبودم اما نمیتونستم تورو مادرم بگم نه! اخه من... نمیتونم احساس میکردم که نمیتونم دلش رو بشکونم مخصوصاً اینکه اون زمان خیلی بهم اعتماد داشت و به عنوان فرزند اول خانواده مسئولیت های خاصی هم داشتم من با وجود راضی نبودنم قبول کردم که بانوه خاله مادرم که اون زمان بیست و پنج سالش بود ازدواج کنم. با اینکه خیلی چیزا ازش میدونستم که کلانمیتونست منوراضی کنه اما بیخیال همش شدم و قبول کردم. اما همون موقع هم فکر میکردم که چرا پدرم قبول کرد که من با اون ازدواج کنم یعنی اینقدر بی اهمیت بودم که بدون تحقیق راضی به ازدواج من بشه؟

با این حرفش دوباره شروع به گریه کرد. پیراهنم کاملاً خیس شده بود اما اصلاً احساس بدی نداشتم بلکه خوشحال هم بودم که اون بهم اعتماد کرده بود و من شده بودم رازدارش!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- راستش من اون موقع دوستی نداشتم. همین الان هم ندارم. نمیدونم چرا؟ اما همه میگن به خاطر اخلاقم نمیتونن بهم نزدیک بشن

اینو که گفت سرش رو از روی سینه ام برداشت و به چشام نگاه کرد و پرسید

- اخلاق من اینقدر بده؟ چرا اون اینجوری به من گفتن؟

بهبش لبخندی زدم و گفتم

- نه! اخلاق تو خیلی هم خوبه. تو با همه محافظه کارانه صحبت میکنی و خیلی هم مودبی!

واقعا هم اخلاقش بدن بود هیچ وقت ندیدم که حتی بازیر دستاش بدبر خورد کنه فقط مواقعی که ناراحت بود چشاش ترسناک و سرد میشد که اون هم فقط در برابر مرد ابود که مطمئنم دلیلش به بحث امروز مربوط میشه

ازم جدا شد و روی تخت در حالی که پاهاش رو توی شکمش جمع میکرد نشست و دستاش رو دور پاهاش حلقه کرد و سرش رو روی چاش گذاشت

من هم کنار تخت نشستم که ادامه داد

- همون طور که میدونی من یه خواهر دارم سه سال از خودم کوچیک تره. فکر کنم تا حالا دیگه باید شناخته باشیش. اون شیرین زبون و خیلی نازه! در کل خیلی خاطر خواه داره هم تو فامیل آشنا هم میون دوستاش! محاله جایی بره و کسی جذبش نشه. شاید از این حرفم بخندی! البته الان برام اهمیتی نداره اما اون موقع خیلی اذیت میشدم که با وجود من که توی خونه بودم برای اون خواستگار میومد. اصلا کسی هم ملاحظه منو نمیکرد حتی بعضی هاشون به بابام میگفتن که خواهر کوچیکتر چه گناهی داره که خواهر بزرگترش خواهان نداره؟

اما طرلان خیلی خانوم بود و همیشه باهام خوب برخورد میکرد. نمیدونم شاید به خاطر همین حرف ابود که پدرم با ازدواج من و مهدی موافقت کرد و من کاملاً در این مورد یکه خوردم چون امید داشتم که اون مخالفت کنه و من راحت شم.

درسته که ازاینکه موردعلاقه نبودم ناراحت بودم اما بازم دوست نداشتم اونقدرزود ازدواج کنم
اونم باکی؟ مهدی.

کمی مکث کرد و با افزودن آب دهانش ادامه داد

-مهدی به اصطلاح پسرخاله من و نامزدم یه آدم مخفی کار بود و هیچ کس خبر نداشت که اون یه
آدم شراب خوار و دختر بازه! گرچه این چیزارو تو این دوره زمونه برای جوونا عادی میدونن اما اون
تو این کارا افراط میکرد طوری که محال بود بعد از ازدواج هم کنارشون بزاره. من هم همه اینارو از یکی
از هم کلاسی هام که یه زمانی دوست دخترش بود شنیده بودم. اون دختره مثلاً میخواست منونجات
بده اما من باکله شقی قبول نکردم. یعنی قبول داشتم اما نمیخواستم مادرم ناراحت کنموگره
خودم هم یه بوهاییی برده بودم فقط به امیداینکه بعد از ازدواج درست بشه سکوت کردم و به اون
ازدواج تن دادم

یادمه همون دوستم با دیدن نظر من فقط سری تکون داد و گفت طنین برات دعای میکنم. نمیدونم
شاید دعای اون بود که منونجات داد البته اگه بشه بهش گفت نجات!

من - چرا؟

- چون اون اتفاق باعث شد که از همه مردامتنفر بشم و یه جورایی یه مرز بین خودم و اونا ایجاد کنم
خندید و گفت

- حتی بعضی هافکر میکنن من نسبت به اونا سواس دارم

خنده ای کردم و گفتم

- راستش روز مهمونی احسنی منم همین فکر رو کردم

با این حرفم سرش رواز روی پاش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت

- چرا؟ نکنه تو فکر کردی من به خاطر اینکه با تو رقصیدم رفتم و دوش گرفتم؟

سری تکون دادم که اون لبخند کم جونی زد و گفت

-باورکن من اون روزهیچ حس بدی نسبت به تونداشتم من به تو اعتماد دارم. من فقط زمانی که کسی بخواد به منظور بهم نزدیک بشه نسبت بهش جبهه میگیرم (بدبخت شدی رفت آریا! حالا که جرات داری بهش بگو!) در واقع اون روز به خاطر اینکه احسنی دستش رو روی کمر و بدن من گذاشته بود حس بدی داشتم لباس رو که یادته! قسمت کمرش باز بود برای همین حس بدی داشتم
-واقعا؟ اما من..

-واقعا معذرت میخوام که باعث ناراحتیت شدم اما از قصد نبود

-نه اشکالی نداره

دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت

-راستش من نسبت به مردا و سواس دارم امانه همشون فقط اونایی که احساس میکنم کثیفن. من قبلانمیتونستم تشخیص بدم کی کثیفه کی نیست اما همه چی تغییر کرد درست چند ماه بعد از نامزدیم بود. داشتیم با مامانم برای مراسم عقد و عروسی خرید میکردیم. گرچه همه چیز سریع پیش رفته بود اما باز مخالفتی نداشتم نمیدونم چرا با اینکه هیچ کدوم از رفتاراش مورد پسندم نبود باز مخالفت نمیکردم. فکر کنم خودم هم ناامید شده بودم داشتم بادت خودم گور خودم رومیکندم

اون روز تازه از خرید لباس عقد برگشته بودیم

تو تمام مدیتی که طنین از مراسمش با اون حرف میزد دستام مشت شده بود و دلم میخواست ازش بخوام که ادامه نده اما جلوی خودم رو گرفتم

طنین - توهیچ کدوم از خریدامون نبود با اینکه عروس دوست داره موقع خرید وسایلاش داماد هم همراهش باشه اما من از نبودش نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال هم بودم چون اون هر موقع که کنارم بود عادت بع طعنه و مسخره کردن داشت

آهی کشید و ادامه داد

-واقعا نمیدونم چرا اون موقع سکوت میکردم. رفتاراش واقعا زننده بود. جالب اینجاست که پدر و مادرم هیچ اعتراضی نمیکردن. یادمه داشتم اون لباس مسخره رو دوباره میپوشیدم همون موقع هم

یادمه خودم هم به خودم طعنه میزددم. لباس روهم خودم انتخاب نکرده بودم اگه دست خودم بود ترجیح میدادم یه لباس مشکی بیوشم چون مطمئنا اون روز روزمرگ من بودنه عروسی! یادمه وقتی تو پاساژ طرف یه لباس مشکی بلندرفتم مامانم به شدت باهام دعوا کرد و آخرش هم خودش یه لبای نباتی برداشت. برای همین هم والبته از لچ مادرم از اون اتفاق به بعد جز لباس مشکی و خاکستری و کلاتیره لباس بارنگ دیگه ای نپوشیدم حداقل جلوی مادرم دیگه نپوشیدم. (خاک! تیره هم شد رنگ؟ من که عاشق زرد و صورتی ام) همون طور که داشتم جلوی آینه به خودم و لباس پوزخند میزدم

گوشیم زنگ خوردیه شماره ناشناس بود جواب که دادم یه مرد گفت

-سلام

-سلام ببخشید شما؟

-مهم نیست که من کیم؟ مهم اینه که چی میخوام بگم

-چی؟

-ببین خوب گوش کن. حرفی که من میخوام بزنم به ضررت تموم نمیشه بلکه نجاتت میده

-مگه شما چی میخواین بگین؟

-میدونم که داری ازدواج میکنی و همین طور شوهرت رومیشناسم. اسمش مهدیه! اگه واقعا به زندگیت علاقه داری و نمیخوای یه عمر بایه نامرد زندگی کنی بیابه این آدرس....

-چی میگی؟

-باور کن دروغی در کار نیست. من قصد کلک زدن ندارم. در ضمن فکر نمیکنم اونجا او مدن به ضررت تموم بشه. میتونی کسی روهم همراه خودت بیاری که فکر نکنی فصد کلک زدن دارم

-من؟ چرا آخه؟

-آدرس اینه. خیابان... کوچه... پلاک...

بعدهم قطع کرده چی هم دیگه به اون شماره زنگ زدم خاموش بود

کاملاترسیده بودم اما کنجکاویم نمیذاشت که نرم برای همین بامریم دوست دوران دبیرستانم
رفتم به اون آدرس که رسیدم یه خونه ویلایی خیلی بزرگ بود در که زدیم بدون هیچ سوالی
در رو برامون باز کردن.

ظنین دیگه گریه نمیکردانگار برگشته بود به همون زمان به دیوارزل زده بود و تعریف میکرد
- داخل خونه به شدت مرموز بود چون خیلی ساکت بود. برای همین هم هر دو تامون اسپری فلفل
دست گرفتیم و جلورفتیم
پوز خند صداداری زد و گفت

- الان محاله از اون کارای بچگانه بکنم. آخه اسپری فلفل هم شد وسیله دفاعی؟ /

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- رفتیم داخل ساختمون سفیدرنگی که وسط حیاط خونه بود. داخل ساختمون واقعا جالب
بود خیلی شیک و البته پر از وسایل عتیقه. خونه خیلی هم اتاق داشت و از هر اتاق هم صداهای عجیب
غریبی میومد

آب دهنش رو قورت داد. سرش رو پایین گرفت. صداش هم ارومتر شده بود

- در هر اتاقی رو که باز کردیم بایه صحنه وحشتناک روبه رومیشدیم و با جیغ در رو میبستیم یادمه
در اتاق چهارم رو باز کردیم که چیزی رو که نباید میدیدم دیدم

بغض کرد و ادامه داد

- مهدی بود. داشت با همون هم کلاسیم که منومنع کرده بود از ازدواج با اون....! هنوز هم شرمم
میشه! کاملاً شوکه شده بود ما ما اون کثافت باخنده به من نگاه کرد و صدام زد. انگار مست بودم
بیچاره هم هر کاری میکرد نمی تونست منو از اون جادور کنه. من فقط شوکه به روبه روم نگاه میکردم
جلو اومد و خواست که منو...

باخشم دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت

- منو ببوسه!

با این حرفش من دوباره دستام رومشت کردم و دندونام رو چنان روی هم فشار دادم که صدایش رو خودم هم میشنیدم

- من هم یه سیلی بهش زدم که سکندری خورد و افتاد روی زمین. با این کار من عصبانی شد و شروع کرد به فحش دادن. من هم حتی نمیتونستم گریه کنم فقط به آینده زندگیم زل زده بودم و خاک کردن آرزو هام رومیخیدم. همه اینایه طرف حرف آخرش یه طرف. اون با ظالمی تمام گفت که منونمیخواسته و عاشق خواهر هفده ساله ام بوده و فقط برای نزدیک شدن به اون بامن ازدواج کرده چون به راحتی نمیتونسته اونو بدست بیاره. آ

با این حرف حق هقش بلند تر از قبل شد. بعد هم سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش زل زد تو چشمای من و گفت

- باورت میشه؟ یعنی من اونقدر بد بودم؟ تو هم فکر میکنی من بدم؟

طاقت دیدن اشکاش رونداشتم طاقت دیدن اینکه طنین اون شخصیت محکم اشک بریزه رونداشتم برای همین دستام رو جلو بردم و اشکاش رو پاک کردم و بالبخند گفتم

- تو خیلی خوبی! بهتر از تو، قوی تر از تو و با احساس تر از توندیدم. تو نباید به خاطر کاری که اون عوضی کرده و دت رو عذاب بدی. مطمئن باش که من هیچ فکر بدی در مورد توندارم بلکه واقعا شخصیت تورو دوست دارم

با این حرف من لبخند کم رنگی زد و گفت

- واقعا ممنونم تو اولین کسی هستی که از من دفاع میکنی. اصلا یادام نمیاد که چطور از اونجا بیرون اومدم فقط یادمه که تو خیابون بیهوش شدم وقتی هم به هوش اومدم یه هفته گذشته بود. اما در دسرش بعد شروع شد با وجود اینکه بعد از دو ماده روان درمانی و قرص و دارو به سکوتتم پایان دادم و همه چیز رو تعریف کردم باورت همیشه اگه بگم همه منو مقصر میدونستن که در مورد نامزد کم کوتاهی کردم و باید خودم رو مقصر همه چیز بدونم. آره من خودم رو مقصر میدونستم اما در مورد قبول مهدی برای ازدواج نه برای خیانتی که اون در قبال من کرده بود. برای همین وقتی این همه دورنگی و بیعدالتی رو دیدم انتقالیم از تهران به شیراز رو پس گرفتم و برگشتم شیراز و در مقابل اصرار اطرافیان مخصوصا مادرم برای بخشیدن اون کثافت گفتم نه و وقتی با سلیلی مادرم مواجه

شدم سرش دادزدم وگفتم که دیگه نمیزارم تو زندگی دخالتم کنی. و در مقابل بهت اون از فریاد من، کسی که همیشه آروم بود. رفتم. اومد تهران و تایکسال برنگشتم. زندگی تباه شده بود. مثل یه مرده متحرک شده بودم اما از همون زمان تصمیم گرفتم که هم برای سرگرمی خودم هم برای دفاع از خودم والبته خالی کردن حرصم سروسایل ورزشی هنرای رزمی یاد بگیرم و با کمک پدر یکی از دوستانم وارد نیروی انتظامی شدم والبته با داشتن مدرک آی تی وارد وزارت اطلاعات شدم.

بعد از این حرف نفسی کشید و ساکت شد.

احساس کردم که باید حرفی بزنم واسه همین گفتم

- راستش در مورد فکر بقیه چیزی نمیتونم بگم اما باور کن نظر من در مورد تو هیچ تغییری نکرده

سرش رو بلند کرد و بهم لبخندی زد که باعث شد شیطانم تحریک بشه

- تو برای من هنوز همون مارپل دماغو و فصول از خود راضی هستی!

بعدهم ابرویی بالا انداختم که اول اونو توشوک برد و بعد با صدای بلندی دادزد

- آریا

باشنیدن اسمم از زبون طنین لبخندی زدم که اون هم متوجه شد چی گفته

و فوری سرش روانداخت پایین و با صدای پایینی گفت

- ممنونم! هیچ کس تا حالا به حرفام اینقدر آروم و بدون جبهه گیری گوش نکرده بود الان خیلی

آروم! تو دوست خوبی هستی.

بلافاصله از جاش بلند شد و به طرف در رفت. من هم با همون لبخندم داشتم بهش نگاه میکردم که

برگشت و با همون جدیت همیشگی گفت

- یعنی بشنوم کس دیگه ای از این ماجراها خبر داره خونت حلاله!

با همون حالتی که جدیتش باعث شده بود خنده روی لبم خشک بشه گفتم

-باشه

که صدای خنده اش بلندشد

-دم خودم گرم! ببین چطوری بایه حرف سرهنگ مملکت روسوسک کردم

من هم که از شوک حرفش بیرون اومده بودم به سمتش حمله کردم که فوراً اتاق خارج شدورفت
پایین

منم پشت سرش رفتم پایین که دیدم دستش روزده به کمرش و وایساده وسط سالن و به هر کدو
از بچه ها که روی مبلای سالن ولوشده بودن نگاه میکنه. سری تکون دادوگفت

-بیا! وقتی رهبر گروه سرهنگ امینی باشه چه توقعی از بقیه!

هر موقع دیگه بود باهاش بحث میکردم اما اون زمان چون هنوز حالش کاملاً خوب نبود بیخیال شدم
و فقط گفتم

-شنیدم چی گفتین؟

-گفتم که بشنوین

بعدهم به من چشمکی زدو آرام گفت

-میرم حال گیری! داشته باش منو!

رفت طرف بچه ها و همچین داد زد شما دارین چکار میکنین که همه از جاشون پریدن. یعنی اگه
شلوارشون رو خراب نکرده باشن هنر کردن.

بچه ها هم بلافاصله بلند شدن رفتن. فکر کنم هنوز میترسیدن که طنین عصبی باشه واسه همین
بدون بحث رفتن سراغ کاراشون

من هم داشتم همینطور باخنده ای که سعی داشتم کنترلش کنم بهشون نگاه میکردم که طنین
برگشت و همچین به من چشم قره رفت که فکر کنم ایندفعه دیگه خودم شلوارم روبه گند کشیدم

بلافاصله هم از کنارم رد شدورفت تو آشپزخونه

عجب آدمیه ها! نه خیره این خوبی نیومده! دختره پررو! مارپل زبون دراز!

اه من چرا دارم مثل این پیرزن غرغروها نق میزنم

...

طنین

واقعاحس خوبی دارم! کاش همون موقع هم کسی پیدا شده بود تا به حرفام گوش بده تا من اینقدر عذاب نکشم. واقعاحساس آرامش میکنم بالاخره خودم رو خالی کردم.

برای جبران کارش هم که شده بایدیه کاری میکردم. قهوه دوست داره. واسه همین تصمیم گرفتم که یه قهوه خوش طعم درست کنم

اما از اونجایی که نمیشد واسه خودش تنها ببرم تصمیم گرفتم واسه همه درست کنم

قهوه که آماده شد اونو توی یوانا ریختم و به سالن بردم باز هم همه شوکه شده بودن. و اچرا اینا اینجوری میکنن؟ یعنی من اینقدر بداخلاقم که خوبی بهم نمیاد؟

لبخندی زدم و روبه همه گفتم

- برای جبران بر خورد بدم!

باز هم همه با تعجب بهم ناگه میکردن که کلافه شدم و گفتم

- ای بابا! باور کنین من اونقدر هاهم که فکر میکنین بداخلاق نیستم.

با این حرف من همه لبخندی زدن و ازم تشکر کردن. به همه که تعارف کردم برگشتم تا پیداش کنم

اما تو سالن نبود. همون موقع که داشتم دنبالش میگشتم از در اومد توو با تعجب پرسید

- چه خبره؟ مهمونیه؟

سروان خانی - سرهنگ رستگار لطف کردن و به مایه قهوه خوش طعم دادن.

آریا برویی بالا انداخت و روبه من گفت

- پس قهوه من کو؟

لبخندی زدم و گفتم

- شما دیر اومدین سرد شد.

- ای بابا! منم قهوه میخوام. شما که میدونین من قهوه زیاد دوست دارم

بعدهمین طور که به من نزدیک شد آرام گفت

- تازه مال من باید دوبر باشه!

- شرمنده ام سرهنگ! قهوتون سرد شد منم دیگه حسم نمیداد که براتون درست کنم. درضمن دلیلی

نمیبینم که برای شما هوه دوبر درست کنم

اخمی کرد و لباس رو جمع کرد

- باشه سرهنگ بی حساب میشیم.

بعدهم نفسی کشید و گفت

- حالا من چکار کنم؟ مگه بوی این قهوه میزاره من رو کارم تمرکز کنم؟ نامردا!

تا اینو گفت لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از درست کردن دو تالیوان

قهوه خوش عطر با چند تا از شکلاتای خوش مزه که خودم (وای دلم آب شد! منم شکلات) عاشقشون

بودم برگشتم

- بفرمایین سرهنگ اینم قهوه دوبر شما با اشان تیون!

آریا که چشاش از دیدن سینی برق میزد گفت

- چرا زحمت کشیدین؟

- نه بابا! چکار کردم مگه؟ همون قهوه توی لیوانتون رو دوباره گرم کردم

با این حرف من اخمی کرد و با حالتی چندش به لیوان نگاه کرد

خنده ای کردم و گفتم

- شوخی کردم سرهنگ! همچین دارین بهش نگاه میکنین انگار میخوام بهتون زهر بدم
و شما مجبورین اونو بخورین

اون هم خندید و گفت

- آخه از هیچی بیشتر از قهوه مونده بدم نمیاد
- برای همین هم همراهش براتون شکلات آوردم

- چی؟ چرا؟

- که با قهوه مونده بخورین

اینبار اون خنده ای کرد و گفت

- سرهنگ میزارین قهوه ام رو بخورم یا میخواین دوباره درست کنین؟

ابرو هام رو توهم کشیدم و گفتم

- خبال کردین! محاله بازم براتون قهوه درست کنم. پیش خودتون چی فکر کردین مگه من ابدار چی
ام؟

اون هم یه کم سرش رو اینور اونور کرد و بایه حالت متفکر گفت

- بهتون که میاد. میتونین از این کار انصراف بدین و بشین ابدار چی. به هر حال من هنوز سر حرفم
هستم که کارای نظامی به درد خانومان میخوره!

نه خیر! من به این رودادم پررو شده.

- آگه به من ابدار چی میاد به شما هم واکس کشیدن خیلی میاد! مخصوصا به چوست صورتتون که
انگاریه دور خودتون روهم واکس کشیدین!

با این حرف من همچین حرصش دراومد که نتونست حرفی بزنه

منم چرخیدم وازاونجادور شدم

هه هه! کیف کردم! صورتتون روواکس کشیدین! ولی خدایی رنگ پوستش یه رنگ گندمی قشنگ بود که خیلی به چشای قهوه ایش میومد و با اون موهای تیره خیلی خوش قیافه میشد

اما خوب چه میشه کرد نمیتونستم حرصم رو خالی نکنم و بیخیال بشم

...

آریا

آراد برام پیام فرستاده بود که تونسته جاش رو تثبیت کنه. باید وارد مرحله بعدی میشدیم و زودتر باشناختن جاسوسمون طنین رومی فرستادیم توی گروه تاهمراه بقیه دختر ابره دبی. تو این مدت هم که آراد دنبال کاراش بود طنین هم حنا رو قانع کرده بود که یه دختر جلف رو پیدا کرده که بفرسته اونور آب چون طنین از طریق تلفن باهاش در ارتباط بود و هر از گاهی هم بهش توی اون کافیشاپ سر میزد که البته بعدش هم باهاش داستان داشتیم چون حسابی اعصابش بهم میریخت که مجبور بود مثل یه دختر بد رفتار کنه در واقع یه دختر بارفتاری برعکس رفتار خودش کاملاً خودش رونقض میکرد

فقط میتونم بگم خدایهش رحم کنه چون وقتی بره دبی باید این کارارو توی یه مدت طولانی انجام بده تا بتونه بقیه شرکا و خریدارای احسنی رومشخص کنه

تا پیام رو دریافت کردم به سمت طنین رفتم که با احم پشت سیستمش نشسته بود

من - سرهنگ!

با صدای من به طرفم برگشت و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گفت

- سرهنگ! بازم یه سری از اطلاعاتمون لورفته! باید هر چه زودتر جاسوس رو پیدا کنیم اینجوری

نمیتونیم پیش بریم توی دردسر میوفتیم

-مگه چی شده؟

-یه سری از تصاویری که ما از خونه احسنی گرفتیم به یه آدرس ناشناس فرستاده شده

-کدوم تصاویر؟

-قسمتایی که قرار بود تک تیرانداز مستقر بشن. اینجوری اونارو هدف قرار میدن و ماتک تیرانداز امون رواز دست میدیم شانس آوردیم که زود متوجه شدم نگرانی از سروصورتش میبارید. بهش حق میدادم بالاخره اون یه دختر بود که باید میرفت وسط اون همه قاچاقچی. خودم هم که بهش فکر میکردم عصبی میشدم

-نگران نباش براش راهی پیدا میکنیم. الان دیگه آراد هم اونجا جا افتاده مطمئن باش که اون جاسوس رو پیدا میکنیم.

-امیدوارم! اما بازم نگرانم

-نگرانیت طبیعیه. میدونم برات سخته که بری بین اون همه قاچاقچی

لبخندی زد و چرخید طرف من

-نه سرهنگ! اشتباه نکنین. من برای خودم نگرانم اما بیشتر نگران ماموریت و بچه هاهستم نمیخوام اشتباهی بشه که باعث جون همکار امون بشه. خودم خیلی اهمیت ندارم

از حرفش یه کم جاخوردم اما فقط به سر تکون دادنی اکتفا کردم

برام این طرز تفکر عجیب بود. بیشتر از حرفش تعجب کردم که گفت خودم چندان اهمیتی ندارم. در واقع تعجب که نه بیشتر عصبانی شدم و واقعاً نمیدونم چرا عصبانی شدم اما برای اینکه حرف بدی نزنم سکوت کردم

اون هم چرخید طرف سیستمش و دوباره مشغول شد

....

طنین

متوجه دستگاه شدم که داشت چراغش علامت میداد. برگشتم و دستگاه رو برداشتم به سمت اتاق آریارتم و بعدهم باتماسی باگوشیش اونوبه اتاق کشوندم گرچه میدونستم واسه وجه هیچکدوممون خوب نیست اماماموریتهم اهمیت بیشتری داشت

منتظر چشم دوخته بودبه دستگاه قراربودهرموقع که آرادخبری داره اول بایه تماس بهمون علامت بده بعدهم بعدازپنج دقیقه تماس روبرقرارکنه

روی تخت نشسته بودم که آریاواردشد

-آرادتماس گرفت؟

سری تکون دادم که اومدوکنارم روی تخت نشست وزل زدبه دستگاه. معلوم بوداونم مثل من استرس داره

کلافه دستی به صورتش کشیدوگفت

-اه! چراتماس نمیگیره

ناخودآگاه دستم روروی دستش گذاشتم که باعث شدشوکه نگام کنه اما من که فهمیدم چکارکردم برای اینکه بیشترضایع نکنم لبخندی زدم وگفتم

-نگران نباش! الان زنگ میزنه

نفسش رو باحرص بیرون دادوگفت

-منم بیشترنگران خودشم

-میدونم

بعدهم لبخندی بهش زدم که بالبخندبههم جواب دادهمون لحظه صدای پرانرژی آرادتوی دستگاه پیچید

-سلام برسرهنگای مملکت. خوبین؟ دماغتون چاق چاقه؟ میگم تا حالا حال چندنفرو تا امروز گرفتین.

من -سلام برسرگردامینی. شما خوبین؟ خوش میگذره؟ چرا حال بگیریم؟ چکارشون داریم؟

-سرهنگ خرفرض کردین؟ من که اخلاق گندشما دوتارومیدونم. الان از استرس مطمئنا هیچ کس جرات نمیکنه نزدیکتون بیاد

من - استرس که داشتیم اما خوب نمیشد بروزداد

-خدا روشکر که نمتونستین بروز بدین وگر نه الان آدم سالم اونجانداشتیم همه شل وپل بودن

لبخندی زدم. حق داشت هم من و دیده بودهم برادرش رو واقعاتو عصبانیت غیر قابل تحمل بودیم و آستانه تحمل خودمون هم پایین میومد

همین طور که به حرفاش فکر میکردم آریا گفت

-آراد حالت خوبه؟ سالمی؟ اذیت نمیشی؟

آراد-وای خدا! من چقدر طرفدار دارم. انه عشقم خوبم! اینجا بسیار بسیار آقا یو

...

آریا

از اون روز که طنین با اون برخورد تندش جلوی هر شوخی رو که میشد گرفت دیگه هیچ کس جرات نمیکرد حرفی بزنه چون طنین باهمون اخم روی صورتش برگشت توی سالن وکلایه جور حکومت نظامی توی جو محل کارمون ایجاد کرد

حتی دیگه آراد هم توی تماساش شوخی نمیکرد و بدون هیچ حرف اضافه ای اطلاعاتش رو میداد

جو بدی بود. با اینکه خودم آدم شوخی نبودم اما اینجوری هم خسته و کسل میشدم

داشتم یا سرگرد نعمتی اطلاعاتی رو که بدست آورده بود بررسی میکردیم که طنین وارد شد. رفته بود پیش حنا! تو این جور مواقع هیچ کس جرات نمیکرد که بهش نزدیک بشه

کیفش رو روی مبل انداخت و بی توجه به لباساش نشست.

فکر میکردم که بره و خودش روزاون سروقیافه راحت کنه اما بی توجه به چهره متعجب چه هانشست و سرش رو گذاشت روی پشتی مبل و چشمش رو بست

بعدهم انگار متوجه سکوت غیرعادی سالن شده بود چشمش رو باز کرد

-چیه؟ چرامن نگاه میکنی؟ برین به کاراتون برسین

بعدهم همچین به همه چشم قره رفت که باعث شدهمه رسما خفه خون بگیرن

من هم چرخیدم طرف سرگرد نعمتی که دیدم باحالت عجیبی داره به طنین نگاه میکنه انگاریه

ترس توی چهره اش. فوراً چرخیدم طرف طنین که دیدم اون هم داره باخمی صد برابر غلیظ

تر بهش نگاه میکنه

برای لحظه ای موقیت موجود کلافه ام کرد درک نگاه هابرام سخت بود واسه همین نعمتی

رو صدا زدم

-سرگرد نعمتی؟ حواستون بامنه؟

نعمتی - البته سرهنگ

بعدهم بانیم نگاهی به طنین دوباره چرخید طرف کامپیوترش داشت دوباره اطلاعات رو بهمون

میداد که با حضور کسی کنارم سرم رو بلند کردم

دیدم که طنین اومده کنار من ایستاده و خم شده روی میز و با دقت به صفحه مانیتور زل زده

نگاه متعجب مادوتارو که دیدگفت

-مشکلی پیش اومده؟

نعمتی - سرهنگ کاری داشتین؟

-فکر کنم حق دارم که از اطلاعات خبر داشته باشم درسته؟

بعدهم یه نگاه تیز به نعمتی انداخت که اون فوراً سرش رو پایین انداخت انگار داشت از نگاه طنین

فرار میکرد

طنین- خوب سرگرد. گوش میدیم

با این حرف طنین، نعمتی خودش رو جمع کرد و بالکنت زبون گفت

-همون طور که از عکساش مشخصه. بهترین جاها برای قرار گرفتن تک تیرانداز این قسمت است که پشت درختا قرار داره و دیدی نسبت به افراد نداره...

تا او مد حرفش رو ادامه بده طنین گفت

-ولی خوب ارتفاعش خیلی زیاده و امکان فرار رو از افرادمون میگیره. ممکنه افرادمون لو برن و قبل از عملیات کسی موقعیتشون رو به دشمن اطلاع بده اونوقت که دیگه راه برگشت ندارن

بعد از این حرفش هم با برویی بالا رفته چرخیده به نعمتی نگاه کرد که اون هم سری تکون داد و گفت

-شما درست میگی اما ما که جاسوس گروهمون رو پیدا کردیم پس نباید نگران باشیم

طنین سری تکون داد و گفت

-اینم حرفیه

بعد هم رو کرد دوباره به کامپیوتر تا عکسارو ببینه

توی تمام این مدت من هم تکیه دادم به صندلی و دستام رو روی سینه ام قفل کردم معلوم بود که طنین میخواد مچ بگیره چون مدام از اطلاعات نعمتی ایراد می گرفت

نعمتی رو کاملاً کلافه کرده بود. حتی دیگه من هم کلافه بودم نمیدونستم میخواد به کجا برسه!؟

نعمتی- این جور که از اطلاعات بدست اومده فهمیدم معلومه که احسنی میخواد محموله اش رو شب انتقال بده تا کمتر کسی خبردار بشه و راحت بتونه توی تاریکی شب از مرز رد بشه

طنین- شب؟ فکر نمیکنی اونقدر دیگه همه از شب استفاده کردن که موقعیت شب احمقانه

است. درسته هوا تاریکه اما بادوربینای استفاده در شب کاربرای همه مامور راحت میشه کافیه

تا حرکت مشکوکی ببینن فوراً میشه اونارو گیرانداخت احتمالاً باید از یه راه دیگه استفاده

کنن. اینطور نیست؟

نعمتی که دیگه کلافه شده بود چرخید طرف طنین و گفت

- سرهنگ شما چه مشکلی بامن دارین؟ من که فقط اطلاعاتی که بدست آوردم رو دارم بهتون تحویل میدم

طنین - من؟ چه مشکلی؟ هیچی. فقط دارم موارد احتمالی رو بررسی میکنم

- نه این بررسی نیست. این بازجوییه. من خودم پلیسم و میدونم که چطوری بازجویی میکنن

- جدا؟ پس بهتره بدونین که درسته شما الان دارین بازجویی میشین. جناب سرگرد نعمتی

نعمتی برای لحظه ای جا خورد و بعد هم گفت

- اونوقت برای چی؟ جناب سرهنگ

- فکر کنم خودتون بهتر بدونین

- چی رو؟

طنین لبخندی زد و دور خودش چرخید انگار معرکه گرفته بود چون همه بچه هاتوی سالن جمع شده بودن و به بحث او ناگوش میدادن

- خدای من سرگرد. اینجا هیچ کس پشت گوشاش مخملی نیست

- معلوم هست چی میگین؟

طنین لحظه ای مفکر خودش روشن شد داد و بعد گفت

- معلوم میشه! دنبال من بیاین

بعد هم فوراً سالن خارج شد و به سمت محوطه رفت

همه توی شوک بودن. چند لحظه بعد صدای داد و بیداد طنین بلند شد که با فریاد کسی رو کتک

میزدهمه به سمت بیرون دویدیم که دیدیم طنین نعمتی روزیرومشت ولگد گرفته

به سمتش دویدم و اونو ازش جدا کردم

-چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

طنین که به شدت عصبانی بود به سمت من برگشت و گفت

-نگفتم سرهنگ همیشه به هیچ کس اعتماد کرد؟ جناب همکار داداشتون بودن و بعد از اون جای

ایشون رو پر کردن. داره برای احسنی اطلاعات میفرسته این مدت زیر نظرش داشتم بد آب

زیر کاهیه! خودش رو اصلالون میداد خوب کارش رو بلده!

بعد از همه حرفاش که بانفس نفس زدن میگفت لگدی به پشت نعمتی زدو که اون هم پرت شد روی

زمین

همه شوکه شده بودیم مخصوصا من چون من همه نقشه هام رو با نعمتی برنامه ریزی میکردم و اون

یکی از بهترین همکارام توی این چند سال بود به اندازه چشمام بهش اعتماد داشتم

به طرف طنین برگشتم که دیدم مثل ببر زخمی منتظره تا بهش حمله کنه

حالا حالات بعد از برگشتش رو درک میکردم

....

طنین

آراد-چی شد سرهنگ؟ دستگیرش کردین؟

من-نه هنوز باهاش کار دارم.

-یعنی چی؟

-میخوام بزارم از ما اطلاعات بهشون برسونه تا به راحتی گیرشون بندازم

-اما خوب اینجوری که خودمون لومیریم

-نه! اشتباه نکن سرگرد! میخوام باهاش بازی کنم

بعدهم خندیدم که آراد گفت

-وای بازم! سرهنگ رستگار وحشی میشود

اخمی کردم و گفتم

-وا! سرگرد این چه حرفیه؟

-خوب ببخشید! سرهنگ رستگار اهلی میشود

-خیلی مسخره ای

-میدونم

یعنی رومخم داشت کاملاشیک تکنومیرفت

-سرگرد خفه!

باشنیدن صدای حرصیم آراد خنده ای کرد و گفت

-بیخیال سرهنگ از جناب برادر بگو. هنوزم به خاطر اون روز که پاچه اش رو گرفتی ازت میترسه

-یعنی حقت رو همون داداشت میده. یعنی چی پاچه گرفتی؟ بعدش هم بارفتار اون روزم

اینجا حکومت نظامی شده.

خنده ی شیطانی کردم و گفتم

-ای حال میده مثل سگ از آدم میترسن

آراد هم با حرف من خندید و گفت

-این روی شیطانیتون رو اولین باره که دارم میبینم خیلی باحال بود

بعدم شروع کرد صداهای عجیب غریب از خودش در آوردن

-واقعا که! واسه سرگرد مملکت قباحت داره. این صداها چیه از خودت در میاری

-داشتم ادای تورو در میاوردم وقتی که در آکولامیسی

-واقعا مرسی! شرمنده ام کردی با این همه تعریف

-قابلی نداشت.

لبخندی زدم این پسر هیچ وقت آدم نمیشد

-خیلی خوب سرگرد. فضولیت رو کردی فعلا دیگه بای دارم میرسم دیگه نمیتونم باهات حرف بزنم

-باشه فعلا! در ضمن فضول خودتی!

خندیدم و تماس رو قطع کردم. دلم براش تنگ شده بود. اولین کسی بود که باهاش اینقدر راحت

بودم با وجود جنس مخالف بودنش!

...

آریا

از اون روز که طنین دست نعمتی رو رو کرد همه با ترس بهش نگاه میکنن اون هم که مثل یه پلنگ

که کمین کرده باشه مدام داره همه جاسرک میکشه

بازم اون دوربینای فضولیش رو راه انداخته اینقدر حرصم رو در آورده که دلم میخواد بازم بهش بگم

مارپل!

دختره... استغفرالله. یعنی دلم میخواد بزنم دهنش رو سرویس کنم.

حتی بعضی مواقع به من گیرمیده. میگه حتی نمیشه به تخم چشات هم اعتماد کرد

حرص خوردن بیشتر از این کافی بود بلندشدم تا برم دوباره دوربینایی که آراد وصل کرده بود رو چک

کنم که یه دفعه یادم اومد دوربینابه سیستم طنین وصله و اونم رمزداره و در حال حاضر هم که طنین

رفته پی حنا خانوم که ایشاله هیچ وقت رنگ نگیره.

اینقدر که از دست این دختره شکارم از دست هیچ کس عصبی نیستم

نمیدونم چرا اما هر موقع عصبانیت و حرص طنین رو بعد از برگشت میبینم حرصم میگیره جوری که

دلم میخواد برم این حنا رو بگیرم گردنش رو بشکنم

شاید به خاطر اینکه طنین دیگه برامون اعصاب نذاشته نمیدونم
 رفتم سر وقت یخچال تایه لیوان آب بخورم تا آتیشم بخوابه که یه دفعه دیدم طنین باحرص
 در حیات رو کوبید و او مد تو
 همه باز ماتشون برده بود که با حرکت سرم بر گشتن سر کارشون نمیخواستم باز درگیری پیش بیاد
 طنین هم متوجه حرکت سرم شد تا برگشت ببینه که چرا اینکار رو کردم لیوان آب یخ رو جلوش
 گرفتم و فشردم توی دستاش
 متعجب داشت منو نگاه میکرد که از کنارش رد شدم و گفتم
 - بخور آتیشت بخوابه! دیگه برای هیچ کدوممون اعصاب نذاشته
 هنوز تو بهت بود و اوسه همین رفتم جلو و لیوان رو گرفتم باز ور به خوردش دادم
 صحنه ی واقعا مزحکی شده بود من سر طنین رو گرفته بودم و لیوان رو توی دهنش بالامی بردم اون
 هم کمی به سمت پایین خم شده بود و برای اینکه خفه نشه تند تند آب رو فرو میداد
 لیوان که خالی شد و نوروی این آشپزخونه گذاشتم و رفتم سراغ مانیتور اما نگاه طنین آتیشی
 بود معلوم بود که داره نقشه میکشه. باید حواسم به خودم باشه
 بابی خیالی داشتم میرفتم سمت صندلی که صدای طنین بلند شد
 - سرهنگ

برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

- حواستون به خودتون باشه! این بی احترامی بیجواب نیمونه
 چشم چهار تا شد! معلوم بود خیلی عصبانیه اما فکر نمی کردم که این کارروبی احترامی برداشت کنه.
 اما خوب کاری بود که شده بود و اوسه همین بیخیال روی صندلی نشستم که حرصش بیشتر شد
 اما بلافاصله چشمش رو بست و لحظه ای بعد باز کرد توش آرامش موج میزد. آرامشی که
 منو بیشتر از خشمش ترسوند چون بدون حرف فقط بایه نگاه مرموز به من به سمت اتاقش رفت

...

طنین

دیگه وقتش بود که این صبرم رو کنار بزارم امروز باید کار رو یکسره می‌کردم بیشتر از این
نمیشد صبر کردم می‌ترسیدم که همه چی لو بره واسه همین بالبخندی به سمت بچه هارفتم و از شون
خواستم که توی سالن جمع شن

برای لحظه ای به سمت آریا چرخیدم که دیدم از حرف من جا خورده و انگار انتظار نداشت بدون خبر
دادن به اون کاری انجام بدم اما باید این کار رو می‌کردم چون میدونستم آریا آدم مغروریه و به شدت به
غرورش اینجا احتیاج داشتم

بچه ها که جمع شدن گفتم

– خوب بچه ها باید عملیات بعد از ورود من به گروه احسنی رو براتون توضیح بدم. برنامه ریزی شده
و من لازم دیدم که وظیفه هر کدومتون رو براتون توضیح بدم تا اشتباهی پیش نیاد حالا که دیگه
جاسوسی در کار نیست راحت میتونیم کارمون رو انجام بدیم

همه با تعجب بهم نگاه میکردن چون لحنم کاملا خون سرد بود

برگشتم نگاهی به آریا کردم که بایه پوز خند داشت نگام می‌کردم میدونستم الان به شدت دلش
میخواد بکوبه توی دهنم که خفه شو تو چکاره ای. اما خوب خودش رو کنترل می‌کرد

بالاخره حرفام تموم شد و روبه همه گفتم

– امیدوارم هر کس کارش روبه نحو احسنت انجام بده. مطمئن باشن که از هر کس که کوتاهی کنه
نمیگذرم

هنوز حرفم تموم نشده بود که آریا گفت

– ببخشید سرهنگ؟ از کی تا حالا شمار هبر گروه شدین؟ بگین ما هم بدونیم

سعی کردم خنده ام روجمع کنم. انگار نقشه ام گرفت دیگه داشتم ناامید میشدم اما خوب خوب
موقعی اظهار موجودیت کرد

من - عذر میخوام. من حرف بدی زدم؟

- شما جوری برنامه ریختین و تقسیم وظیفه کردین انگار شخصی به اسم من و موقعیت من
اینجا وجود نداره

- من چنین جسارتی نکردم

- پس چرا بدون هماهنگی هر کاری دوست دارین انجام میدین؟

برگشتم روبه روش که باحالتی متفکر گفت

- نکنه دارین تلافی کار اونروزم رومیکنین؟

خنده ای کردم و گفتم

- چه تفکر بچگانه ای. مگه احمقم که ماموریتم رو بایه کار احمقانه به خطر بندازم؟ من فقط خواستم
کارا جلو بیوفته. در ضمن فکر نمیکنم فرقی داشته باشه من و شما توی یه موقعیت هستیم

ابروهاش روتوی هم کشید و گفت

- آهان! اما فکر کنم از اول اطلاع داشتین که من رهبر گروهم

پوز خندی زدم که باعث شد حرصش بگیره

- اما فکر کنم بهتره رهبر گروه عوض بشه!

آریا - منظور؟

- آخه سرهنگی که نتونه جاسوسای گروهش رو تشخیص بده توانایی رهبری داره

این دفعه دیگه صداس روز لای دندوناش بالا کشید

- یه بار دیگه بگوچی گفتی؟ فقط یه بار دیگه تکرارش کن تا دندونات رو خورد کنم

-هه! نمیخواه دندونای منو خورد کنین. همین که به عقب افتاد گیمون نگاه کنیم میفهمیم که چه رهبر گروه ناشایستی داریم

دیگه بیشتر از این نمیتونستم عصبانیش کنم به شدت مشتش رو بالا آورد به طرف شکم پرت کرد که من هم یه جا خالی دادم

آریا- میترسی سرهنگ؟ بایدم بترسی فقط زبونت نیش داره وگرنه بخاری ازت بلند نمیشه من- اشتباه نکنین سرهنگ. براتون گرون تموم میشه

این دفعه من مشتتو به سمتش پرت کردم که خورد زیر چونه اش و سرش برگشت عقب

به سمتم خیز برداشت که بایه حرکت از روی میز پریدم و بایه حالت اتفاقی میزشیشه ای روشکوندم تا آریا رو بکشونم توی حیاط

با این کارم سروان هدایتی اومد جلوی منو گفت

-سرهنگ خواهش میکنم. این چکاریه؟ ببینین میز رو شکوندین

پوزخندی زدم و گفتم

-سروان شما دخالت نکن. جناب سرهنگ باید بدونه که بهتر از خودش هم هست

با این حرف من آریا دوباره به سمتم حمله ور شد که الهه (هدایتی) باز گفت

-اصلا به درک! بزنین همولت و پارکنین. اما برین توحیاط که واسه ما اعصاب بمونه.

همه داشتن با تعجب به هدایتی همیشه ساکت نگاه میکردن معلوم بود که خیلی این مدت حرصش دراومده بود که صدای اونم دراومده بود

آخرش هم با حرص رفت سراغ میزش و طوری که ما بشنویم گفت

-دچار دو تا سرهنگ دیوونه شدیم! با اینکه بهم برخورد بود اما خوب نباید به اون گیر میدادم

-من که کاری به کار این نداشتم خودش شروع کرد

با این حرف من آریا دوباره به سمتم حمله کرد که بلافاصله من هم به سمت حیاط رفتم گفتم

-سرهنگ بهتره بیاین توی حیاط! امروزیه کم مشت و مال لازمین

آریا-ببین خانم داری اون روی منو بالامیاری. مواظب حرف زدنت باش

-میترسی؟

بااین حرفم فورابه سمتم اومدوگفت

-عمر!اگرچه وقت ندارم امااگه دهن توی احمق روپرنکنم آروم نمیشم

بعدهم فورابه سمت حیاط اومدنقشه ام خوب گرفته بودحالا فقط بایدمنتظر میموندم

پس پشت سر آریارفتم تاهم ورزشی کرده باشم هم وقت کشی البته امیدوارم که

خوردو خاکشیرنشم چون بااین عصبانیتی که از آریامیبینم بدجور ترس برم داشته گرچه منم کارم

خوبه اما خوب خشم به آدم قدرت میده اما باید میرفتم

...

آریا

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم کارای اخیرطنین غیرقابل تحمل شده بود آرا دهم که دیگه مثل

قبل نبودنمیدونم این سرهنگ دماغو چکار کرده بود که همه انگار طلسم شده بودن

از رفتار خودشون برگشته بودن

باحرص به سمت حیاط رفتم اون هم پشت سرم میومد

دلم میخواست بزنم خوردو خاکشیرش کنم

اومدرو به روم وایسادو گارد گرفت

منم متقابلا گارد گرفتم که به سمتم حمله کردویه لگدبه سمتم پرت کرد که توی شونه ام

خوردو روی زمین افتادم

طنین-نگفتم سرهنگ؟

بعد از این حرفش پوزخندی زد که باعث شد حرصی بشم و اسه همین مشتی روانه صورتش کردم که کنار دهنش فرود اومد و لبش رو پاره کرد تو هر زمان دیگه بود ازش عذر خواهی میکردم اما الان نه! حقش بود

باهم مبارزه میکردیم و بهم مشت و لگدمیزدیم اون کلاروی لگد کار میکرد معلوم بود که خودش از قدرت نداشتن مشتاش خبر داشت و اسه همین از شون استفاده نمیکرد

اومد که یه لگد چرخشی روانه صورتم کنه که پاش رو گرفتم اون هم چرخید طرفم و خواست که بامشت بزنه توی صورتم که مشتش رو گرفتم و پیچوندم

توی تمام مدتی که ما داشتیم باهم مبارزه میکردیم بچه هاهم و ایساده بودن پشت پنجره و مارونگه میکردن نمیدونم چی شد که طنین به جای اینکه مقاومت کنه تادستش رو آزاد کنه به سمت من چرخید و منوسپر خودش قرارداد بدیم دستش رو بالا آورد و توی یه میکروفون که حدس زدم باید توی آستینش کار گذاشته باشه گفت

- سرگرد نعمتی برو دنبالش. روش ردیاب نصبه دستگاه رو روشن کن

بعد از حرفش سرش رو بلند کرد و توی چشمای متعجب من گفت

- ممنونم سرهنگ! کارتون حرف نداشت

باتعجب گفتم

- چی؟

که برگشت طرفم و گفت

- الان نمیتونم توضیح بدم فقط بدونین که ایناهمش جزء نقشه بود الان هم نباید وقت روتلف کنیم

بعدهم به سرعت به سمت ماشین دوید

وقتی دید که من مثل ماست موندم و هنوز دارم باتعجب نگاهش میکنم خنده ای کرد و داد زد

- سرهنگ ماتت نبره! به کمکت احتیاج دارم. زود باش

با اینکه از خنده اش حرصم گرفته و دوهنوزگیج بودم به سمتش دویدم تا ببینم قراره چکار کنیم
اون هم بلافاصله حرکت کرد و با سرعت از خونه خارج شد توی راه هم هرکاری کردم چیزی نگفت
فقط در مقابل سوالم لبخند زد که باعث شد حرصم بگیره و بگم

- حداقل بگو باید چکار کنیم

که گفت

- باید خانی رو دستگیر کنیم

...

طنین

از حرکات من کاملاً شوکه شده بود اما فرصت نبود که براش توضیح بدم و اسه همین بی خیال شدم
و پام رو روی گاز قرار دادم

- سرگرد نعمتی

صداتوی بیسیم پیچید

- به گوشم قربان

- موقعیت سوژه رو شرح بدین

- الان توی خیابون... داره میپیچه توی کوچه...

- ممنون سرگرد! مواظبش باشین

- چشم حتما!

- تمام

تماسم رو که تموم کردم چرخیدم طرف آریاکه با حالت متعجبی بهم نگاه میکرد

لبخندی زدم و گفتم

-ببینید الان فقط کمکم کنید که سرگرد خانی در نره. خودم بعدا همه چی رو براتون توضیح میدم
باشه

با اینکه هنوز شوکه بوداماسری تکون داد

به مقصد مورد نظر که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم که از خونه ای که سرگرد نعمتی
گفته بود بیرون بیاد. نقشه ام خوب گرفته بود فقط باید صبر میکردم

آریاهم بدون سوالی ساکت شده بود. گرچه میدونستم برای این کار نهایت سعیش رو کرده

خیابون پراز درخت بود و بهترین موقعیت رو برای پنهون شدن داشت واسه همین به سرعت پشت
یه سری از درختا پنهون شدم تا بیرون بیاد

آریاهم پشت سرم نشست

هنگام نشستن برای لحظه ای گرمای نفس هاش به کنار صورتم خورد که باعث شد ناخود آگاه
برگردم و به صورتش نگاه کنم اون هم که از چرخیدن صورت من تعجب کرده بود توهمون حالت
نیم خیزنشستنش ثابت شد و به من نگاه کرد که نگاهش توی نگاه من قفل شد و هر دو با تعجب به
هم نگاه میکردیم

بدون پلک زدن به هم خیره شده بودیم که من زودتر متوجه حالت غیرعادی مون شدم و نگاهم
روازش گرفتم اما متوجه نفس عمیقش شدم. گرمای بازدم دوباره اش باعث لرزشم شد اما خودم
روکنترل کردم که بهش نگاه نکنم

اما اون مشخص بود که هنوز کلافه است چون بلافاصله از پشت سرم بلند شد و با فاصله از من، پشت
یک درخت دیگه پنهان شد

تصمیم گرفتم برای اینکه هر دو مون رواز جو موجود خارج کنم حرف بزدم واسه همین گفتم

-سرهنگ

تا اینو گفتم به سمتم نگاه کرد که دوباره نگاهمون قفل شد اما اینبار زودتر نگاهش رو گرفت و سرش رو پایین انداخت من هم ادامه دادم

- راستش تمام این اتفاقای اخیر برای دستگیری سرگرد خانی بود. سرگرد امینی موقعین جاسوسمون رو تشخیص داده بودن و اونوشناسایی کردن اما من خواستم تایه کم دیگه پیش بره چون میخواستم که اطلاعات اشتباه برای احسنی بیره.

برای لحظه ای مکث کردم و به سمتش نگاه کردم که باخم به من گوش میداد

نفسی کشیدم و ادامه دادم

- برای اینکه بتونم اونواز بیرون تحت نظر داشته باشم سرگرد نعمتی رو فرستادم بیرون. بعد هم برای اینکه جو رو تشدید کنم شروع کردم به بد اخلاقی و البته لجبازی باشما

با این حرفم ابروهایش رو بالا انداخت و با حالتی متعجب گفت

- من؟ چرا من؟

لبخندی زدم و گفتم

- چون غرور شما خیلی توی این مورد کار ساز بود

اخمی کرد و گفت

- من مغرور نیستم

- کاملاً معلومه

چشمهایش رو ریز کرد و گفت

- خودتون از من بدترین

- اشتباه نکنین. اگه غرور شما نبود کار پیش نمیرفت نه غرور من

توی اون لحظه دلم نمیخواست بیشتر از این با اعصابش بازی کنم چون همین گیج شدنش در مورد این اتفاق اعصیبیش کرده بود و اسه همین گفتم

-بگذریم. راستش وقتی که مادو تا دعوا مون شد و شروع به بحث و بعد هم مبارزه کردیم بهترین موقعیت رو برای اون که منتظر بود تا اطلاعات عملیات رو بر سونه جور شد فقط بایدیه جوری مارو سرگرم یه کاری میکرد که متوجه غیبتش نشیم که من براش جور کردم.

نگاهی به درخونه ای که سرگرد خانی توش رفته بود انداختم تا مطمئن بشم که بیرون نیومده بعد هم ادامه دادم

-البته اون موقعیت رو با کمک سروان هدایتی جور کردم

با این حرفم تعجب کرد و گفت

-سروان هدایتی؟ فکر میکردم به اون مشکوکین؟

سری تکون دادم و گفتم

-اون یه داستان بود که توجه همه به سمت هدایتی جلب بشه و کاری کنم که جاسوس فکر کنه ماهیچ وقت بهش مشکوک نمیشیم و گرنه ن از قبل با سروان هدایتی آشنایی داشتم و شناخت قبلیمون باعث شده بود که توی این نقشه کمکمون کنه.

-واقعا؟ باید بگم که نقشتون رو خیلی خوب هم بازی میکردین چون من یکی که کاملاً به سروان هدایتی مشکوک بودم

-میدونم. کارم حرف نداشت

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

-میتروسم از این همه اعتماد به نفس خفه بشین

بالا قیدی سرم رو چرخوندم و گفتم

-نگران نباشین. در مقابل آدمای مغرور باید اعتماد به نفس بالایی داشت با صدای جدی و سردی محکم گفت

-من مغرور نیستم فوراً سرم رو چرخوندم طرفش و با حالتی که میخوام خودم رو تبرئه کنم گفتم

-وای سرهنگ من کی گفتم منظورم شما بود؟

برگشت باحالتی مشکوک بهم نگاه کرد که چشمم رو ریز کردم و گفتم

-نکنه به خودتون شک دارین؟

-نه خیر!

بعدهم چنان اخمی کرده هر کس دیگه ای بود حتما از ترس سکت میگردام من فقط بلند خندیدم
و گفتم

-سرهنگ نمیدونین چقدر حرص دادن یه آدم مغرور میچسبه

این بار دیگه خودش هم لبخند محوی زد و گفت

-باشه قبول! من مغرور! بیخیال دیگه بابا!

من هم لبخندی زدم و گفتم

-حالا که خودتون اعتراف کردین قبول میکنم

اون هم سرش روبه دوطرف تکیه داد معلوم بود که از این کارای من کلافه شده بود داشتم نگاهش
میکردم که صدای دری بلند شد

سرم رو آروم طوری که کسی متوجه نشه از پشت درخت بیرون آوردم

سرگرد خانی با مردی بیرون اومد مرد از پشت سر به نظرم خیلی آشنا میومد برای همین ابرو هام
روتوی هم جمع کردم و دقت کردم که بفهمم کی هست تمام حرکاتش و حتی اندامش درشتی
شونه هاش و قد بلندش برام آشنا بود. سخت تلاش میکردم بفهمم کی هست که با چرخیدنش به
سمت بیرون صدای هه من بلند شد

باورم نمیشد؟ این که...! خدای من!

اخمام خودبه خودتوی هم رفت احساس میکردم سرجام خشک شدم و توانایی حرکت نداشتم فقط به جلوزل زده بودم واصلامتوجه سرگردخانی وصدازدن های سرهنگ نشدم فقط به اون شخص روبه روم زل زده بودم کسی که زندگی من رو خراب کرده بود آره خودش بود اون مهدی بود. باحالت ناباوری برگشتم به سرهنگ نگاه کردم که صدام میزد اما من فقط حرکت لبهاش رومیدیدم وصدایی نمیشنیدم اون هم دست منو کشید و به سمت ماشین دوید و منوبه زور سوار ماشین کردم اما من هنوز مات بودم

و فقط متوجه صدا های مبهم سرهنگ و حرکت ماشین شدم و در آخر متوجه ضربه سیلی محکمی که به صورتم نواخته شد که باعث شد با تعجب به سمت سرهنگ برگردم که گفت

-چت شد سرهنگ؟ معلوم هست کجایی؟ چیزی نمونده بود از دستمون در بره!

با این حرفش اخمی کردم و از اون حالت دراومدم و فقط در جواب همه حرفاش با صدای سردی گفتم

-متاسفم

با این حرف من سرهنگ که داشت هنوز منو مواخذه میکرد ساکت شد و با تعجب بهم نگاه کردند منم تعجبش از جوابم بودیالحن سرم ولی هرچی که بود ساکتش کرد.

...

آریا

لحن سردش به شدت موجب تعجبم شد. نمیدونم چی شد که توی یه لحظه لحنش از اون حالت شوخ دراومد و اینقدر سرد شد اما هرچی که بود به اون شخص کنار خانی ربط داشت

داشتم پشت سر خانی میرفتم اما تمام ذهنم پیش طنین بود

ناخواسته سکوت کردم تا معذب نشه اون هم که تمام مدت با اخم چشمای سردش روبه جلودوخته بود. این حالتش کلافه ام کرده بود اما نمیتونستم چیزی بگم

خانی پیچید توی کوچه خونه اش که احتمال میدادم برای ردگم کردن و این که اومده سری به همسرش بزنه اینکار رو کرد

خواستم برم توی کوچه که طنین مانع شد

-نرو توی کوچه. همینجا صبر میکنیم که برگرده

-چرا؟

-نمیخوام جلوی خونواده اش اونودستگیر کنیم میدونم که بچه داره. هیچی بدتر از این نیست که

قهرمان زندگیت جلوی روت بشکنه

با این حرفش اخماش غلیظ تر شد انگار داشت به یه خاطره فکر میکرد

برای اینکه اونوا زاین حالت در بیارم گفتم

-اگه فرار کرد چی؟

-کوچشون بن بسته!

همین دیگه هم حرفی نزد

چند لحظه توی ماشین منتظر موندیم که خانی از خونه اش خارج شد و بعد از خدا حافظی بازن و بچه

اش به سمت اون حرکت کرد. در خونه اش که بسته شد طنین از ماشین پیاده شد و گفتم

-سرگرد خانی؟ مگه قرار نبود کسی تا پایان ماموریت به خانواده اش سرزنه؟

خانی که از حضور طنین اونجا شوکه شده بود گفتم

-درسته سرهنگ! اما بچه ام مریض بود

-من که سالم دیدمش

بعدهم با حالتی که انگار میچ گرفته باشه بهش نگاه کرد که خانی هم جواب داد

-اون یکی بچه ام.

-تا اونجایی که من از افرادم اطلاع دارم شمایه دونه بچه بیشتر ندارین

خانی که دیدگیر افتاده خواست فرار کنه که باشنیدن صدای من سرجاش خشک شد

من - یه قدم برداری بهت شلیک میکنم

تادیدم ایستادگفتم

- حالادستت روبزارروی سرت وبچرخ

خانی کاری که خواسته بودم روانجام دادوبه سمت مااومد.رفتم طرفش که بهش دستبندبزنم که بایه مشت خواست ازدستم فرارکنه که بالگدطنین که توی شکمش فرورفت روی زمین افتاد

من هم به سمتش رفتم وبهش دستبندزدم که برگشت وگفت

- یعنی به خاطر دیدن خانواده ام بایدبازداشت بشم

طنین پوزخندی زدوگفت

- سرگردبریدخودتون سیاه کنین.شما به جرم جاسوسی وکمک به دشمن بازداشتین

خانی که توقع نداشت ما از همه چی خبر داشته باشیم شروع به خودش روبیگناه نشون دادن کرد

خانی - جاسوس؟ کمک به دشمن؟ سرهنگ نکنه یادتون رفته که سرگردامینی ونعمتی جاسوس بودن

طنین خندها یکرد که باچشمای سردش کاملاتناقض داشت وروبه من گفت

- سرهنگ مثل اینکه اشتباه دستگیر کردیم ایشون رو آزادکنین

من هم که از نگاه ولحنش گرفته بودم منظورش رومشتی توی شکم خانی فرو کردم وگفت

- به نرفته که اعتراف کنی چون ما کلی مدرک ازت داریم

خانی دوباره خواست حرفی بزنه که من بهش گفتم

- بهتره ساکت شی توی ستادهمه چی مشخص میشه

به سمت ستاد حرکت کردیم تاخانی رو تحویل سردار کریمی بدیم

من کنارخانی دستبندزده نشستیم وطنین هم پشت فرمون نشست وبه سمت

ستاد حرکت کردیم

....

طنین

هنوز باورم نمیشه. اصلاً با عقل جور در نمیاد. یعنی ما رو دست خوردیم؟ اونم از کی؟ از خودمون اوقتی رسیدیم ستاد به سمت اتاق سردار کریمی میرفتیم که خود سردار کریمی بیرون اومد و گفت

- سرهنگ امینی. سرگرد خانی رو آزاد کنین

من که شوکه شده بودم گفتم

- قربان اون جاسوس دشمنه!

سردار- همین که گفتم. آزادش کنین و خودتون هم بیاین توی اتاق تا براتون توضیح بدم

داخل اتاق که رفتیم سردار از مون خواست که بشینیم بعد از نشستن ما بدون وقفه شروع به توضیح کرد

سردار- سرگرد خانی یکی از جاسوسای ماتوی گروه احسنی بود که از اونجا برامون اطلاعات میاورد و این مدت هم برای ما کار میکرد و باید بگم که شما آدم اشتباهی رو دستگیر کردین

بلافاصله بعد از این حرفش رو کرد به من و گفتم

- اما راهکار شما جناب سرهنگ! باید بگم که عالی بود چون ما راحت تونستیم جاسوس احسنی رو دستگیر کنیم

با حالتی که منتظر بودم یکی روشنم کنه داشتم بهش نگاه میکردم که رو کرد به آریا گفتم

- سرهنگ کارت عالی بود. فکر نمی کردم که به این راحتی بتونی نقش بازی کنی

آریا هم لبخندی زد و گفت

-لطف دارین قربان

من که هنوز متوجه منظورشون نشده بود گفتم

-جسارته. اما همیشه یکی منوروشن کنه

سردار خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-جناب سرهنگ نقشه ریختن شما برای سرهنگ امینی عالی بود اما خوب باید بدونی که سرهنگ هم بیکار ننشسته بودن. درسته تو با سرگرد امینی نقشه ریخته بودین که با استفاده از غرور سرهنگ امینی که به نظرم کار به جا و تصمیم درستی بود

با این حرف سردار آریا اعتراضی کرد که سردار گفت

-حرف نباشه سرهنگ! غرور شما زبان زد خاص و عامه

بعدهم چشم قره ای بر اش رفت که بیشتر خنده دار بود تا ترسناک چون به سردار کریمی مهر بون اصلاخم نمیومد اما خودم رو کنترل کردم که نخندم سردار هم ادامه داد

-داشتم میگفتم که شما با استفاده از سرهنگ امینی تلاش کردین که سرگرد خانی رو دستگیر کنین اما باید بگم که توی این مورد سرگرد امینی کمی عجله کردن و گرنه امروز حتما جاسوس اصلی رو تشخیص میدادن نه جاسوس دست نشانده ستاد رو

من - یعنی میخواین بگین که ما کارمون رو اشتباه انجام دادیم

سردار لبخندی زد و گفت

-این اشکال به شما با اون نقشه بی نقصتون وارد نیست اما بر سرگرد امینی وارده که وقتی اومد باید به خاطر عجله بودنش تنبیه بشه

من هم که از حرف سردار شجاع شده بودم به دفاع از آراد بر خواستم و گفتم

-اشتباه نکنین سردار! معذرت میخوام که اینومیگم اما خوب اشکال از شما بود که برای مانقشه کشیدیم. سرگرد امینی از کجا باید میدونست که خانی از خودمونه و اونجا اطلاعات جمع آوری میکنه. پس اعتراضی برایشون هم وارد نیست

سردار نگاه مشکوکی به من کرد و گفت

-حالا شما چرا اینقدر از سرگردام ینی دفاع میکنین؟

من هم که از حرف سرگرد شوکه شده بودم بالکنت گفتم

-هی -هیچی! همین جووری

که صدای خنده سردار و نفس حرصی آریاروشنیدم برگشتم به آریانگاه کردم که دیدم از عصبانیت سرخ شده

این دیگه چش بود؟ شونه ای بالانداختم. اصلا به من چه؟

برگشتم سمت سردار گفتم

- حالا جاسوس اصلی کی بود؟

سردار - سرگرد نعمتی.

با تعجب گفتم

-چی؟

این دفعه آریا برگشت طرفم و گفت

-درسته سرهنگ!

بعدهم خنده ای کرد و گفت

-اون روزی که شما و مدین توی سالن و با احم به سرگرد نعمتی نگاه میکردین فکر میکردم که شما هم بهش شک کردین چون من هم از ترس توی نگاهش بهش شک کرده بودم اما بعد فهمیدم که شما از اون برای تحقق نقشتون استفاده کردین

اخمام رو توی هم کردم که گفت

-البته همون طور که گفتین این نه اشتباه شماست والبته نه آراد!

هنگامی که اسم آرادرومیگفت دستاش رومشت کردوبه شدت فشاردادکه من احساس کردم الان مفصلاش ازهم درمیره

بدون توجه به نگاه من به دستش ادامه داد

-وقتی که اون ازخونه بیرون اومدبهترین موقعیت براش جورشدکه بتونه بدون اینکه نگاه تیزیین شماذیتش کنه به اطلاع رسانیش پردازه اماخوب من هم بیکارننشسته بودم ومامورایی روبرای تعقیبش فرستادم وجالبه که بدونین همون موقع که ماخانی رودنبال میکردیم اون هم به خونه احسنی رفت وبعدازبیرون اومدنش دستگیرشدوالبته بایدبگم همه این کارهارومامدیون نقشه شماهستیم تابتونیم بهترآدماروزیرنظر بگیریم

من که تازه همه چی دستم اومده بودسری تکون دادم وگفتم

-ولی بهتربودمن روهم دراطلاع قرارمیدادین.اینجوری حس حماقت میکنم

بعدهم اخم کردم که سردارگفت

-اخمات روبازکن جناب سرهنگ!میدونم واسه سرهنگ مغروری مثل شمااینجورکلک خوردن سخته اماباورکنین مجوربودیم شمارودوربزنیم.

سرم روبلندکردم وباخم به سردارنگاه کردم که گفت

-آخه هیچی ازنگاه تیزشماسایبری هادورنمیمنه برای همین مجبورشدیم به یه چیزدیگه سرگرمتون کنیم تاجاسوس بتونه خودش رونشون بده آخه خانی گفته بودکه احسنی گفته ازوقتی که سرهنگ جدیده واردگروه اطلاعات پلیس شده جاسوسشون جرات نکرده اطلاعاتی بفرسته این بودکه مجبوربودیم شمارویه کم ازاین زیرنظرگرفتن همه دورکنیم

بعدهم سری تکون دادوگفت

- حالاهم اون اخمات روبازکن.خوبه من مافوقتم واینجوری اخم میکنی دربرابریزدستت چی میکنی؟

بااین حرفش یه دفعه به خودم اومدم وگفت

-وای ببخشید قربان! قصد جسارت نداشتم

با این حرف من آریاگفت

-سردار حالا خوبه شما فقط اخمش رو دیدین. ماکه هم اخم و فریادش رو دیدیم هم مزه لگداش

روچشیدیم چی باید بگیم؟

با حرف آریا لبخندی زدم و گفتم

-واقعا معذرت میخوام قصد نداشتم که بهتون آسیبی برسونم اما خوب مشتای شما هم کم از خجالت

من در نیومد

با این حرفم اونو متوجه زخم لبم کردم که شرمنده گفت

-باید ببخشید تحت تاثیر جو قرار گرفتم

سردار که نا اون لحظه داشت حرفای مارو گوش میداد گفت

-دو تا سرهنگ مغرور که پای هم بیوفتن بهتر از این نمیشه! این یکی مشت میزده اون بهش

لگد. یکیشون هم کوتاه نیومده حیف که اونجا نبودم و گرنه فیلمش رو می گرفتم واسه

بعدا بدردمی خورد

با این حرف صدای اعتراض من و آریا بلند شد

بعد از اینکه اطلاع کامل از موضوع پیدا کردم از اتاق سردار بیرون اومدیم

فورا به سمت آریا برگشتم و با عصبانیت گفتم

-حالا دیگه منو دور میزنی؟

دستی به چوئش کشید و با حالتی متفکروبی قیدگفت

-نمیشه بهش گفت دور زدن. بیشتر دست به سرت کردم

داشت کفرم بالا میومد اومدم مشتتو نثار شکمش کنم که آریا سرش رو خم کرد و گفت

-من غلط بکنم. من که شمارودورنزددم فقط سرت رویه جاگرم کردم ولی خداوکیلی خیلی دست به سرکردنت سخته. این آخری دیگه کفرم داشت بالامیومد

بهش اخمی کردم که لبخندشیطونی زدوگفت

-حالادیگه اخمات روواکن خانمی!

بااین حرفش شوکه نگاشکردم که چشمکی زدوازکنارم ردشد

فکم رودیگه بابیل هم نمیشدازروی زمین جمع کرد. خدای من! آریاوشیطنت؟

باهمون حالت شوک زده ام حرکت کردم تابہش برسیم بایدبرمیگشتیم

....

آریا

تازمانی که برگشتیم به مقرطنین هیچ حرفی نزد

ازموقعی که اون مردروباخانی دیده بودفقط زمانی که پیش سرداربودیم حرف زد

اون موقع هم لحن حرف زدنش کاملابا قبل فرق داشت وهنوزاون سردی رومیشدتوش احساس کرد

دلش رونمیدونستم وبه شدت فکرم رومشغول کرده بودهرچی بودبه اون مردربط داشت

دلم میخواست یه جوری اززیرزبون طنین بیرون بکشم اما دلم نمیخواست فکرکنه فضولم! اگرچه خودش بود. بااین فکرم بازلبخندشیطونی گوشه لبم نشست هنوزم که هنوزه به نظرم مارپل بہش میاد(غلط کردی! دخلمم به این ماهی! خواننده های عزیزمنوعفوکنید.)

تمام مدتی که توی فکربودم داشتم توی محوطه خونه قدم میزدم نگاهی به اطرافم کردم وبه سمت داخل رفتم

داخل ساختمون که رفتم دیدم که همه دورخانی جمع شدن و اون داره ماجرای مهیج دستگیریش
روتعریف میکنه لبخندی زدم. ایناهم دست هرچی فضول بودازپشت بسته بودن
نگاهی توی سالن انداختم اما تینین روندیدم. معلوم نیست باز چشم بچه هارودور دیده
میخواه چکار کنه؟

منم ازاین موقعیت استفاده کردم تا برم بازاین خانم تیزرو پیداکنم
به سرعت ازپله هابالارفتم ورفتم طرف اتاقش ودرزدم که گفت
-بفرمایید!

داخل که رفتم دیدم روی تختش نشسته وداره سعی میکنه باآراد تماس بگیره نمیدونم چی بودکه
اینقدر عجله داشت؟

جلورفتم وباشوخی گفتم

-میخوای تنبیهش کنی؟

چرخیدطرف من وبدون اینکه لبخندی بزنه وجدی گفت

-نه بابا! میخوام چیزی بپرسم

بعدهم دوباره به طرف دستگاہ چرخید

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم

-چی؟

شونه ای بالا انداخت وگفت

-اگه صبر کنین هر دو میفهمیم

با اینکه بهم برخورد بود چیزی نگفتم فقط اخم کردم و گوشه تخت منتظر نشستم

بالاخره بعد از ربع ساعت تونست با آراد تماس برقرار کنه

آراد-سلام بر سرهنگ های خودم! خوبین؟ چه خبرا؟

طنین-سلام بر سرگرد حواس پرت و عجول خودمون! مرسی! شما چطورین؟

-خوب! حالا چرا عجول؟ ای بابا هنوز به خاطر اون اشتباه دارین منومیکوبین؟ خوب من

از کجا باید میفهمیدم خانی هم مثل من زیر آبی میره؟

من- اشکالی نداره برادر من! از اون عقل ناقص تو بیشتر از این توقع نمیشه

-به جناب سرهنگ امینی! نامرد خوب مارو میپيچونیا؟! باید پیام یک حالی ازت بگیرم که مرغای

آسمون هم از خنده روده بر بشن!

طنین-عذر میخوام سرگرد! زنگ نزدم که باهاتون سراون مسئله بحث کنم فقط میخوام یه سوال

بپرسم

-شما جون بخواه سرهنگ! کیه که بده؟

من-آراد! میشه یه لحظه خفه شی؟

آراد-نچ!

-زهرمار!

-تو حلقت!

طنین که از بحث ما کلافه شده بود و از قبل هم معلوم بود که حوصله نداره با صدای تقریباً بلندی گفت

-میشه ساکت شین؟ ای بابا خسته شدم!

من که از فریادش تعجب کرده بودم ساکت بهش نگاه کردم صدای آراد هم نمیومد انگار اون هم

تعجب کرده بود که با صدایی متعجب پرسید

-سرهنگ حالتون خوبه؟

-اره بابا! خوبم! فقط حوصله ندارم. بزارین من سوالم رو بپرسم بعد هر چقدر خواستین توی سروکله هم بکوبین

این دفعه به جای اینکه تعجب کنم اخم کردم و ابرو هام رو توی هم کشیدم. فکر کرده ماچه ایم که میخوایم توی سرکله ی هم بکوبیم

با اینکه ایندفعه اصلا با حالت شوخی حرف نمیزداما باز داشت حرص منو بالا میاورد و به شدت دلم میخواست حالش رو بگیرم او مدم حرفی بزنم که آراد با صدای جدیش گفت

-میشنوم سرهنگ!

معلوم بود که حال آراد هم کمتر از من نیست فقط خودش رو کنترل کرده که چیزی نگه. خدارو شکر که آراد زود تر شروع کرد و گرنه فکر نمیکنم حرف خوبی از دهنم بیرون میومد
طنین انگاریه کم با پرسیدن سوالش مشکل داره داشت این دست اون دست میکرد. نمیدونست چطوری بپرسه

برای همین من پیش دستی کردم و گفتم

-فکر کنم سوال داشتین که اینطوری سر ما فریاد کشیدین!؟

بعدهم یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با حالت تمسخر نگاهش کردم

خودم میدونستم توی این حالت چقدر غیر قابل تحمل میشم و اخم طنین هم درستی زد بر تمام افکارم

نفسش رو با حرص بیرون داد و اخماش رو بیشتر توی هم کشید

طنین - سرگرد میخواستم در مورد یه شخص بپرسم. میخواستم ببینم چنین کسی رو اونجا دیدین یا نه؟

آراد-کی؟

-یه مرد با چشمای سبز و پوست سفید. قد بلند و تقریباً چهارشون

....

طنین

حالا دیگه نوبت من بود. الان که میدونستم حریفم کیه راحت تر بودم! باید راحت ناک اوتش میکردم

تمام حرکاتشون رو از طریق دوربینازیر نظر داشتم و از طریق هک سیستمهای اطلاعاتیشون

کوچکترین تغییری توی کارشون ایجاد میشدمن میفهمیدم

تمام مدت داشتم کار میکردم

یه جورایی انگار میخواستم با این کارم انتقام بگیرم چون حتی دیگه خستگی رو هم احساس

نمیکردم

از طریق آراهم از اون طرف خبردار میشدم بهم گفته بود که حسابی از دستم شکار شدن و مصمم

تر برای از بین بردنم.

خوبه همین رو میخواستم که اعصابشون بهم بریزه و کنترل نداشته باشن و باترس بخوان پیش برن

که باعث شکستشون میشه.

در مواقعی هم که مجبور به ترک سیستم میشدم سرگردخانی رو جای خودم قرار میدادم

امروز هم از اون روزایی که قرار اونو جای خودم قرار بدم چون باید برم سراغ حناخانوم دیگه!

چرخیدم طرف سرگردخانی

-سرگرد دیگه تکرار نکنم! حواست کامل جمع باشه. کوچکتین حرکت اشتباه م باعث پیشرفت

اونامیشه یه لحظه از کامپیوترا غافل نمیشی. کوچکتین تغییری روبه سرهنگ امینی اطلاع میدی

سرگردخانی که از دستم کلافه شده بود جواب داد

-بله قربان! حواسم هست

اومدم دوباره تاکید کنم که صدای آریا اومد

-ای بابا سرهنگ! کلافه اش کردین! وقتی میگه حواسم هست یعنی حواسم هست دیگه

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم روی پله ها ایستاده و دستش توی جیباشه. یه گرم کن و شلوار پوشیده بودمو هاش هم بهم ریخته بود. چشاشم که از دور جار میزد من خسته ام بس که قرمز بود

بدون حرف سری تکون دادم و از خانی دور شدم

آریا- دارین میرین پیش حنا؟

-آره! امروز دیگه باید کار رو تموم کنم!

-مواظب خودتون باشین

برگشتم بهش نگاهی کردم که یه لبخند اطمینان بخش بهم زد من هم سرم رو تکون دادم و گفتم

-مرسی! حتما!

بعدهم از سالن خارج شدم

....

آریا

طنین که از دررفت بیرون یه استرس بدبه دلم راه پیدا کرد طوری که دلم میخواست برم دنبالش

و از دور مواظبش باشم

اما خوب نمیشد! واسه همین تصمیم گرفتم به آراد زنگ بزنم و از شرایط اونجا مطمئن شم و تا اونجایی

که میتونم هر خطری رو که تهدیدش میکنه برطرف کنم.

بیخودی استرس گرفتم

فورا به طرف اتاق طنین رفتم تا لحظات انتظار رو نبینم هیچی بدتر از انتظار کشیدن نیست با اینکه صدای رومیشنیدم اما باز آگه خطری تهدیدش میکرد نمیتونستم کاری بکنم برای همین تصمیم گرفتم از اونجا دور بشم فقط با کلافگی گفتم که آگه اتفاق بدی افتاد خبرم کنن.

همه بچه ها تعجب کرده بودن اما چیزی نگفتن.

رفتم داخل اتاقش. تختش مرتب بود اما بلوز و شلوارش که قبل از رفتن تنش بود روی تخت افتاده بود. ناخود آگاه به سمت لباساش کشیده شدم

تا دستم رو جلو بردم که برشون دارم به خودم اومدم با کلافگی سرم رو چرخوندم و بادستگاه که کنار تختش بود فوراً با اراد تماس گرفتم تا ذهنم کمی درگیر جای دیگه ای بشه

آراد - سلام بر سرهنگ های مملکت!

من - سلام آراد! خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ سلام سرهنگ رستگارا!

-ممنون خوبم! طنین نیستش

-کجاست؟

-رفته پرده آخر رو بازی کنه.

-یعنی قرار طنین بیاد تو گروه احسنی؟

-آره!

بعدهم آهی کشیدم که گفت

-آریا مطمئنی حالت خوبه؟

-آره بابا! خوبم

-من که شک دارم!؟

-حالا منو ول کن. میخوام یه کم از شرایط اونجا مطمئن شم

- چرا؟ چی میخوای بدونی.

- چراش رو خودم هم نمیدونم. فقط نگرانم. ببینم اونجا برای او مدن طنین مطمئن هست؟ منظورم
اینه که خطری تهدیدش نمیکنه؟

آراد که معلوم بود از حرفای من متعجب شده گفت

- اینجاکه خطر داره اما از اونجایی که قراره دخترارو سالم ببرن دبی کاری به کارشون ندارن و خوب
بهشون میرسن. در ضمن نگران نباش من هم هستم

- از اینکه تو اونجایی خوشحالم. آراد خوب مواظبش باش

آراد که دیگه حالا مشکوک هم شده بود

- معلوم هست تو چته؟ بابا اون خودش پلیسه از خطرات کارش هم آگاهه.

- هیچی بابا. فقط نگران افرادم هستم نمیخوام بلایی سرشون بیاد

- تو گفتم منم باور کردم. تو هیچ وقت اینجوری نبودی. حتی برای من که برادرت هم هستم اینجوری
نگران نمیشی

- از تو مطمئنم که میتونی از خودت مواظبت کنی

- خودت میدونی که سرهنگ رستگارتوی ورزش های رزمی حرف نداره

- میدونم ولی نمیتونم نگران نباشم

- آریاراستش روبگو

- چی وراستش روبگو؟

- من که میدونم یه چیزیت شده. کلک نکنه عاشقش شدی؟

- با این حرف آراد یه چیزی توی وجودم لرزید اما فوراً بالحن تندی گفتم

- گمشوانه خیرم. من... من فقط نگرانم

-آره جون خودت. باشه داداش بالاخره که خودت اعتراف میکنی درضمن نگران نباش مواظبشم

-ممنون داداش. پس فعلا

-باشه فعلا. اما یادت باشه نگفتیا

-گمشو آراد

بعد که آراد قطع کردیه کم از اینکه آراد اونجاست و مواظبشه خیالم راحت شده اما هنوز دلشوره داشتم

روی تخت دراز کشیدم تا آرام بشم بعد برم بیرون تا سرم روی تخت رسید بوی عطرش توی بینیم پیچید.

فورا از روی تخت بلند شدم که دیدم سرم رو دقیقاً روی پیراهنش گذاشته بودم

لبخندی زدم و اینبار روی شکم رو تخت دراز کشیدم که صورتتم دقیقاً روی پیراهنش فرود اومد.

باتمام وجودم بوی خوش عطرش رو وارد ریه هام کردم بابویدن لباسش آرامش عجیبی توی وجودم نشست دوباره لبخندی زدم و بادست لباس روتوی صورتتم فشار دادم هرچه بیشتر می بویدمش آرامش بیشتری حس میکردم

خودم رو کامل روی تخت کشیدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم که دوباره عطرش پیچید توی دماغم لبخندی زدم بالشتم هم بوی اونومیداد.

روی بغل خوابیدم و لباسش روتوی بغلم گرفتم و سرم روتوی بالشتم فرو کردم

حدود نیم ساعت که توی تخت دراز کشیدم آرام آرام شدم

دیگه بیشتر از این نمیشد اونجا بمونم هر لحظه ممکن بود پتین بیاد

فورا بلند شدم و تخت رو مرتب کردم خواستم پیام بیرون اما... دوباره چرخیدم طرف لباسش کاش میشد لباسش رو بردارم امانه! دوباره داشتم کلافه میشدم که آخرین لحظه گوشه تختش روسریش رو دیدم اینواکه برمیداشتم مشکلی نبود نمیتونست حرفی بزنه دوباره لبخندی زدم و روسری رو برداشتم و بو کشیدم

نمیدونم چم شده بوداما خوب نمیتونستم بدون اون روسری برم بیرون واسه همین تاش زدم
واونو گذاشتم توی جیبم ورفتم بیرون.

فورارتم طرف اتاقم وروسری رو گذاشتم توی کیف لباسام. جایی قرارش دادم که کسی نبیندش
بعده که خیالم راحت شدبرگشتم پایین تاببینم طنین چکار کرده.

....

طنین

قرار بود از فردا برم پیش حنا. براش گفته بود که پدرم فهمیده ومنوبیرون کرده اون هم بهم گفته
بود که دوستش که همون مازیار باشه یه جور رابطه برای فرستادن آدما اونور آب وکلی تعریف
کرد تا مثل منو خر کنه منم که خر شدم. البته بلانسبت.

قرار بود که برم پیشش واونم منو بیره پیش احسنی!

دیگه قرار بود این ماموریت روبه آخر برسونیم باید همه تلاش خودم رومیکردم

میدونستم که کارم سخت تره قرار بود اول برم دبی تا خریدارای دخترارو مشخص و دستگیر کنیم
بعدهم گروه احسنی روبه دام بندازیم

اینجور که فهمیده بودم دخترارو عمده میفروختن به یه ایرانی بعد اون اونجادونه دونه اونا روبه
شیخای عرب میفروخت.

حالم از کاری که میخواستم بکنم بهم میخور دامام مجبور بودم

روی مبل نشسته بودم قرار بود آریابیان نقشه رو توضیح بده. برای اینکه کمی خودم رو آرام کنم
چشمام رو بستم چشمام بسته بود که صداش روشنیدم ترجیح دادم تا میاد بشینه همین
جور چشمام رو بسته نگه دارم

یه دفعه احساس کردم که مبل دونفره ای که روش نشسته بودم بالا پایین شد چشمم روباز کردم که نگاهم بایه نگاه عسلی گره خورد نگاهش خیلی گرم بود، خیلی گرم. لبخندی زد که من هم ناخودآگاه لبخند زدم و نگاهم رو گرفتم اما هنوز اون رنگ و گرمای نگاه رو حس میکردم

تامن نگاهم رو گرفتم شروع کرد

-خوب! سرهنگ از اونجایی که قرار شما وارد گروه احسنی بشین تمام شرایط و محل روبراتون کامل توضیح میدم تا خیالتون از هر جهت راحت بشه و کارتتون روبه نحو احسنیت انجام بدین

بهم نگاهی کرد که سرم رو تکون دادم و در تایید حرفاش گفت

-درسته سرهنگ! گوش میدم

-ببین از الان که شما وارد گروه شدین که نقشتون کاملاً مشخصه. شما باید سعی کنین که خریدار عمده رو بشناسین تا ما از طریق بین الملل اونو دستگیر کنیم در ضمن برای اینکه مشکلی براتون پیش نیاد افرادی رو اونجا قرار میدیم نگران نباشین

با این حرفش سرم رو بلند کردم که چشمکی زد و خندید فوراً متوجه شدم که منظورش به آراذه! من هم لبخندی زدم

یه کم دیگه نقشه رو توضیح داد و در آخر یه سری وسایل و شنود بهم داد و گفت

-نگران این نیستم که بخوام روش استفاده روبراتون توضیح بدم خودتون بهتر میدونین چطور باهاشون کار کنین

سری تکون دادم و گفتم

-درسته نگران نباشین. کار با اینارو بلدم همراه خودم هم یه تبلت کوچیک میبرم تا با اون بتونم راحت براتون اطلاعات رو بفرستم

-خوبه! شنودها توی گوشواره ها قرار داده شدن و توی گردن بندهم دوربین هست

-منم سعی میکنم که اگه بشه دوربین اتاق احسنی رو باهک تحت اختیارتون قرار بدم تا راحتتر بتونین اطلاعات بدست بیارین.

-خوبه!

بعد از این حرف بلند شد و گفت

- پس فعلا بهتره استراحت کنین. به بچه هامی سپارم کسی مزاحمتون نشه

- نه من خسته نیستم ترجیح میدم پای سیستمم بشینم

- اما بهتره استراحت کنین

گفتم که خسته نیستم

- من هم گفتم که باید استراحت کنین و این یه دستوره

چشمام رو ریز کردم و نگاهش کردم که گفت

- یاد تون که نرفته چون من رهبر گروهم پس فعلا ما فوق محسوب میشم در ضمن فکر کنم به

در رهبری هم میخورم چون امتحان پس دادم

داشت به بحث اون روز که از روی نقشه ای بود که کشیده بودم اشاره میکرد لبخندی زدم و گفتم

- کاملا درست! پس با اجازه

بعدهم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

بهتر اینجوری راحت ترم! رفتم لباسام رو برداشتم و عوض کردم لباسام رو که پوشیدم دنبال روسری

گشتم که پیداش نکردم

نمی دونم کجاست یادمه گذاشتمش روی تخت امانیست!

اه! نمیتونم هم برم بگم کسی روسری منون دیده. زشته! العنتی

با کلافگی وسط اتاق وایساده بودم

به درک! باید یه روسری دیگه بپوشم

اما آخه اونوا زهمه روسری هام بیشتر دوست داشتم خیلی بهم میومد

ولش کن بابا! حالا که نیست. بشینم براش آبغوره بگیرم

رفتم وازتوی کمدیه روسری دیگه برداشتم و گذاشتم کنارم که وقتی بیدار شدم بپوشم بعدهم سرم روروی بالشت گذاشتم اما... صبر کن! یه چیزی اینجا عجیبه.

بالشتم بوی یه عطر دیگه هم میداد. نمیدونم شاید یکی از بچه ها آورده اینجا! به هر حال بیخیال شدم و دراز کشیدم وسیعی کردم کمی بخوابم

باید برای سروکله زدن با جنابان قاچاقچی انرژی داشته باشم

...

آریا

نگران بودم که طنین حرفی در مورد روسریش بزنه اما وقتی بیدار شد دیدم که یه روسری دیگه پوشیده و اصلا هم به اون روسری اشاره نمیکنه

بهش نگاه کردم این روسری هم بهش میومد اما اون یکی خیلی بیشتر به موهای مشکیش میومد یه روسری قرمز رنگ حریر که وقتی رومو هاش مینشست ترتیب رنگ قشنگی به وجود میاورد که به پوست سفیدش بیش از اندازه میومد

سرم روتکون دادم تا از فکرش بیرون بیام

اصلا نمیدونم چم شده. برای لحظه ای به کاری که کردم فکر کردم

من چکار کرده بودم؟ چرا روسری اونو برداشتم؟ اصلا چرا عطر روی لباسش بهم آرامش میداد؟

هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر گیج میشدم

ترجیح دادم بیخیال بشم وسیعی کنم رو کارم تمرکز کنم تا فکر و خیالش از ذهنم بیرون بره

امروز قرار بود که طنین رو برای رفتن آماده کنیم دوباره دلشوره گرفته بودم. قلبم به شدت میکوبید

ناخودآگاه به سمت اتاقم کشیده شدم و رفتم سراغ کیف لباسام و روسری روبیرون کشیدم
و بوییدمش

آرامش بود که توی رگام تزریق میشد

اروم که گرفتم دوباره روسری روتوی کیف گذاشتم و برگشتم

طنین رفته بود که گریمش رو شروع کنه

یه ساعتی منتظر بودیم که بیرون اومد

نگاهش که کردم استرس روتوی نگاهش خوندم لبخندی بهش زدم

نمیدونم توی نگاهم چی دید که رنگ نگاهش تغییر کرد و آرام شد. حتی خودم هم نفهمیدم

باز اون خرمن سیاه رو پنهون کرده بود و کلاه گیس بلند گذاشته بود و البته بالنز سبز

که اون سیاهی آرامش بخش رو پنهون کنه اما هنوز میشد تغییر حالات روتوی نگاهش دید

لباسش هم یه پالتوی مشکی خوش دوخت بود که قشنگ بدنش رو قاب گرفته بود بایه شلوار چرم

مشکی که روی اویه چکمه پاشنه دار بلند تازانو پوشیده بود

شالش هم مشکی بود که راحت روی موهاش قرار داده بود

به شدت دلم میخواست جلو برم و بغلش کنم اما خودم رو کنترل کردم

باز نگرانی به دلم چنگ زد. سعی کردم خوب نگاهش کنم که تازمانی که اینجانیست خوب به

خاطر بسپارمش

خدای من! اگه دست من بود نمیذاشتم بره اما! حیف!

باهر حرکتش به سمت بقیه یه نگاه هم به سمت من مینداخت طوری که غمزه نگاهش داشت

دیوونه ام میکرد

اگه یه کم دیگه اینجوری ساکت میموندم میدونستم که نمیزارم بره!

اخمام خودبه خودتوی هم کشیده شده بودطوری که وقتی دوباره طنین بهم نگاه کردنگاهش رنگ
تعجب گرفت

امامن رویبشترتوی هم کشیدم وگفتم که بهتره عجله کنه!

آره بایدعجله میکردوهرچه زودترمیرفت تاامن دوباره به تختش پناه ببرم.خوب بودکه سروان
هدایتی برای اینکه اونوراحت بزاره ازاتاق اومده بودبیرون وتوی یه اتاق دیگه بودچون این
اواخرطنین یه کم عصبی بودونیازبه تنهایی داشت

اینجوری من هم راحت تر میتونستم برم توی اتاقش

بافکرالشتش اخمام بازشد

طنین دوباره بهم نگاه کردکه ازبازشدن اخمم دوباره تعجب کرد

حتمالان میگه این باخودش مشکل داره!

سرم روتکون دادم که فکرم رومتمرکزکنم روی کارم

طنین روتامحل قرارش باحناهمراهی کردم

توی ماشین هردومون سکوت کرده بودیم.سعی میکردم که آرام باشم

به محل که رسیدیم طنین تشکرکردوخواست که پیاده بشه تادررو باز کردصداش زد

-طنین

باصدای من ابروهاش بالاپریدشایدفکرش رونمیکردکه به اسم صداش بزنم

همینجورمنتظربودکه من به خودم اومدم وازچشماش دست کشیدم

سرم روپایین انداختم

خودم هم گیج شده بودم اصلانمیدونستم چی میخواستم بگم!

طنین - کاری داشتن سرهنگ؟

دوباره بهش نگاه کردم که با تعجب بهم نگاه کرد اما من فقط میخواستم خوب نگاه کنم

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و بالبخند انگار میخواد منو به خودم بیاره صدازد

-آریا؟

باشنیدن اسمم ازدهنش قلبم محکم کوبید

دوباره لبخندی زد و گفت

-من رفتم!

از ماشین پیاده شد خواست در رو ببندد که دوباره صدای زدم

-طنین

برگشت باز نگاه کرد که ایندفعه لبخندی زد و گفتم

-مواظب خودت باش

اون هم لبخندی زد و سرش رو تکیه داد

-نگران نباش سرهنگ! به همین راحتی از دستم خلاص نمیشی.

بعدهم چشمکی زد و گفت

-هیچی تو این دنیا بیشتر از اذیت کردن شما به من انرژی نمیده

ایندفعه نتعجب نگاه کردم که خنده ای کرد و رفت

دوباره لبخند به روی لبام برگشت و توی دلم گفتم

هیچی هم بیشتر از لبخند تو به من انرژی نمیده

یه دفعه متوجه شدم که چی گفتم. لبخندش به من انرژی میداد؟ چرا؟

از حرفی که زده بودم به شدت متعجب بودم حتی با اینکه توی ذهنم گفته بودم

فوراً ماشین رو روشن کردم و دور زدم و برگشتم

...

طنین

از آریا که دور شدم به سمت جایی که حنا گفته بود رفتم اما تابه اونجا برسم ذهنم درگیر نگاه
آخر آریا بود

چرا اینجوری میکرد؟ ذهنم دیگه کار نمی‌کرد. اه! لعنتی!

ولش کن بابا! به من چه؟ من که در مورد خودم مطمئنم پس چکار به کار فکرو نگاه اون دارم؟

خواستم خودم رو بیخیال کنم امانشده نوز هم یه گوشه از ذهنم رو درگیر کرده بود

ترجیح دادم فعلاً بیخیال اون گوشه ذهنم بشم و به سرعت وارد کافیشاپی که حنا قرار گذاشته
بود شدم

از دور دیدمش که روی یه صندلی پشت یکی از میزانشسته و داره قهوه میخوره

تاسرش رو بلند کرد برایش دستی تکون دادم که خندید و برام دست تکون داد

عوضی! من که میدونم خنده ات برای چیه؟ یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

با فکر نابود کردن حنا و دوستاش فکر آریا کاملاً از ذهنم بیرون رفت و اصلاً دیگه یادم نموند

به سرهت به طرف میز رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم

-سلام حنا جون

-سلام آتوسا خانوم گل! خوبی؟

-ای! بدنیستم

قیافه نگرانی به خودم گرفتم و گفتم

- فقط نگرانم

- نگران نباش عزیزم! این بهترین موقعیت. تو باید خداروشکر کنی که همچین موقعیتی گیت اومده

- آره واقعا! خداروشکر که من دوست خوبی مثل تو دارم (آره واقعا خداروشکر! نکبت! امیدوارم که گوربه گورشی)

لبخندی زد که بیشتر به پوز خند میومدمیدونستم الان داره به حال مثلاً از من پوز خند میزنه
امانمیدونست که من هم دارم به حال اون پوز خند میزنم

حنا- قربونت گلم

- خوب حنا جون! خودت که میدونی من از این چیزا اطلاعاتی ندارم اصلاً این کار امن هست؟

- آره عزیزم! اما زیار خیلی آدم خوبییه. تمام کسانی که رفتن اونور ازش راضین

- یعنی مشکلی پیش نیاد

- نه گلم. چه مشکلی؟ نمیخواه نگران باشی! در ضمن خودم هم اینبار هستم

خودم رو ذوق مرگ نشون دادم و گفتم

- واقعا! خیلی خوشحال شدم که تو هم هستی (آره خیلی خوشحالم! یه حالی ازت بگیرم که کف کنی! کثافت)

به زور پوز خندی که داشت میومد روی لبم رو پنهون کردم

حنا- خوب ببینم همه وسایلت رو آوردی؟

- آره هرچی که لازم داشتم رو آوردم

- خوبه! پس بهتره تا دیر نشده بریم

- الان کجا میریم؟

-یه راست میریم سراغ مازیار عزیزم! چون دیگه باید حرکت کنیم

-چرا اینقدر زود؟

-گلم آخه تودیر اقدام کردی! مازیار خیلی وقته که اطلاعیه داده! سه چهار روز دیگه گروه بعدی رومیفرسته. در ضمن برای تو که بهتره که زودتر بری

-آره! راست میگی! خوبه پس بریم

اون هم سری تکون داد و زودتر از من حرکت کرد و از کافیشاپ بیرون رفت من هم پشت سرش حرکت کردم

خدا کمک کنه! یه کم استرس داشتم اما سعی کردم خودم رو آرام کنم که موفق هم شدم!

حنا سوار ماشینش شد و من هم کنارش نشستم

فورا حرکت کرد و به سمت خونه احسنی حرکت کرد

من هم خودم رو آماده کردم تا با او ناپر خوردم

باید خودم رو بیشتر توی نقشم فرو می کردم! اه! یه دختر جلف سبک! هیچی بیشتر از این نقش

منوعصبی نمی کردم اما سعی کردم خودم رو خون سرد نشون بدم

.....

طنین

داخل ساختمون که شدیم سعی کردم بدون اینکه کسی متوجه بشه تموم موقعیت ها رو بررسی کنم

حتی جای دور بینارو هم مشخص کردم

باید احتیاط می کردم سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم تا کسی شک نکنه اما زیر چشمی همه

جارو تحت نظر داشتم

رومبلای توی حال نشستیم که صدای احسنی اومد

-به سلام حنا خانوم! صفا آوردین

هر دو مون از روی مبل بلند شدیم و چرخیدیم طرف احسنی

حنا-سلام مازیا جان. مرسی! خوبی؟

-ممنونم

بعدهم رو کرد به منو گفت

-سلام خانوم! بفرمایین

من هم یه عشوه اومدم و گفتم

-سلام مازی جون خوبی؟

-قربون شما!

بعدهم هممون نشستیم که احسنی دستور پذیرایی داد.

-خیلی خوش آمدین خانوما

حنا-ممنونم! مازیار جون!

حنا خودش رویه کم جلو کشید و گفت

-راستش مازیار من که اهل مقدمه چینی نیستم خودت هم بهتر میدونی که برای چی

اینجا هستیم. میخوام ببینم میتونی به دوستم کمک کنی؟

احسنی سری تکون داد و ابرو هاش روانداخت بالا و رویه من گفت

-میخواین برین اونور؟

من سری تکون دادم که گفت

-فکر خوبی کردین. اونور موقعیت های خوبی براتون به وجود میاد

آره جون خودت!

دوباره سری تکون دادوگفت

-ببین روش کارماینه که ازاینجا بریم دبی وازاونجا براتون به هر جاکه دوست دارین ویزا بگیریم
چون به ایران ویزا نمیدن پس ماهم ازدبی اقدام میکنیم

سری تکون دادم وگفتم

-ممنونم! اما خوب توی دبی ماباید چکار کنیم؟

-نگران نباشین توی دبی همه چی برعهده ماست. مافقط بعد از رفتن ازدبی رودیگه کاری بهتون
نداریم چون دیگه اونجا وظیفه محافظت از خودتون با خودتونه

-میدونم

-پس خوبه! یه چند روز دیگه حرکت میکنیم. فعلا میتونین همین جا باشین براتون یه اتاق قرارداد
تا استراحت کنین. مستخدماراهنما میتون میکنن

بعدهم یکی از مستخدماش رو صدا زد تا منوراهنمایی کنه

موقعی که بلندشدم بانگرانی نگاه می به حنا انداختم که گفت

-برو عزیزم! نگران نباش! ما زیار کمکت میکنه من هم همین جام!

لبخندی زد که من هم لبخندم تا پراسترسی بهش تحویل دادم و دنبالش مستخدم

رفتم

....

آریا

عصبی شده بودم طنین هنوز تماس نگرفته بود. آراهم که میگفت هنوز ندیدمش

شرایط سختی رو داشتم تحمل میکردم

از اتاق بیرون اومدم تا ببینم بچه هانوز خبری ندارن اومدم از پله های پام پایین که ناخودآگاه به

سمت اتاقش کشیده شدم

داخل اتاق که شدم احساس کردم قلبم تیر کشید. نمیدونم چی بود که منوبیتر به داخل میکشید

رفتم و روی تختش دوباره دراز کشیدم. رفتارام خیلی بچگانه شده بودیه لحظه از دست خودم
عصبی شدم و فوراً اتاق زدم بیرون دیگه نباید میرفتم توی اون اتاق داشتم بهش وابسته میشدم

سعی کردم خودم رو آرام کنم بعد هم فوراً از پله هارفتم پایین

همون لحظه بود که سرگرد خانی اومد جلوم و گفت

-قربان! سرهنگ رستگار تماس گرفتن

فوراً به سمت دستگاه دویدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای خانی توی گوشی پیچید

-سرهنگ رستگار هستین؟

طنین - بله سرگرد!

خانی - سرهنگ امینی پشت خطن. میتونین باهاشون صحبت کنین.

-ممنونم

من - سلام

-سلام جناب سرهنگ!

-خوبین؟ اتفاقی براتون نیوفتاده؟ چرا اینقدر دیر تماس گرفتین؟

-نه سرهنگ! خوبم. از اینجا خیلی محافظت میشه واسه همین به سختی تونستم جایی رو پیدا کنم

که باهاشون تماس برقرار کنم

-پس با این حساب باید خبرارو بدین به آراد

-نه همیشه! چون از دختری که جای دیگه محافظت میکنن که کسی نمیتونه به اونجا وارد بشه.

-چرا؟

-نمیخوان بهشون آسیبی برسه. میدونین که!

فهمیدم چرا اینجوری می‌گه

-بله! فهمیدم خوب پس حالا می‌خواین چکار کنین؟

خنده ی ریزی کرد و گفت

-می‌خوام برم تو کار حبیب

یه دفعه اخمام توی هم کشیده شد و فریاد زدم

-می‌خوای چکار کنی؟

طنین که معلوم بود تعجب کرده و ترسیده یه کم از فریاد من! گفت

-هیچی! می‌خوام با تبلتم سیستمش رو هک کنم و از طریق اون براتون ایمیل بزنم

بعد دوباره خنده شیطانی کرد و گفت

-اونارو هم به جون هم بندازم. چگونه؟

خنده ام گرفت. رسماً دیوونه می‌کنه آدم رو! بهش گفتم

-فقط هرکاری میکنی مواظب خودت باش

-چشم جناب سرهنگ

او مدم بگم خدا حافظ که گفت

-در ضمن کمتر حرص بخور

-من؟

-نه من!

-نه خیر من اطلاع حرص نمی‌خورم

-باشه جناب سرهنگ شما حرص نمی‌خوری منم قبول کردم فعلاً بای اما بازم می‌گم حرص نخور

تا اومدم چیزی بگم خنده ای کرد و قطع کرد و اصلاً اجازه نداد که از خودم دفاع کنم

رسم گذاشته بودم سرکار

سری تکون دادم و از جام بلندشدم

حالا که فهمیده بودم حالش خوبه خیالم راحت تر بود

....

طنین

ساعت حدود دوازده بود و همه خواب بودن تصمیم گرفتم تا برم یه سروگوشی آب بدم.

البته باید خیلی حواسم رو جمع کنم از اتاقای دختر خیلی محافظت میشد و البته اتاق من

پس تصمیم گرفتم که از پنجره برم

اما قبلش باید لباسم رو عوض کنم به سمت کیفم رفتم و یه بلوز و شلوار برداشتم تا کارم راحت تر بشه

اول باید شماه دور بین اتاق احسنی رو مشخص کنم پس باید برم سراغ اتاق کنترلشون

قبلاً اونو مشخص کرده بودیم یه نقشه کامل از خونه احسنی داشتم پس مشکلی نداشتم

احتمالاً همون جاییه که حبیب هم کارش رو انجام میده

لباسم رو عوض کردم و از پنجره بیرون اومدم و رفتم روی پشت بوم و از اونجا رفتم طرف پنجره اتاق

کنترل

پنجره بسته بود سعی کردم از همون روشی که آراد یادم داده بود پنجره رو باز کنم

کسی داخل اتاق نبود اما ممکنه هر لحظه برگردن واسه همین به سرعت رفتم سراغ مانیتورهای

دوربینا. اما هیچ کدوم از دوربینها به اتاق احسنی ربط نداشت

یعنی چی؟

صدایی از بیرون میومدانگارد و نفر داشتن حرف میزدن

تصمیم گرفتم تایه شنود بزارم توی اتاق شاید میفهمیدم که شماره اتاقش چنده

شنود رو توی یکی از میکروفون ها که از اون برای خبر دادن به همدیگه استفاده میکردن کار گذاشتم
و فوراً اتاق بیرون اومدم و به سرعت رفتم طرف اتاق خودم

وارد اتاق که دم صدای در اتاق که داشت باز میشد اومد فوراً رفتم زیر چتو و خودم روبه خواب زدم

-خوبه این خوابه

-آره! بخواب عزیزم بخواب. قراره بشی پول.

بعدهم دو تایی خندیدن و رفتن بیرون

کثافتا! حال همتون رومیگیرم!

ترجیح دادم برای اینکه عصبی نشم شروع کنم به شنیدن صدای اتاق کنترل

واسه همین یه هندزفری به دستگام وصل کردم تا صدای بیرون نیاد و به همه صداها گوش دادم

دیگه داشت از شنیدن چرت و پرتا خوابم میبرد که صدایی توجهم رو جلب کرد

آره صدای خودش بود! صدای حبیب

-دوربین شماره دوازده رو روشن کن. ما زیارتوی اتاقشه میخوام کاملاً زیر نظر باشه

هه! پس اینا هم دران به هم رودست میزنن

-چرا؟ ما زیارتو این کار خوشش نیاد

-چه خوشش بیاد چه نیاد دستور رئیسسه! میدونی که از زیر آبی خوشش نیاد ما زیارتو هم سابقه اش

خرابه باید حواسمون بهش باشه

پوز خندی روی لبم نشست! حدسمون کاملاً درست بود ریئس یکی دیگه بود و ما زیارتو ترسک

خوبه حداقل شماره دوربین اتاق احسنی رو بدست آوردم حالاً راحت میتونم تحت نظرش داشته باشم

البته باید احتیاط میکردم و مواقعی که اونادوربین رو روشن میکردن اون رو هک میکردم و اطلاعات میگرفتم

فورا دست به کار شدم و تبلت رو روشن کردم احتمال میدادم که برای کاراشون از وایرلس استفاده کنن که حدسم هم درست بود

هرچی باشه وایرلس سریع تره!

خوبه خوشم اومد واسه وایرلس یه رمز چندلایه قرارداداده بودن که حدس زدم کار حبیب یاهمون مهدی باشه. میدونم چطوری اینکار رو میکنی مهدی خان! بگیر که اومد

بعد از نیم ساعت رمز وایرلس رو هک کردم و فوراً وصل به اینترنت شدم و بعد هم به سیستم ساختمون وصل شدم

سعی از طریق برنامه ای که توی تبلت ریخته بودم دوربین شماره دوازده رو هک کردم البته با احتیاط طوری که کسی متوجه هک کردن من نشه

در واقع بعد از هر ورود برای خودم رمز میزدم

خوبه آهان!

خنده ای کردم و با خودم گفتم ایول داری طنین خانوم اینم از اتاق جناب مازیار خان احسنی

اتاق رو کاملاً زیر نظر داشتم با هر چرخشی که اونانجام میدادن من راحت تموم اتاقش رو دیدم میزدم

مطمئنم مازیار توی اتاقش کارای اصلیش رو انجام میده چون آراد گفته بود که وقتی کار مهمی دارن میرن توی اتاق و کسی حق نداره وارد اونجا بشه

اما خوب گفتن با پا وارد نشین با چشم که میتونیم وارد بشیم

فورا کدی رو که بدست آورده بودم از طریق سیستم حبیب برای سرگرد خانی ایمیل زدم فقط خدا کنه که متوجه ایمیل بشه. بهش گفته بودم که هر نیم ساعت ایمیل رو چک کنه امیدوارم که خیلی زود اینکار رو بکنه

با کدی که فرستاده بودم اونا هم داخل اتاق احسنی رو میدیدن!

کد رو که ایمیل کردم فوراً ایمیل رو حذف کردم و تمام تغییراتی رو که ممکن بود متوجه بشن رو حذف کردم

بعدهم بادلی خوشحال روی تختم دراز کشیدم

بفرما حبیب خان! دور دور من! من با همه کارات آشنایی دارم اما تو چی؟ اون موقع به بدکسی اطمینان کردی

البته میدونم که اطمینان نکردی فکرش رو نمیکردی که یه روزی من اینجاد رو مقابلت قرار بگیرم دوباره اون خنده ی شیطانی به لبم اومد

سعی کردم که بخوابم ساعت نزدیک چهار بود و آگه فردا خواب آلود باشم بهم شک میکنن. سه ساعت خواب هم بسمه در واقع زیاد هم هست

چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم

...

آریا

هر کاری کردم نتونستم چشم روی هم بزارم پس رفتم و پیش بچه های آی تی نشستم

فقط سرگرد خانی بیدار بود

طنین اونو جای خودش قرارداد داده بود هنوز هم به همه اعتماد نداشت برای همین گفته بودم موقعی که کسی نیست اطلاعاتی رو که میفرسته باز کنیم

رفتم و برای خودم واون قهوه ددرست کردم داشتم برمیگشتم توی سالن که سرگردخانی صدام زدوازم خواست که برم نزدیک سیستمش

-چی شده سرگرد؟

-سرهنگ رستگارايميل فرستاده

-مطمئنی؟

-آره!همون علامتی روکه گفته بودگذاشته مطمئنم خودشه

-خوبه!بازش کن ببین چی گفت

خانی هم فوراًيميل روبازکردودیدیم که طنین یه رمزروفرستاده وزیرش هم نوشته

=پای ماهواره داره فیلم قشنگی نشون میده شبکه دوازده.میتونی ازطریق نت هم نگا کنی!

-احتمالاًچیزی داره بهمون بارزمیگه

خانی-آره!احتمالاًمیخوادکه کدروازطریق اینترنت به یکی ازپلیرهاوصل کنیم

-میتونی کاری که میخوادروانجام بدی؟

-بله قربان

-خوبه

تاخانی کارش روانجام دادفوراسیستم به یه دوربین وصل شد

داشتم فکر میکردم که این اتاق کیه که همون لحظه احسنی وارداتاق شد

خودبه خودلبخندی رولبم نشست!این دختردست شیطان روهم ازپشت بسته دوربین اتاق

احسنی روهم کرده بود

خوبه!کارماهم راحت شد.

داشتیم به فیلم نگاه میکردیم که همون لحظه یه ایمیل دیگه ازهمون مقصدرسیدوبا همون علامت

ایمیل رو که باز کردیم نوشته بود

=فیلمه زمان خاصی نداره. این شبکه عشقی فیلم پخش میکنه هر موقع که بیننده وبازیگر داشته باشه

احتمالاً منظورش اینه که این دوربین خاموش و روشن میشه! پس با این حساب هر موقع که احسنی توی اتاقش باشه این دوربین روشن میشه!

یه جای کارمیلنگه چرا باید احسنی تحت نظر باشه

دوباره ایمیل رسید

=شنیدم بیننده ویژه داره

پس حتما رئیس یکی دیگه است که البته به احسنی هم شک داره واسه همین اون رو تحت نظر میزاره

خوبه اینجوری از اونا عقب نمیومیم

رو کردم به سرهنگ خانی و گفتم

-خواستون رو کاملاً جمع کنین! هر موقع دوباره ایمیل اومد بهم خبر بدین البته مواظب باشین ایمیل از جای دیگه ای نباشه

خانی - چشم قربان

سری تکون دادم و گفتم

-من میرم تاسعی کنم اطراف خونه احسنی رو خوب بررسی کنم که موقع دستگیری افرادش به مشکل بر نخوریم هر خبری شد بهم بیسیم بزن

-باشه قربان

خواستم برم بیرون اما دوباره چرخیدم طرفش و گفتم

-خسته که نیستی سرگرد؟

-نه قربان! به هیچ وجه!

بعدهم لبخندی زد و گفت

-سرهنگ رستگار بهم اعتماد کردن نمیخوام اعتمادشون رواز دست بدم

من هم بالبخندسری تکون دادم و از سالن رفتم بیرون

حالادیگه وقت پلیس بازی من بود بایدیه سروگوشی آب میدادم و مطمئن میشدم که طنین حالش خوبه

با این فکر فوراً از خونه بیرون رفتم و به سمت دیوار شرقی خونه احسنی که از قبل بررسیش کرده بودم و مطمئن بودم که اونجا درختان میزازه کسی منو ببینه رفتم

بعدهم از دیوار رفتم بالا و پریدم توی خونه

همون لحظه صدای یکی از نگهبانان بلند شد و اوسه اینکه منو ببینه فوراً پشت یکی از درختان پنهان شدم که اون هم با سرعت به سمت غرب خونه دوید

به اون سمت که نگاه کردم دیدم که یه ماشین از دروازه شد و بعد هم یاور پیاده شد خوبه تا اینا سرگرم یاورن من برم ببینم حال طنین خوبه یا نه؟ پشت تلفن دلم آروم نمیگرفت باید با چشمای خودم میدیدم

به سخت تونستم راهی پیدا کنم که به پشت بوم میخورد

بعد از طریق دوربین کوچیکی که آورده بود از زوی سقف داخل اتاقارونگاه کردم تا تونستم اتاقش رو پیدا کنم

با احتیاط وارد اتاق شدم و به سمت تختش رفتم

خواب بود البته توی خواب هم گارد گرفته بود کاملاً مشخصه که با کوچکترین حرکتی بیدار میشه و منتظره تا اگه اتفاق بدی افتاد از خودش دفاع کنه

لبخندی زدم و به طرف پنجره برگشتم دیگه بیشتر از این نمیتونستم اینجا باشم حالا که دیدم حالش خوبه خیالم راحت شد. باید برگردم دوباره نگاهی بهش کردم و از پنجره بیرون رفتم و فوراً از خونه

خارج شدم البته تمام دقتم روهم کردم که دوربینا فیلمم رونگیرن بعدهم باخیال راحت رفتم به سمت خونه خودمون

....

طنین

صبح که از خواب بیدار شدم فوراً از اتاقم بیرون اومدم احتمالاً چون ما خودمون تصمیم گرفته بودیم بیایم اونور برای اینکه شک نکنیم اینقدر راحت بودیم البته نه خیلی راحت اما خوب میتونستیم از اتاقمون بیایم بیرون و بریم توی حیاط

از پله ها که پایین اومدم دیدم که حنا واحسنی نشستن روی مبل و دارن بادونفر که روبه روشن وایسادن حرف میزنن برای اینکه بهم شک نکنن از همون بالا صدازدم

-سلام صبحتون بخیر

با این حرف من همشون برگشتن بهم نگاه کردن واحسنی هم گفت

-سلام صبح شما هم بخیر! خوب خوابیدین خانوم؟

همون جور که از پله ها پایین میرفتم جوابش رودادم

-بله مرسی!

-خوشحال شدم که راحت بودین

-ممنون

بعدهم رفتم طرف حنا و باهاش روبوسی کردم

-سلام حنا جونم

-سلام گلم! اینجارا حتی؟

-آره ماز یار جون خیلی مهمان نوازن! (آره سرخودش!)

بعدهم چرخیدم طرف اون دوتا که دیدم یکیش یاوره واونیکی هم کسی نیست جز جناب آرادخان
امینی خودمون که داره بایه خنده که سعی میکنه باز نشه بهم نگاه میکنه

منم برای اینکه نقشم رو خوب نشون بدم ادای این دختر لوسارو در آوردم و با ذوق زدگی گفتم

-وای علی توهم که اینجایی! تو با ماز یار جون آشنایی؟

آرادهم لبخندش رو قورت داد و گفت

-سلام آتوسا خانوم! آره ما از دوستای قدیمی هستیم

رو کردم به ماز یار گفتم

-جدا؟ فکرش رو هم نمی کردم

ماز یار -آره! ما دوستای چندین و چند ساله ایم

من هم خنده ی لوسی کردم و گفتم

-آخ جون! پس اینجایه آشنا دارم! اینجوری خیلی خوبه

حنا خمی کرد و گفت

-واعزیزم مگه ما غریبه ایم

لحن لوسی به خودم گرفتم و گفتم

-اوه! نه هانی! منظورم به آشنای دیگه بود و گرنه کی بهتر از تو!

بعدهم مثل این خوشالا پریدم و رفتم جلوی آراد و باهاش دست دادم!

-وای که چقدر خوشحال شدم از دیدنت علی!

اون هم لبخندی زد و گفت

-من هم همین طور آتوسا جون!

بعدهم دستم رو فشر دو گفتم

-هر کاری داشتی به خودم بگو! سه سوت برات انجام میدم

-وای ممنونم! چقدر ماهی!

بعدهم رو کردم به یاور گفتم

-خوبین یاور جون؟

-ممنونم خانم زیبا! شما چطور؟

-عالی! اینجا خیلی پرفکته!

-خوشحال شدم. امیدوارم مدت اقامتتون رو اینجالتدت ببرین

-ممنونم هانی!

بعدهم با عشوه قدم زدم و رفتم روی مبل کنار حنا نشستم

خوبه حالا که آراد رو دیدم و آشنایی دادم بهتر میتونم باهاش ارتباط برقرار کنم و اگه نتونستم ایمیل بفرستم از طریق اون اطلاعات روبه آریا برسونم!

بادلی شادراحت نشستیم و به حرفاشون گوش دادم تا شاید چیز بدرد بخوری دریابم اما دریغ از یه کلمه اینا خیلی حریف بودن محال بود ریسک کنن

توی این مدت فهمیدم اونطور که فکر میکردیم حبیب با احسنی خوب نیست و در واقع داره زاغ سیاهش رو خوب میزنه و در واقع یه جاسوسه برای رئیس اصلی

پس برای همین هم هست که توی جمعاشون خیلی حضور نداره اما این یاور هم مشکوکه! مطمئننا این هم از درد دوستی وارد شده اما باز کار همون زاغ سیاهه روانجام میده

باید حواسم رو بیشتر جمع کنم یاور خیلی تیزبه نظر میرسه و نسبت به همه چی هم بانگاه شک وارد میشه!

باید به آراد هم بگم که دقت کنه!

خودم روسرگرم قهوه ام نشون دادم تاكسى فكر نكنه كه من دارم به حرفای اونا گوش میدم گرچه چیزچندان مهمی هم نمیگفتن اما خوب نمیتونستم خیلی خودم رو کنجکاونشون بدم برای همین بیخیال خودم رونشون دادم وبه حرفای صدمن یه غاز (بچه هانمیدونم املاش درسته یانه) حناگوش کردم

....

آریا

رفتم توی اتاق وسعی کردم که با آراد تماس بگیرم میخواستم ببینم اون نتونسته طنین رو ببینه. بعد از حدود یه ربع جواب داد

-سلام بربرادر گرام!

من - سلام بربرادر خودم! خوبی؟ آراد جان

-من خرنمیشم برادر

-چی؟

-منظورم اینه که این آشانپخته! من جلوی طنین ازت تعریف نمیکنم. همیشه به دختر مردم دروغ گفت حرف یه عمر زندگیه.

-گمشو! اصلا کی گفته من میخوام از طنین حرف بزئم؟

-از احوال پرسیت کاملاً مشخص بود

-بمیر بابا! یعنی من نباید به بار با تو خوب حرف بزئم؟

-چرا قربونت برم! امانه موافقی که میخوای خرم کنی چون جواب نمیده

-خیلی خوب برادر من! میخواستم بپرسم از طنین

فورا پرید تو حرفم و گفت

-بیامن میگم میخواد از ظنین پرسه بعدمیگه نه! چرا برادر من دیدمش!

-چطور بود؟ خوب بود؟ مشکلی نداشت؟

-نه بابا این دختری که من دیدم واسه همه مشکل ایجاد میکنه و واسش مشکلی پیش نمیاد

-چرا؟

-همچین تو نقشش فرورفته اصلا فکر نمیکنی که این دختری که اینجامیبینی سرهنگ خودمون

باشه

بعديه دفعه باحالت مشکوکی پرسید

-آریا تو مطمئنی خودسرهنگ روفرستادی اینجا؟

-چطور؟

-این اصلا به سرهنگ نمیخوره. همچین عشوه میاد که کف بر میشی انگار تام عمرش یه دختر لوس

وسبک بوده. باید ببینیش ته خنده است

امامن با حرفای آراد اصلا خنده ام نگرفت بلکه اخمام رو هم توی هم کشیدم

-منظورت چیه که ظنین عشوه میاد؟

-اه! گمشو بابا. منظور من خوب بازی کردن نقششه نه اینکه به دلخواه خودش عشوه میاد که! احمق

-چیه خوب؟ توام!

-آریا راستش رو بگو تو دلت پر پرزده نه؟

-یعنی چی پر پرزده؟

-یعنی مرغش پریده و رودیواریکی نشسته

لبخندی زدم و باخنده گفتم

-بمیرآراد

-آره از همین خنده ات مشخصه ماکه چیزی نمیگیم امانزار طرف بپره

-نمیپره!

-یعنی چی؟ یعنی بهش گفتم؟

-نه بابا! طرف کلان نسبت به مردابی اعتماد. یعنی قیدهرچی مرده زده

-شوخی میکنی؟

-نه بابا! به خاطر همون قضیه اینجوری شده

-ای بابا! تو چقدر بدشانسی برادر من!

یه دفعه لحنش تند شد و گفت

-خری دیگه! آدم نبود تو عاشقش بشی که باید عاشق این تارک دنیا میشدی؟

-آراد!

-جانم

-خفه شو!

-باشه عشقم! من خفه میشم اما تو هم دست بجنبون من دلم بد جور عروسی میخواد میخوام

زودتر خودم روتوی اون لباس بی نظیر ببینم

-گمشو آراد

خندید و گفت

-باشه در ضمن نگرانش نباش مواظبشم

-ممنونم داداش

-چکار کنیم خراب برادریم دیگه! یه داداش خل و چل که بیشتر نداریم

- تو آدم نمیشی

- آدم بشم که بشم شبیه تونه همینجوری راحت ترم فعلا بای برودر هجر عشقت بسوز

بعدهم خنده ای کرد و قطع کرد

رسماخل و چله! اما هر موقع که میگفت عشقت تو دلم حس شیرینی مینشست

اما به نظرم من فقط به طنین علاقه مند شدم عاشقش نیستم

لبخندی زدم و برای اینکه ذهنم رو بیشتر درگیر نکنم از اتاق زدم بیرون!

....

طنین

بیکار روی تختم نشسته بودم! وضعیت امنیتی اینجا خیلی زیاد بود و کم میشد از اتاق بیرون رفت

وقتی هم می پرسیدی چرا اینجا جوری میکنی؟ میگفتن کعه برای امنیت خود تونه! یعنی آدم

رور سماخر فرض میکردن

داشتم بادستگاهام ورمیرفتم بینم میتونم اطلاعاتی چیزی به دست بیارم که یه دفعه دیدم که

دوربین امنیتی اتاق احسنی روشن شد

احسنی اومد توی اتاقش و بعد هم یاور وارد شد

روی صندلی هاشون که نشستن احسنی یه کاغذ داد دست یاور گفت

- اینالیست دخترایی که قراره بفرستیم دبی

- باچی میفرستیشون؟

- باکشتی! دیگه همیشه از قطار استفاده کرد.

- رئیس هم میاد؟

-نه ایندفعه خودمونیم.من، توو حبیب!

-پس باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم اگه مشکلی پیش بیاد رئیس حساب هممون رومیرسه

-درسته! راستی از این سرهنگه دیگه خبری نیست؟

-کدومشون؟ امینی یارستگار؟

احسنی خنده ای کرد و گفت

-اولین باره که پلیس از این ناپرهیزیا میکنه و دو تا سرهنگ واسه یه ماموریت میزاره. از هر دوشون بگو

-درسته! اما مثل اینکه جواب نداده. کار افتاده دست یکیشون مثل اینکه باهم نمی

ساختن. رستگار و فرستادن یه جای دیگه. امینی هم که دستش رو گذاشتیم تو حنا. دیگه نمیتونه مشکلی ایجاد کنه

خندیدم مطمئن بودم که این کار آریاست.

احسنی -خوبه! پس فقط تنهامشکلمون پلیسای مرزه! که نگران اونا هم نیستم با پول کارشون حله (دوستان گرامی من اصلا قصد توهین ندارم اما خوب اینجور آدمها کم نیستن)

بعدهم هر دو خندیدن

کثافتا! فکرش رو هم نمیکردم که یه روزی اینقدر از این که بهم بگن پلیس متنفر بشم اما با چیزی که شنیده بودم حسابی عصبی شدم

بعدهم بحثشون رفت حول کارای احمقانه خودشون که ترجیح دادم گوش ندم همون همکاران گرامی گوش میدن بسه.

فورا اطلاعاتی رو که بدست آورده بودم روتوی تبلتم ثبت کردم

قرار بود دوردیگه مارو بفرستن دبی! از همین الان ترس داشتم گرچه آرادهم همراهمون بود و قرار بود گروهی هم به اونجا اعزام بشه اما میترسیدم که من یکی نجات پیدا نکنم غافل از اینکه آدم هیچ وقت از آینده خبرنداره سعی کردم خودم رو آرام کنم و فعلا به ماموریتم فکر کنم

....

طنین

این دوروزهم گذشت تواین مدت که اینجابودم سعی کردم هرچی اطلاعات بدست آوردم
روازطریق ایمیل حبیب و آراد برای آریابفرستم
توی این مدت فهمیده بودم که قراربودبعدازرفتن ماخونه احسنی روبفروشن چون هردفعه خونه
هاشون روعوض میکردن تا کسی شک نکنه
من هم فورابه پلیس خبردادم تاخونه روبخره واگه سرنخی جامونده برداره
بعدهم سعی کردم ایمیل هایی روکه احسنی به آدرسی نامشخص میفرستادروچک و ثبت کنم
وبرای آریابفرستم
بالاخره امروزقراربودماروبفرستن دبی و هنوزازواقعیت اصلی نقشه اشون بهمون چیزی نگفته
بودن.

حناومددنبالم وازم خواست که وسایلم روجمع کنم

رفتم پایین وروبه حناگفتم

-حناجون من آماده ام!

-خوبه عزیزم! الان مازیارمیادومیگه که بایدباچی بریم به بندر. آخه قرارباکشتی سفرکنیم

-آهان! باشه گلم

بعدهم همون جاروی یکی ازمبلانشستم که احسنی ویاوروحیب و آراداو مدن پایین

نگاهی به آرادانداختم ازچشماش نگرانی میبارید

میدونستم اون هم مثل برادرش نگرانه

دیشب بابدبختی تونسته بودم آریاروازخودم مطمئن کنم همش میگفت حواست باشه اینجورکن
اونجورکن. آخرش هم مجبورشدم تلفن روروش قطع کنم که بعدش پیام فرستادمعذرت میخوام

من هم که به سختی تونسته بودم خودم رو آرام کنم برای آریاداشت تمام تلاشم روبه
هدرمیداد فقط نوشتم خواهش میکنم تا حرف دیگه ای نزنه وبه استرسم دامن نزنه

حالا هم بادیدن قیافه آراد فقط براش لبخندی زدم که رنگ چشماش تغییر کرد و لبخندی زد که دلم
رو آرام کردنمیدونم چرا رنگ چشماش منویاد گرمی چشمای آریا انداخت واسه همین آرام شدم

احسنی - خوب آتوسا خانوم آماده این؟

-بله! ما زیار جون. البته کمی استرس دارم

-طبیعیه. اما مطمئن باشین وقتی برین اونور اینقدر بهتون خوش میگذره که این شرایط الان براتون
خنده دار میشه

لبخندی زدم و گفتم

-البته

بعدهم توی نگاهش که خوشحالی ازش میباریدن نگاه کردم

لبخندم رو جمع کردم و توی چشماش زوم کردم نمیدونم توی نگاهم چی دید که خوشحالی
چشماش پرید و هول گفت

-زود باشین حرکت کنین. نباید دیر کنیم

بعدهم خودش زودتر از ساختمون خارج شد

پشت سرش هم یا و روحیب و حنارفتن من هم پشت سرشون حرکت کردم که آراد قدمهاش
رو بامن یکی کرد و گفت

-رنگ نگاهت بد جور ترسناک شده بود

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-فکر کردی چرا احسنی اون جور دستپاچه شد؟

با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت

-از نگاه سردت ترسید. وقتی نگاهت انتقام جومیشه سرماش مثل سرمای سنگ شکن زمستون میشه. اون هم از این سرما ترسید

-ولی باور کن من نمیخواستم اینجوری بشه! بدشد؟

-نه اتفاقا! من که خیلی خوشم میاد از نگاهت آدم حساب کار دستش میاد

بعدهم لبخندی زد که من هم در جوابش لبخند زدم که ادامه داد

-انگارداری باچشات فحش میدی. ولی خوب به من نمیتونی فحش بدی چون من زبونی جوابت

رو میدم پس حق نداری الان که از تمثیلیم عصبانی هستی اون نگاهت رو بهم بندازی

بعدهم باگردن راست کرده از کنارم رد شد که خنده ام گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم تا ضایع کاری نشه

از اونجا باماشین رفتیم به ایستگاه قطار و از اونجا سوار قطار بندرش دیم

توی قطار با کمک آراد تونستم باگوشی اطلاعات قطار و مقصدمون رو واسه آریا بفرستم تا راحت تر بتونه مارو پیدا کنه

قبل از ورودمون به قطار یه سری دیگه دختر هم با ما سوار دن که همه اونا هم باروش من گول خورده بودن توی قطار با همون جور خوب رفتار کردن انگار واقعا میخوان مارو برای بهتر کردن زندگیمون بفرستن دبی

اما بهتر بود کسی بهشون میگفت خر خودتونین

هو اتاریک شده بود همه تقریبا خواب بودن من و آراد و حنا با هم توی یه کوپه بودیم حنا که خوابید فوراً گوشیم رو در آوردم و از طریق پیام فهمیدیم که قراره یه گروه بارهبری آریا رو بفرستن دبی. خوب بود که اونا زود تر میرفتن اونور تا وقتی ما رسیدیم راحت بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم

توی راه تمام مدت حنا چرت و پرت از زندگی اونور گفت و من هم مثل این ذوق مرگا گوش دادم

حدودایه ساعت مونده به بندر بود که احسنی اومد توی اتاق و گفت

- تقریباً به رسیدیم. مواظب باشین که همدیگه روگم نکنین چندتاون میان دنبالمون
وازاونجامیریم به لنگرگاه

من - چرا اینقدر احتیاط میکنین؟ مگه کارتون قانونی نیست؟

حنا - چرا گلم! اما چون قراره شما به کشورای خارجی پناهنده بشین پلیسای میکنن که جلوتون
رو بگیرن و ما نمیخوایم که مشکلی براتون پیش بیاد

من هم سری تکون دادم که احسنی نگاهی به حنا انداخت و روبه آراد گفت

- علی یه لحظه بیا

آراد هم از کوپه خارج شد و بعد از نیم ساعت برگشت و سری برای حنا تکون داد که اون هم رفت
بیرون

حنا که رفت بیرون آراد خنده ای کرد و گفت

- تورو به من سپردن که مواظبت باشم در نری

- چرا؟

- چون احساس کردن تو نسبت به کارشون شک کردی و نمیخوان که یکی از دختراشون رو از دست
بدن چون از قبل قرارداد بستن

موقع گفتن این حرف از تغییر لحنش متوجه قفل شدن فکش شدم

میدونستم درسته که اون دختر نیست اما دیدن این چیزا براش سخته چون هرچی نباشه اینایی
که میفرستادن اونور دخترای سرزمینش بودن و هر کدوم از گل پاک تر و دیدنشون توی این وضعیت
واقعا اسفبار بود

برگشتم طرفش و سعی کردم نگاهم رو گرم کنم و آرومش کنم که خندید و گفت

- اه! نگاه گرم اصلا به چشات نمیاد. مثل دلکامیسی بیشتر از اینکه طرف رو آروم کنی

میخندونیش

من هم چشمام رو ریز کردم و گفتم

-خیلی بی شعوری.

بامشتی توی بازوش باعث شدم که خنده اش بگیره

روم روازش برگردوندم اما آخرین لحظه متوجه حرف زیرلبیش شدم

-من عشق برادرزدنیستم

با اینکه متوجه شدم اماروی خودم نگذاشتم. فقط یه کم توی شوک کلمه عشق

برادر موندم. منظورش چی بود؟ یعنی آریا عاشق منه؟

با این فکر فوراً لبخندی رو لبم نشست امانمیدونم چی شد که فوراً یاد مهدی افتادم و باعث شد که اخم

جاشوبه لبخندم بده

دیگه تارسیدن به بندر حرفی بین ما ردوبدل نشد

موقع پیاده شدن آراد کاملاً کنارم قرار گرفت و آرام گفت

-تو هم خوب موقع هایی زبون باز میکنیا

سرم رو بلند کردم و به چهره جدیدش نگاه کردم که گفت

-خوبیش اینه که الان میتونم خوب ازت محافظت کنم. البته فعلاً شاید جایی هم مجبور به ترک

شم

یه دفعه چشاش نگران شد و رو کرد به من و گفت

-آبجی قول بده که اگه من ازت دور بودم خوب از خودت مراقبت کنی

من که باشنیدن کلمه آبجی از زبونش خیلی خوشحال شده بودم لبخندی زدم و گفتم

-قول میدم تو هم قول بده که من داداشم رو بعد از این ماموریت سالم میبینم

اون هم لبخندی زد و سر تکون داد که اخمام رو تو هم کردم و گفتم

-اینجوری نه بازبون قول بده

اون که از اخم من تعجب کرده بود دوباره لبخندی زد و گفت

-به جون داداش خل و چل و...

مکثی کرد و گفت

-قول میدم

امامن توی اون مکثش موندم!چی میخواست بگه که به زبون نیاورد؟

بیخیال شدم و راهم رو ادامه دادم

جلوی ایستگاه سه تاون بود که مارو سوار اونا کردن و به سمت لنگرگاه رفتیم

اونجا که بودیم به همشون نگاهی انداختم قیافه هادیگه جدی شده بود احسنی هم دیگه باکسی حرف نمیزد انگار حالا دیگه باید با ما مثل کالابر خورد میگردانگار که ما چون نداشتیم. البته قبلا هم مثل کالابر اشون بودیم اما خوب جوری رفتار میکردن که ماشک نکنیم و باهامون خوب رفتار میکردن

توی این مدت اصلا نتونسته بودم با بقیه دختر احرف بزوم چون اصلا مارو تنهانمیزاشتن. میخو

.....

طنین

توی تمام مدتی که باطناز دعوا می کردم حرفام رو بهش زدم

اولش تعجب کرده بود اما بعدش خوشحال شد و قول داد که بهم کمک کنه و قرار شد هر موقع که

بهشون خبر دادم بقیه رو آماده فرار کنه

قرار بود همین جور به بد بودن با من ادامه بده و هر موقع که کارش داشتیم یه دعوا راه بندازه تا بتونم

باهاش حرف بزوم تا کسی بهمون شک نکنه

دختر خوبی بود البته اگه لحن حرف زدنش رو در نظر نمیگرفتم

اینطور که میگفت پدر معتادش اونوبه احسنی فروخته بود خیلی دلم براش میسوخت

داخل کشتی نشسته بودیم که یه دفعه احسنی وارد شد

تا اومد داخل یکی از دخترابه سمت حمله ور شد که باسیلی حناروبه روشد

احسنی که این صحنه رو دید خنده ای کرد و گفت

-میبینم که فهمیدین چه بلایی قراره سرتون بیادهمینه دیگه سزای زیاده خواهی این میشه

دوباره خنده ای کرد و گفت

-البته فکر نکنین من زیاده خواهانم! من اندازه خودم لقمه میگیرم ولی خب عادتیه که لقمه های

بزرگ بردارم

من -بپاتو گلوت گیر نکنه

با این حرف من چرخید طرفم و گفت

-به! میبینم که آتوسا جون هم اینجاست اما چیزی نمیگه! فکر کردم خودکشی کردی؟!

خنده ای کردم و گفتم

-خودکشی؟ مسخره حرف میزنی! نه بابا من اگه میخواستم خودم رو بکشم از همون اول میکشتم نه

حالا که باید تمام توانم رو برای نجاتم جمع کنم

-نجات؟ یعنی تو فکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی؟

-نمیدونم. شاید تونستم. خونه آخرش اینه که کشته میشم

-نه عزیزم اشتباه نکن تو نمیمیری تو میوفتی دست شیخای عرب

با این حرفش خونم به جوش اومد و دستم مشت شد و توی صورت اون که الان جلوم وایساده

بود فرو اومد. همراهش هم داد زدم

-عمر! کثافت!

اون که عصبی شده بود سیلی به صورتم زد که فوراً جوابش رو گرفت

تادیده‌رکاری بکنه من جوابش رومیدم بیخیال شدوازاون اتاقت بیرون رفتن
فقط لحظه آخر خروجشون آرادبرگشت وبهم چشمکی زدکه من هم بالبختدجواب رودادم
تا برگشتم دوروبرم رونگاه کردم دیدم که همه دخترابا تعجب دارن بهم نگاه میکنن
من-چیه؟

عاطفه-توزدی تو صورت مازیار؟

-آره خوب! چطور؟

عاطفه-حسابت باکرام الکاتبینه. بدبخت شدی رفت

من داشتم با تعجب نگاش میکردم که یه دفعه طنز او مدجلو گفت

-که چی؟ مثلامیخوای بگی وضعیت ما بهتر از اونه؟ خوب ماهم مثل اون فروخته میشیم به شیخای

عرب فقط اون احتمالاً فروخته میشه به اونایی که از دختر چموش خوششون میاد

عاطفه که دید حرف حق جواب نداره گفت

-آخه! کسی حق نداره مازیار رو بزنه اون رئیسه.

با این حرفش برگشتم ومشکوک بهش نگاه کردم که بانگاه من فورانگاهش رو گرفت

باید حدس میزدم اون جاسوس مازیار توی دختر است به طنز اشاره زد که با چشمش اشاره کرد که

فهمیدم

هممون نشسته بودیم کنار هم و منتظر بودیم تا ببینیم چه به سرمون میاد. بالاخره احساس کردم که

کشتی و ایساده و بعد مثل وحشیاریخت پایین وهمه مارو مجبور کردن که از اونجا خارج بشیم

از اونجا که بیرون اومدم دیدم که توی خاک دبی هستیم و یه سری لندهوردیگه اونجا بودن والبته

چندتاون هم اونجا پارک شده بودن.

ماهارو سوارون کردن و به سرعت به طرف مرکز شهر رفتن

من هم که میدونستم الان آریاگروهش توی دبی هستن ردیابم روروشن کردم وبه خاطر اینکه یه وقت باتعویض لباسام اونوازدست ندم اونوقورت دادم

همه دختراوحشت کرده بودن وگریه میکردن

مردی که توی ون مابودازسروصدای دختراعصبی شدوفریادزد

-خفه شین دیگه!کنه دلتون میخوادیه گلوله تومختون خالی کنم

بااین حرفش دختراساکت شدن فقط گاهی صدای حق حقشون میومد

من هم بااینکه ازسکوت ایجادشده راضی بودم امانتونستم جلوی خودم روبگیرم تاازاونادفاع

نکنم.بالاخره داشتن مرگ آیندشون رومیدیدن بهشون حق میدادم واسه همین دادزدم

-گمشو!آشغال!فکرکردی میتونی بکشیشون؟

اون که ازحرف من عصبانی ترشده بودگفت

-حرفای گنده ترازدهنت میزنی!میخواوی روخودت امتحان کنم

بعدهم اسلحه روطرفم گرفت که دختراجیغ زدن امانم تکون نخوردم

گفتم

-بزن!برای من که بدنمیشه ازاین آینده نکبتی که روبه رومه راحت میشم فقط فکرکنم توهم

بعدهش بایدیه گلوله ازاسلحه مازپارنوش جان کنی!؟

بعدهم ابروهم روبالادادم وگفتم

-درست نمیگم؟فکرکنم رئیسیت هیچ خوشش نیادکه یکی ازدختراش رواز دست بده

اون هم که دیدحرف حق جواب نداره باگفتن لعنتی روش روبرگردوند

که من هم روبه دخترآگفتم

-راحت باشین!هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

دختراهم که اینوشنیدن بلندتر از قبل شروع به گریه کردن طوری که تارسیدن به اونجا به خودم فحش دادم که چرا اون حرفاروزدم! بس که کلافه شده بودم از دستشون اما حرف هم نمیتونستم بزنم

خلاصه بعد از حدودیه ساعت رسیدیم

ون ها که ایستادن مارو پیاده کردن. جلوی رومون یه قصر بزرگ بود. باورم نمیشد

خیلی قشنگ بود. جذب بزرگیش شده بودم که با فکر اینکه اینجا کجاست اخمام توهم رفت و سرم رواندا ختم پایین که با ضربه اسلحه یکی از سربازا به مجبور به حرکت شدم

وارد خونه که شدیم زیباییش خیره کننده تر بود اما من هر لحظه خشمم بیشتر میشد بخصوص اینکه دختر همه جذب زیبایی اینجا شده بودن

کثافتا میخواستن با این کار آروم مون کنن واقعا هم جواب داده بود چون حتی دخترایی هم که ونگ ونگشون به راه بود خفه خون گرفته بودن و داشتن برو بر به این قصر سفید نگاه میکردن اما من نه توجه کردم نه اصلا فهمیدم که اطرافم چه شکلی بود

داشتم با خم به زمین نگاه میکردم که یاور بهم نزدیک شد

-نه خوشم اومد! معلومه یه دختره اصیلی! فقط تویی که هنوز یادت مونده قراره چه بلایی سرت بیاد بقیه محو اینجاشدن

غریدم

-اونا احمقن!

خنده ای کرد و گفت

-نه اونا احمق نیستن. اونا پول پرستن! واسه همین جذب اینجاشدن البته مطمئنم توهم اگه سرت رو بالا بگیری جذب میشی

عصبی سرم رو بالا کردم که خندید و گفت

- مطمئنم توهم مثل اونایی! از آخرین لحظات آزادیت لذت ببر عزیزم! پس توهم خوشحال باش
و از این همه زیبایی فیض ببر

- خفه شو!

میخواستم بگم فقط وقتی که چون تو رومیگیرم لذت میبرم اما فوراً فهمیدم که اون که جلوم
وایساده یاوره کسی که نسبت به همه چی مشکوکه پس نمیخواستم واسه خودم درد سردرست
کنم پس چیزی نگفتم و اون هم خنده ای کرد و ازم جلو افتاد

رفتیم داخل ساختمون

داخل ساختمون پراز وسایل گرونقیمت و عتیقه بود

نگاهی به اطرافم انداختم دیدم که همشون روی مبلانشستن و دارن به بهت و احمق بازی ای این
دختر میخندن حرصم گرفته بود

توی همشون فقط آراد بود که خودش رو بیتوجه نشون میداد البته از نگاهش آتیش
میبارید اینوازا نگاه هایی که به احسنی میکرد میفهمیدم و دیگری هم حبیب بود که تمام مدت
داشت بالپتاپش ورمیرفت

اولش که باهاش برخورد کردم میترسیدم منو بشناسه اما اون اصلاً به من توجهی نکرد و تمام مدت
هم سرش توی لپ تاپ و کامپیوترش بود

یادمه اولش که دیدمش آراد هم کنارم وایساده بود و گفت

- از این نظر خیلی بهم میاین!

من که از حرفش عصبی شده بودم نگاه تندى بهش انداختم که فوراً بالحن بامزه ای گفت

- البته فکر کنم تمام مدت توسعی میکردی اونوهک کنی اون تورو!

بعدهم باترس آب دهن رو قورت داد و ادامه داد

- در واقع کاری که الان دارین میکنین.

با این حرفش خنده ام گرفت که اون هم خنده ای کرد و گفت

-یه دوئل سایبری با کابوی های اینترنتی. خیلی باحال میشه

من هم با خنده ای رو بهش گفتم

-باید دید کی این دوئل رومیبره!

بعدهم بالحنی جدی گفتم

-من که پاپس نمیکشم تا پای جونم میجنگم

بعدهش هم از اونجادور شدم

الان هم باز حبیب توی کامپیوترش بود داشت سعی میکرد که کامپیوتر مارو هک کنه اما نمیدونست

که من طوری اونور رمز گذاری کردم که با تمام روش های اون آشنایی داره و هر روشی اون وارد شه

رمز قفل میشه

همینجور داشتم بهش نگاهی میدادم که عصبی سرش رو بلمد کرد و گفت

-اه! لعنت به این رستگار! معلوم نیست چطوری رمز گذاری کرده که با اینکه دیگه خودش

اونجانیست باز نمیشه وارد شد؟!!

با این حرفش آراد لبخندی زد و نامحسوس برام چشمکی زد که باعث شدم من هم لبخندی نامحسوس

بزنم

احسنی - یعنی نمیتونی بفهمی که اونا تا کجا پیش رفتن؟

-نه! رمزش چندگانه است از هر روشی وارد میشم منو پیش بینی میکنه و قفل میشه

یاور - مگه نگفتی این سرهنگه فبلانامزدت بوده میشناسیش نمیتونی روش هایی رو که استفاده

میکنه حدس بزنی

با این حرفش اخمام توی هم رفت. فکرش رو هم نمیکردم که اونابدونن که من یه موقع نامزد اون

عوض بودم

با این حرف یاور، ارادبرگشت نگاهی به من کرد که تا چشمش به چشام افتاد رنگش
تغییر کرد انگار سرمای چشمای من به چشمای اون هم منتقل شده باشه اما فوراً تغییر وضعیت
داد و رنگ نگاهش رنگ لبخند گرفت که من هم آروم شدم
حبیب- درسته که اون نامزد من بوده اما میدونی اون مال چند سال قبله؟ اون موقع طنین تازه
دو سال بود که دانشجوی رشته آی تی بود و هنوز به طور حرفه ای کار نمی کرد که من بدونم روش
کارش چطوره.

یه دفعه حنا چشمش رو ریز کرد و خودش رو کشید جلو و گفت

-اون چی؟ اون میدونست تو چطوری کار میکنی؟

حبیب یه دفعه آروم شد و گفت

-آره! من چند بار جلوش سایت دانشگاهمون رو هک کرده بودم و حتی چند تا از روش هام رو هم
یادش داده بودم! خدای من چطور خودم به ذهنم نرسید. ممنونم حنا!

حنا که خریف شده بود گفت

-ما اینیم دیگه! حالا هم به نظرم چند تا روش غیر معمول که تا حالا استفاده نکردی رو استفاده کن
شاید کار کرد

با این حرفش دوباره ارادبرگشت طرف من و این دفعه با وحشت بهم نگاه کرد که من شونه ای
بالا نداختم و با آرامش نگاهش کردم

اون هم که آرامش منو دید اول تعجب کرد اما بعد با خیال راحت نگاهش رو از من گرفت

خیال کردی حبیب خان! من اونقدر احمق نیستم

در سیستمی که طراحی کرده بودم از روش های خودم و روشهای آشنا هم که هر هکری میدونست
استفاده کردم تا نتونه وارد شه

اگه هم میخواست روش جدیدی درست کنه کم کمش چند روز طول میکشید که

تا اون موقع ماموریتمون تموم میشد و البته اگه باز هم حبیب کارش روز و انجام میداد اون دیگه به من ربط نداشت من تا اینجا کارم رو خوب انجام داده بودم

به سرهنگ و سرگرد خانی هم گفته بودم که فایلی رو روی سیستم هانزارن و همون فوری که بدست میارنش بفرستنشون توی هارد و بایگانی کنن تا دست گروه احسنی نیوفته.

فقط میتونست یه بی احتیاطی اون باعث خراب شدن نقشه بشه که بعید میدونستم

پس بقیه کار با اون بود. حداقل اینجا دیگه باید بقیه گروه اطلاعاتی خودشون رو خوب نشون بدن

گرچه الان دیگه فقط یه گروه اطلاعاتی داشتیم و گروه جایگزین نداشتیم اما امیدوار بودم که کارشون رو خوب انجام بدن

گرچه میدونستم خسته هم میشن با نبود گروه جایگزین

همین جور که به یکی از ستونای توی سالن تکیه داده بودم توی فکر بودم که متوجه شدم یکی بهم نزدیک شده

سرم رو بلند کردم چشمای آبی رنگی توی چشمام زل زد

تا دید که متوجه نگاهش شدم خنده ای کرد و روبه احسنی گفت

-زیباست

بعدهم یه دور، دور من چرخید و روبه روم ایستاد توی این مدت هم من اونو تحلیل کردم سنش

حدوداً بین چهل تا پنجاه میخورد

گفت

-تو چرانمیری این اطراف روببینی؟

-چون چیز قابل توجهی نمیبینم

یکی از بروهاش رو بالا انداخت و گفت

-واقعا؟ چی میتونه برات قابل توجه باشه؟ بگو تا اونو برات آماده کنیم. مامهمون نوازای خوبی هستیم

بعدهم خنده ی بلندی کرد که باحرف من خوردش

-دیدن جون کندن شماهامیتونه جالب باشه.برام آماده کن

فوراچرخیدطرفم وگفت

-زبون تیزی داری عزیزم!حواست باشه ضررمیکنی

-چه فرقی میکنه؟تاالانش هم ضررکردم.آب که ازسرگذشت چه یه وجب چه صدوجب

-جالبه!امامیتونی زندگی معشوقه ای خوبی روبرای خودت رقم بزنی

بعدهم بااین جرفش همشون باهم شروع کردن به خندیدن که جواب دادم

-البته یه راه دیگه هم دارم میتونم زندگی عاشق آزاری خوبی روبرای خودم رقم بزنم

بعدهم تکیه ام روازستون برداشتم وتوصورتش گفتم

-شده بمیرم هم اونی روکه قراره منوبهش بفروشین رومیگشم

باین حرفم رنگ نگاه اون هم تغییرکردانگار بازسردی چشمام کاردست این یکی هم داده بودکه

برای لحظه ای سکوت کردوبعدبالکنت دادزد

-زب-زیبیده!بیاییناروبیر

بعدهم عصبی رفت طرف احسنی واطرافیاناش که اونا هم داشتن باتعجب بهمون نگاه میکردن

بالاخره زیبیده اومدیه زن هیکلی خیلی قدبلنداماخوب قیافه خوبی داشت امازورش هم فراوون بود

اومدمنوهول بده که روبهش گفتم

-دستت به من بخوره مردی!

اون که تعجب کرده بودازنیش کلامم تعجبی کردوگفت

-رام میشی!

-عمر!!

بعدهم همونطور که همراهش میرفتم رو کردم به احسنی و گفتم

-بعد از عاشق آزاری نوبت تومیشه.

بعدهم بادستم شکل کلت در آوردم و روبه اون گفتم

-بنگ!

اون که از کارای من عصبی شده بود داد زد

-ببرش دیگه! چرا وایسادی؟

زبیده هم اومد طرف منو اینبار بازوی منو کشید که باخشم درش آوردم و گفتم

-ولم کن عوضی! خودم میام

بعدهم فوراً پشت بقیه دختر رفتم

اما هنوز یادآوری چهره ترسیده ی احسنی و اون چشم آبی به باعث یه لبخند خبیث روی لبام میشد

....

طنین

باورم نمیشد. وقتی رفتم توی اتاقی که زبیده گفته بود فکرش رو هم نمیکردم که چی

در انتظارمه! اتاق یه اتاق آرایش و لباس بود اونجا که رفتم دیدم یه سری اونجانشستن

و منتظر ماهستن تا ما رو آماده کنن

اول هممون رو مجبور کردن تا دوش بگیریم بعد هم دونه دونه هر کدوم از ما رو آرایش کردن

منو با توجه به رنگ چشمم که الان بالنز سبز بود آرایش کردن. وقتی خودم رو توی آینه دیدم

بیشتر از اینکه خوشم بیاد با فکر کاری که از من میخواستن حالت تهوع گرفته بودم طوری که

آخرش توی دستشویی بالا آوردم اونام مجبور شدن دوباره آرایشم کنن

کثافت میخواستن ما رو با آرایش بینن و تست کنن بینن روی هر کدوم از ما هچقدر باید قیمت بزارن

وزیبده هم که ازوضع پیش اومده عصبانی بودسرم دادزدکه

-خودت روجمع کن!یه باردیگه اینجوری کنی خودت میدونی

من هم که دیگه چیزی توی معده ام نداشتم که بالابیادباتوجه به حال زارم طاقت آوردم

بعدازآرایش هم یه لباس سبزرنگ تنم کردن.یه لباس مجلسی دکلمه بلندکه بلندیش ازجلوتاروی

زانوم بودوازعقب روی زمین میکشیدویه چاک بغل داشت که تاروی رونم میومد

حالم ازخودم توی اون لباس بهم میخورد

-من این لباس رونمیپوشم برم جلوی اون لندهورا!

بااین حرفم زبیده خنده ی شیطانی سردادوگفت

-بروخداروشکرکن دخترجون!نکنه دلت میخوادآقاشایان بیادتورولخت بیره پایین

بعدهم اومدجلووکنارگوشم گفت

-کافیه بهش بگم اون لباس رونمیپوشی؟

رفت عقب وادامه داد

-میادللباس وازتنت میکنه ومیندازتت پایین

چرخه دورم زدوگفت

-تن وبدن خوبی هم داری بااین کارت خوشحال میشه لخت ببیننت!

من که کمی ترسیده بودم وساکت بودم چرخیدم طرفش واومدم حرفی بزنم که گفت

-سعی نکن که بخوای ازاین روش استفاده کنی.این اتفاق قبلافتاده.دختره اصلافرصت

تغییرنظرش روپیدانکرد

من که اینوشنیدم دیگه چیزی نگفتم که زبیده ازم دورشدامادوباره چرخیدطرفم وگفت

-درضمن اون ازدخترای چشم سبزخیلی خوشش میادبه رنگ آبی چشای خودش میاد

بعدهم خنده ای کردوامامه داد

-البته بعد از چشم مشکمی ها!

زنی که کثافت! منظورش این بود که خودم رو بندازم به اون عوضی!

وای خاک به سرم شد حالا این عوضی باید دقیقاً از دورنگ چشمای من خوشش بیاد

خدا کنه آریا زودتر نجاتمون بده

امیدوارم ردیاب رو راحت بتونن پیدا کنن!

بالاخره بعد از آماده شدن همه دخترارفتیم پایین

همه ماروبه صف کردن تا شایان ماروبینه

همون موقع که داشتم میومدم آراد رو دیدم که نگاهش رنگ غم گرفته و بانا راحتی داره به من نگاه میکنه

من هم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. هیچ دوست نداشتم توی صورت همکارم نگاه کنم و بعد خودم رو جلوی بقیه مرابا این حالت نشون بدم

حال بدی داشتم

دوباره سرم رو بلند کردم که با دیدن اشکایی که توی چشمای آرادنشسته بود توی چشمای من هم اشک جمع شد

سعی کردم از ریختنشون جلوگیری کنم اما نتونستم جلوی ریختن یه قطره اشک از چشم راستم رو بگیرم

همیشه ریختن اشک از چشم راستم نشونه شکستن غرورم بود و حالا هم همون حس رو داشتم

همه که وایسادیم شایان از همشون خواست که بیان جلوی نگاهمی به ما بنهاندن

با این حرفش آراد دندوناش رو روی هم کشید

مطمئن بودم آگه میتونست دندونای شایان روتوی دهنش خردمیکرد

همشون از جمله آراد بلندشدن واومدن روبه روی ما ایستادن

اول خودشایان نگاهی به ما انداخت

وبادیدن هر دختری میگفت

-زیباست!عالیه

من آخرین نفروایساده بودم

جلوی من که رسیدخودم برق هوس روتوی چشمش دیدم نیشش روباز کردوگفت

-من عاشق دخترای چشم سبزم

بعدهم چشمکی به من زدورفت کنارامادوباره مکث کردوچرخیدطرفم

-البته چشمای مشکی هم خیلی بهت میادمطمئنم بیشترازرنگ چشمای خودت بهت میادبهتره

لنزمشکی بزاری

خنده ای کردوگفت

-اونجوری بیشترتودل من جامیشی

بااین حرفش حرصم گرفت

گفتم

-ترجیح میدم تودل سگ جابشم تاتوا!سگ به توشرف داره

بااین حرفم اخماش توهم رفت وگفت

-حسابت رومیرسم دختره چموش!

بعدهم ازجلومون دورشدهرکدوم ازاون عوضی هامیومدن جلوی ماویه چیززی میگفتن

وهرهرمیخندیدن

آخرین نفر آراد بود که فقط برای اینکه ضایع نشه اومد جلو با خنده اما چشمای قرمز از خشم به دخترانگاه میگرد اما چیزی نمیگفت

بالاخره رسید به من. تار سید به من سرش رو پایین انداخت و آروم گفت

- شرمنده ام سرهنگ

من هم با اینکه اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم

- نباش سرگرد. مانجات پیدا میکنیم

سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت سعی کردم بانگام آروم کنم

اما اون فقط سری تکون داد و زیر لبی گفت

- خدا رو شکر که آریا اینجانیست وگرنه دیوونه میشد

بعدهم فوراً از دور شد من هم برای اینکه جلوی تعجب اونارو بگیرم که داشتن با تعجب به من

و آرادنگاه میگردم داد زدم

- خیلی کثافتی علی! فکرش رو هم نمیکردم

آراد هم که گرفته بود چی میگم گفت

- خفه شو! توفقط دوست پڑمان بودی. خودت گندزدی به زندگیت به من چه؟

بعدهم رفت و روی مبل نشست

من هم تفی به طرفش انداختم

اما با حرف قبلش احساس کردم قلبم سوخت. کاش آریا اینجا بود مطمئنم میزاشت من به این

وضعیت دچار بشم

آریا!

اسمش روتوی دلم تکرار کردم باهر بار تکرارش یادنگاه گرمش میوفتادم و آرام می‌گرفتم

انگار بهم آرامبخش تزریق می‌کردن

خودبه خود لبخند برگشت روی لبم مطمئن بودم که آریا نجاتمون میده. من ازش مطمئنم

نمیدونم این همه اعتماد از کجا اومده بودامان مطمئن بودم و باهر بار فکر کردن به ناچیم دلم بیشتر آرام میشد

تا آرزای من دور شد احسنی گفت

-چی شد؟ علی! خوش نیست نیومد؟

آزاد هم بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت

-برای من فرقی نداره! من به این چیزا توجه نمیکنم

یاور - واقعا؟

-گرچه خوشگلن! اما من چیزای خوشگل تر و پرمایه تر جذبم میکنه

بعدهم خنده ای کرد که بقیه رو هم به خنده واداشت

یاور - خیلی کثیفی! پسر

آزاد - حالا کجاش رودیدی؟

با اینکه او نافر می‌کردن که منظور آرزایه کثیف کاری های او ناست اما من از بوز خندی که به

یاور زد فهمیدم که منظورش کندن کلک او ناست

بالاخره بعد از نظاره کردن ما توسط اون عوضیاشایان به زبیده دستورداد که مارو ببره توی یه اتاق

وزندانی کنه تا فردا معامله رو شروع کنه

بعدهم یکی از خدمتکارای دیگه رو صدا زد و ازش خواست که اتاقای احسنی و بقیه رو آماده کنه چون

اونامهمونش بودن و ازشون خواست که بمونن اوناهم قبول کردن

زبیده اومد طرف ما و خواست که مارو ببره که صدای احسنی بلند شد

-شایان جان! چرافوری میخوای قایمشون کنی؟

بایان حرفش شایان چرخید طرفش و گفت

-آخه گرگ گرسنه اینجایزاده نمیخوام آسیبی به یاقوتام برسه من نمیخوام پولم رواز دست بدم. همه دختر باکره میخوان

-ایناکه همشون باکره نیستن

بعدهم بانگاهی به من منظورش رورسوند

عوضی آشغال! من که نمیتونستم حرف بزنم فقط به فشار دادن دندونام ادامه دادم

نگاهی به آراد انداختم که دیدم اون هم دستاش رومشت کرده و چهره اش سرخ شده اما سرش رو پایین انداخته که کسی متوجه نشه

شایان -هی مازیا رخواست روجمع کن! چشم به مال من ندوز! اون مال خودمه

باین حرفش بادا حسنی خوابید اما من هنوز نگران بودم چون شایان به من نظر داشت فقط امیدوار بودم که آریازود تر برسه

احسنی -ای بابا! باشه! حداقل میتونیم از رقصیدنشون فیض ببریم که؟

باین حرف شایان سری تکون داد و گفت

-چراکه نه!

بعدهم رو کرده ماو گفت

- کدومتون رقص عربی بلدین؟

من که کاملاً خفه خون گرفتم محال بود جلوی اون عوضی برقصم

بالاخره چندتا از دخترارو مجبور به رقص کردن بقیه هم مجبور به نشستن همونجا!

همه نشسته بودیم و به رقص اونانگاه میگردیم

حالم بد جور بد بود نمیتونستم این صحنه هارو ببینم

کم کم همشون از خود بیخود شدن هر کدوم کنار دختری جای گرفتن فقط شایان آماده نشسته بود تا به دخترا آسیبی نرسه اما کاملاً اجازه داده بود تا اون عوضی دستی به سر و گوش دخترا بکشن

داشتم به اون صحنه منزعج کننده نگاه میکردم که دستی روی شونه ام نشست

فورا دست رو کنار زدم و خودم رو جمع کردم که دیدم آراد بالای سرم وایساده

- نترس کاریت ندارم فقط میخوام اینجا کنارت بشینم که بقیه نتونن بیان طرفت

با این حرفش آروم شدم اون هم کنارم نشست و دستم رو گرفت

با این که مثل بقیه رفتار نمیکرد اما باعث شد که بقیه نتونن به من نزدیک بشن و من کاملاً از این جهت خوشحال بود

برگشتم نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم که در جوابم گفت

- آگه برادر از خواهرش مواظبت نکنه کی بکنه؟

از حرفش خیلی خوشم اومد

- من واقعا خوشحالم که چنین برادری دار

همه توی حال خودشون بودن و کسی به ما توجه نداشت پس آراد هم فوراً با استتار کردن من

با گوشیش به آرا پیام داد که

- کجایی؟

پیام آریا- داریم میایم ردردیاب روگرفتم تابه ساعت دیگه میرسیم

-باشه فقط زودباشین. آدرس دقیق روکه میدونین؟

پیام آریا- آره! طوری شده؟

-نه!

-راستش روبگو آراد! طنین حالش خوبه؟

بادیدن پیامش لبخندروی لبم نشست

آراهم نگاهمی به من کردوگفت

-برادرضایع ماروببین.

بعدهم به آریا پیام زدکه

-خوبه! بابا! توکه آبروی خودت روبردی! طنین کنارم نشسته.

بافرستادن این پیام آریا فقط جواب داد

-آهان

دیگه هیچی

آراد- بیچاره هنگ کرد! تازه فهمیدچه گندی زده.

بعدهم خنده ای کردوگفت

-جون داداش اذیتش نکنیا

من که خنده ام گرفته بودگفتم

-سعی میکنم! اما باورکن حرص دادنش خیلی میچسبه

با حالت قهرگفت

-نامرد

اما فورانیشش روباز کرد و گفت

-ولی راست میگی! خیلی میچسبه!

من هم دوباره لبخندی زدم اما من نتونستم تشویش توی قلبم رو آرام کنم

من هنوز هم نمیتونستم به مرد اعتماد کنم اگه یه روزی آریا حرف از عشق بزنه باید چکار کنم؟

خودم هم مونده بودم نه دلم میومد بگم نه نه میتونستم بگم آره

آراد که تشویشم رو دید لبخندی به چهره گرفته ام زد و گفت

-آریا مثل حبیب نیست اون یه مرد واقعیه! (آره جون خودت! تواز مردا تعریف نکنی کی

بکنه؟ ناسلامتی خوت هم مردی باید تعریف بکنی)

نگاهم روبه چشماش دوختم که پلکاش رو برای اطمینان من روی هم گذاشت

انگار اباین کار چیزی رو برام تایید میکرد

با این که آرام تر بودم اما باز میترسیدم

تصمیم گرفتم ذهنم رو فعلا درگیر نکنم و اونوبزارم برای همون موقعی که شاید آریا بهم

پیشنهاد داد (دختره نراچه برای خودش تصمیم هم میگیره انگار میزارم پسردسته گلم بیاد این

دختره عجوزه رو بگیره! هر کسی که لیاقت آریای منو نداره. حالا اون آرادخل و چل یه چیزی

اما سرهنگ من باید بایه سرهنگ ازدواج کنه. -چی گفتم؟! این دختره هم که سرهنگه)

بالاخره مراسم عیش و نوش این عوضیاتموم شد و شایان همه دخترارو فرستاد به اتاقا!

بعدهم از مهموناش خواست که برن استراحت کنن

داشتم دنبال بقیه دخترامیرفتم که یه دفعه دستم از پشت کشیده شد

شایان-توکجا؟ عزیزم!

-ولم کن عوضی

-نه نه! بامن بحث نکن توامشب پیش خودمی

بااین حرفش ترس توی دلم ریخت

خدای من حالاچه غلطی کنم

-ولم کن کثافت من باتوهیج کجانمیام!

امااون به زورمنومیکشید

نمیدونستم چکارکنم فقط آخرین لحظه از آرادبانگام خواستم که از آریا بخوادزودتر خودش

روبرسونه وبعدهم به مقاومتتم ادامه دادم

....

آریا

-الوآراد!

آراد-کجایی پس؟

-ماداریم میایم دیگه رسیدیم

-زودباشین

-باشه

یه دفعه صدای آرادضعیف شدوبالحن عاجزانه ای گفت

-آریا زودباش!

-آرادچی شده؟

-آریاطنین!

-چی شده؟ آراد! چه بلای سرطنین اومده؟

-شایان عوضی -اون عوضی طنینو

دادزدم

-طنینوچی؟ حرف بزن لعنتی!

-همراه خودش برده تو اتاقش

-چی؟

-زودباش آریا! مطمئنم طنین مقاومت میکنه اما ممکنه اون بهش آسیبی برسونه

دیگه داشت حالم زار میشد دوباره فریادزدم

-توقول دادی! توقول دادی لعنتی! قول دادی مواظبش باشی

-به خدا آریا مواظبش بودم یه لحظه تنهاس نذاشتم اما شایان عوضی همه مارو فرستادیه جای دیگه

وپشت دراهم چند تا محافظ گذاشته

-ولی توقول دادی

-میدونم میدونم!

یه دفعه آراد فریادزد

-آخه لعنتی تو دیگه خون به دلم نکن! تو که میدونی من طنین رومثل خواهر دوست

دارم. فکر میکنی چطوری میتونستم دست تنها از پس این همه عوضی بر بیام حالا هم به جای این

حرفا خودت روزود تر برسون

باشنیدن این حرفا فهمیدم که اون حرف حق رومیزنه از آرادکاری ساخته نبود باید زودتر خودم

رومیرسوندم

به آرادباشه ای گفتم قطع کردم بعدهم بابیسیم به همه واحدهاستوردادم که از آژی استفاده کنن
وسرعتشون روافزایش بدن از قبل باپلیس امارات صحبت کرد بودیم وقراربودکه اوناکاری به
کارمانداشته باشن

به سرعت به سمت مقصد رفتیم

نه نمیزارم! محال بزارم بلایی سرطنینم بیاد. حالا که کسی رو پیدا کردم که دلم رو بهش دادم محاله
از دستش بدم

فورا گاز دادم وازهمه واحدهامون جلوزدم فقط نیم ساعت دیگه مونده بود تا برسیم من
باید زود تر میرسیدم

....

طنین

شایان همین طومونومیکشیدو من تقلامیکردم. آخرش هم باکمک دو تا زون غول تشن هامنو
بردتوی اتاقش

فقط امیدوار بودم که اریا خودش رو برسونه میتونستم از خودم دفاع کنم اما باز میترسیدم

خودش که داخل ااق شد روبه اون گنده بگا گفت

-حالا برین بیرون. دیگه لازمتون ندارم فقط حواستون رو خوب جمع کنین

بعدهم در اتاق رو قفل کرد و او مد طرف من

-بیاعزیزم بیا

-گمشو عوضی! محاله بزارم دستت به من بخوره

-خواهیم دید

بعدهم به سمتم حمله کرد که فوراً در رفتم

-فرار نکن. بالاخره گیر میوفتی بهتره خودت بیای طرفم تا آسیبی نبینی

-عمرا

-باشه! خودت خواستی.

بعدهم دوباره به سمتم حمله کرد

دیگه بیشتر از این نمیتونستم درنگ کنم. با این که اگه میخواستم بزمنش تموم پاهام بیرون

میوفتاد اما ترجیح دادم که فقط پاهام روبینه تا بخواد تموم بدنم روبینه

پس لگدی به سمتش پرت کردم که توی شکمش فروامد و اونو انداخت زمین

-چه جالب! کاراته کارهم که هستی. اما خوب حریف قدری داری. من هم کاراته کار کردم

بعدهم مشتت به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم اما تونست موهام رو بگیره که کلاه گیسم از سرم

کنده شد

با تعجب به کلاه گیسم نگاه کرد و گفت

-تو کی هستی؟

اما من فوراً بهش حمله کردم و مجال بیشتر حرف زدن رو بهش ندادم که اون هم حمله ام رو با مشتت

توی شکمم جواب داد

مشتت اونقدر سنگین بود که باعث شد خون بالا بیارم تا حالا اینجوری مشت نخورده بودم

این دفعه خنده ای کرد و گفت

-هر کسی میخوای باش! من به اونچه که میخوام میرسم.

بعدهم دوباره بهم حمله کرد و بازور منو گرفت و منو انداخت رو تخت

مشتت اونقدر کاری بود که دیگه نتونم مبارزه کنم اما هنوز دست از تقلا برداشته بودم توی تقلا هم

صورتتم کشیده شد روی بالش و گوشه بالش رفت توی چشمم و یکی از لنزادر اومد

تا چشمم رودید گفت

-لنز گذاشته بودی؟

اما فوراً رنگ نگاهش هوس آلود شد با اون همه شرابی که خورده بود بهتر از این نمیشد

-باید حدس میزدم که رنگ اصلی چشمات مشکی باشه. گفتم خیلی بهت میاد

دوباره داشت سعی میکرد صورتش روبه صورت من برسونه که بادت راتم گلدون روی عسلی

رو برداشتم و توی سرش کوبیدم با این کارم اون بیهوش شد

اونو که از روی خودم کنار زدم تازه متوجه سروصدای بیرون شدم از روی تخت بلند شدم تا خودم

روبه بیرون اتاق برسونم تا در اتاق روباز کردم

قیافه آریاتوی درگاه نمایان شد حالتش طوری بود انگار میخواد به درضربه بزنه و اونوبشکونه

تا منو دید به سمتم اومد و فوراً منو کشید تو بغلش

اولش از این حرکتش شوکه شده بودم اما اینقدر آرام شدم که ناخودآگاه منم دستام رو دور کمرش

حلقه کردم

آریا فوراً انگار چیزی یادش اومده باشه منو از خودش جدا کرد و گفت

-حالت خوبه؟ طوریت که نشد؟

با حالت استفهام نگام کرد که من هم فوراً منظورش رو فهمیدم

لبخندی با اشک زدم و گفتم

-نه

اما اون که از اشکام ترسیده بود گفت

-پس این اشک برای چیه؟

-اشک خوشحالیه!

با این حرفم لبخندی زد و دوباره منو کشید توی بغلش و آروم گفت

-خدا رو شکر که سالمی

این دفعه من خودم رو کشیدم کنار و روبهش گفتم

-دخترارو پیدا کردین؟

-نه. نمیدونیم کجا قایمشون کردن

-من میدونم! تو این عوضی رو ببر تا من برم اونارو آزاد کنم

آریا اول باشک نگام کرد که گفتم

-مواظب خودم هستم سرهنگ! بهتره عجله کنیم

با اینکه هنوز شک داشت اما از اونجایی که میدونست حتی اگه مخالفت هم کنه باز من کار خودم

رو میکنم چیزی نگفت

فقط بانگاهی نگران بهم نگاه کرد من هم به داخل اشاره کردم

- شما برو ترتیب اون تن لش رو بده

نگاهی به داخل انداخت و گفت

-چه بلایی سرش اومده؟

-سرش روزدبه گلدون

خنده ای کرد و گفت

-عجب! خوبه! پس شما که اصلا مقصر نبودین؟

-اصلا. شما بگوبه من میاد از این کار بکنم؟

خنده ای کرد و گفت

-کم نه

من هم باخنده ای ازش دورشدم

باید هرچه سریع تر خودم روبه دختر امیرسوندم بعیدنبود که هم دستای دیگه شایان کارمون
رو خراب کنن

پس فورابه زیرزمین رفتم

رفتم سراغ در اطاقا ویکی ویکی همش رووباز کردم

-طنناز زودباش الان وقتشه

طنناز که فهمیدچی میگم فورابه بقیه اشاره کرد که اونا هم با اشاره ی اون فورابه سمت بیرون دویدن
و فرار کردن از خورج دختر از زیرزمین که مطمئن شئم اومد خودم برم بیرون که با خوردن ضربه ای
توی سرم بیهوش شدم فقط آخرین لحظه تونستم چهره حبیب و صداش رو بشنوم که میگفت
-فکرش رو هم نمیکردم که دوباره ببینمت عزیزم!

بعدهم تاریکی مطلق

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما وقتی چشم باز کردم جلوی خودم کسی رو دیدم که اصلا باورم
نمیشد فقط تونستم بگم

-تو!

....

آریا

سرگرد خانی - قربان خبری از سرهنگ رستگار نیست. چرا بیرون نمیان؟

-نمیدونم

بانگرانی نگاهی به ساختمون انداختم هر لحظه منتظر بودم طنین بیاد بیرون امانیومد

بالاخره نتونستم طاقت بیارم

-آراد! به چندتا از بچه ها بگو بیان با هم میریم دنبالش

-باشه!

بچه ها که او مدن همه با هم رفتیم تا داخل ساختمون روبینیم

هر کدوم از بچه ها رو فرستادم تابه قسمت از خونه رو برگردن خودم هم رفتم طبقه بالا

بعد از حدود نیم ساعت همه برگشتیم توی سالن

آراد- آریانیستش

-یعنی چی نیست؟

خانی- قربان همه جا رو گشتیم خبری از سرهنگ نیست. انگار غیب شده رفته تو زمین.

عصبانی شده بودم داد زدم

-یعنی چی که غیب شده رفته تو زمین. باید پیداش کنیم

خانی- جایی نمونده که نگشته باشیم

-دوباره بگردین. دوباره بگردین

پشت سر هم داد میزدیم باورم نمیشد که فقط توی پونزده دقیقه غیبش زده باشه. مگه میشه

همه دختر که بیرون اومده بودن میگفتن که سالم دیدیمش اما اون دیگه از ساختمون بیرون نیومد

سربازی اومد و روبه روی من و ایسا دوگفت

-قربان نیست. چقدر دیگه بگردیم؟

با این حرفش عصبانی شدم و حمله کردم طرفش و داد زدم

-باید پیداشه! فهمیدی؟ یا حالی

سرباز بیچاره زرد شده بود اما من همین طور داد میزدیم و میخواستیم که طنین رو پیداکنن اما حق

با او نای بود خبری از طنین من نبود

همین جور که یقه سرباز رو گرفته بودم یه دفعه دستی اومد روی دستم

آراد-ولش کن آریا! تقصیر اون چیه؟ ولش کن

امامن انگار خشک شده بودم نمیتونستم عکسالعملی نشون بدم فقط همش صورت طنین

میومد جلوم. لحظه ای که بغلش کرده بودم دیگه داشت اشکام میومد پایین

فکر میکردم نجاتش دادم اما بدتر از دستش دادم حالا دیگه حتی نمیتونستم کجاست

آراد با فریاد زد

-آریا میگم ولش کن!

آراد همین طور فریاد میزد و از من میخواست که ولش کنم امامن نمیتونستم

یه دفعه یه سرباز دیگه از زیر زمین اومد بیرون گفت

-قربان اینو پیدا کردم

تا برگشتم به چیزی که دستش بود نگاه کردم دیگه نتونستم روی پاهای خودم وایسم

دستم از یقه سرباز شل شد و دوزانو روی زمین افتادم

دست اون سرباز کاپشن من بود که آخرین لحظه داده بودم بیوشه اما الان دست اون

سرباز چکار میکرده اون هم اینجوری؟ دور گردن کت خونی بود مطمئن بودم که اتفاقی براش افتاده

زانو که زد م فوراً ادا و دستمتم و منوبغل گرفت

بعدهم فوراً روبه بقیه فریاد زد

-شما برین! باید مجرمارو ببرین به سفارت تا ببریمشون ایران

بعدهم روبه سرگرد خانی گفت

-سرگرد عجله کن

سرگردخانی فوراهمه افراو بردیرون

اونجاکه ساکت شد آرادگفت

-مردچته؟ خودتو جمع کن برادرمن! پیداش میکنیم

-چطوری؟ هیچ ردی ازش نداریم. آرادمن گندزدم خودم باید میرفتم دنبال دختر. نه اونو میفرستادم

-اشتباه نکن! توهم اگه میخواستی مخالفت کنی اون نمیذاشت. یعنی تا حالا شناختیش

-چرا! چرا! اما باز دارم میسوزم من اونوا ز دست دادم

-نه! آریا اون از دست نرفته اون برمیگرده مطمئن باش ما با هم برش میگردونیم

با این حرف آراد دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم

-آره من پیداش میکنم! من طنینم رو پیدا میکنم

بعدهم با کمک آراد بلند شدم اما قلبم هنوز داشت میسوخت وقتی به لبخندش فکر میکردم آتیش

میگرفتم. سخت بود نبودنش ندیدن لبخندش سخت بود

بالاخره بعد از چهار روز برگشتیم ایران تمام دبی رو زیر و رو کردیم اما خبری از طنین نبود

بالاخره عکسش رو سپردیم به پلیس دبی و از شون خواستیم که اگه خبری شد بهمون خبر بدن

خودمون هم برگشتیم ایران

وارد ایران که شدم احساس آرامش توی قلبم نشست انگار مطمئن شدم که اون توی ایران

پیدا میکنم

ماموریتمون تقریباً تموم شده بود. پس برگشتیم به ستاد

همه افراد شون رو دستگیر کرده بودیم البته به جز حبیب. اون کثافت معلوم نبود که چطوری از او مدن

ما خبردار شده بود. مطمئن بودم که غیب شدن طنین هم کار خود کثافتش بود

طبق گفته طنین گروه بایدیه رئیس اصلی هم داشته باشه پس ماباید دنبال اون دونفر میگشتیم
 تاطنین روهم پیداکنیم اماهیچ اطلاعاتی از شخص فرضیمون نداشتیم فقط دنبال حبیب
 میگشتیم که پیداکردن اون هم غیرممکن بودانگار آب شده بودرفته بودتوزمین

ازهرطرف میرفتیم به بن بست میخوردیم

طنین! تو کجایی؟ خدای من خودت کمکم کن!

باامروز دقیقاده روزازمفقود شدن طنین میگذره وماهیچ نشونه ای ازش نداریم حتی نمیدونیم که
 مرده یازنده است

داشتم تواتاقم دوباره ازاطلاعاتمون روبررسی میکردم که آراداومتو

آراد- برادرمن! چکار میکنی؟ بازکه نشستی پای اینا! خودتونابود کردی که اصلایه نگاه به آینه
 انداختی؟

-ولم کن آراد.

-آریاباورکن! اینجوری وباذیت کردن خودت به جایی نمیرسی.

دادزدم

-میدونم میدونم امامیتونم چکارکنم؟ هان. به نظرت بااین اتفاق دیگه همه چی مثل قبل میشه؟

-نه برادرمن! نه! همیشه چون تودیگه آریای قبل نیستی. پس بااین کارات کاری نکن که عشقت کم
 کم سردبشه وبمیره خودت روکه نجات بدی عشق توی قلبت رونجات دادی

سرم وانداختم پایین وگفتم

-پس طنین چی؟

بااین حرف من آرادهم ساکت شددیگه همه ازپیداکردنش ناامیدشده بودن.

سرم روبلندکردم وتوی چشمای اشکی آرادزل زدم

-آرادمن نمیتونم عشقم روفراموش کنم. فکر میکنی چرااین قدرخودم رودرگیرکارمیکنم؟ هان؟

لحظه ای منتظر جوابش موندم اما اون فقط بهم زل زد. خودم ادامه دادم

- چون تاسرم خلوت میشه تامیخوام یکم بخوابم تمام لحظاتی که کنارم بودیادم میاد از روز اولی که پا گذاشت تو این ستاد لعنتی تالحظه آخری که توی دبی دیدمش یادم میاد و هر لحظه و هر ثانیه خودم رونفرین میکنم که چرا گذاشتم بره؟ چرا؟ خیلی وقتاهم حسرت میخورم که چرا حداقل بهش نگفتم که دوسش دارم. چراتوی این مدت سعی نکردم باهاش بهتر رفتار کنم؟

دیگه توانم تموم شده بود سرم رودوباره گرفتم پایین وبامشت روی میز کوبیدم

- خسته ام آراد خسته! آرامشم رفته و پیدا کردنش سخت شده

آراد اومد جلو گفت

- آریا تو اینجوری فقط داری خودت رو اذیت میکنی؟ بیابروخونه یه کم استراحت کن

- نمیتونم مرد! نمیتونم

این دفعه عصبانی شد و گفت

- یعنی چی که نمیتونی؟ فکر خودت رونمیکنی فکراون مادر بدبختمون باش که هر شب که من میرم خونه میگه پس چرا آریا نیومد؟ فکر میکنه ما بهش دروغ گفتیم که توسالمی وزنده با فکر مادرم یه دفعه از جام بلندشدم و گفتم

- آراد منو ببر خونه!

با این حرفم با این که از حرکتم جا خورده بود اما خوشحال شد و سری تکون داد

آره من باید میرفتم خونه! باید میرفتم پیش مادرم اون همیشه غم خوارم بوده مطمئنم میتونم پیش اون کمی آرامش پیدا کنم

با آراد از ستاد خارج شدیم تمام مدت که از اتاقم تادرب ورودی رومیگذروندم همه با تعجب به قیافه ام نگاه میکردن. آخرین لحظه خودم هم خودم روتوی شیشه های درب ورودی دیدم.

واقعا چقدر وضعیتم زار شده بود

تمام ریشام دراومده بودودورچشام هم گودی افتاده بود.اونم کی منی که همیشه به سرووضعم
میرسیدم اما الان دیگه مهم نبود.اونی که برام مهم بود جلوش خوب به نظریام دیگه کنارم نبود

آرادرروبرام بازکردتاسوارشم

تاسوارشدم برگشتم به طرفش وگفتم

-آرادتندبرو!بدوردلم مامان رومیخواه

آرادهم خنده ای کردوگفت

-گریه نکن پسرکوجولوالان مامانت روپیدامیکنیم

خنده ی کوتاهی کردم وگفتم

-خفه شو!

اماآراداصلا به حرفم توجهی نکرد فقط لبخندی زدوگفت

-بالاخره بعدازچندوقته خنده رو روی لبات دیدم گرچه خیلی تلخ بودامابازم خوب بود

بعدهم دستی به شونم زدوگفت

-خوشحالم برات آریا!هیچ وقت فکرش روهم نمیکردم که یه روزی عاشق بشی گرچه خنده هات

تلخه اما به شیرینی عشقی که توی قلبته میارزه!

من هم لبخندی براش زدم وگفتم

-آراددعاکن پیداش کنم وگرنه دیگه همین خنده تلخ هم روی لبام نمیاد

-پیداش میکنیم آریا!مطمئن باش.امیدداشته باش

بعدازاین حرف هم فوراحرکت کردبه سمت خونه

آره!نباید امیدم رواز دست میدادم من طنینم روپیدامیکنم

خونه که رسیدیم آرادرزدمامان فوراو مدپشت آیفن

-آراد تویی؟ آریاهم همراهِه؟

آراد- آره مامانم! پسرخل وچلت رو آوردم

من هم رفتم جلوی آیفن وگفتم

-سلام مامان خانوم

بااین حرف من صدای جیغ مامان توی آیفن پیچید

آراد خنده ای کرد وگفت

-فکر کنم مامان غش کرد

چون مامان یادش رفته بود درررو باز کنه

دوباره آراد در زد که اینبار مامان خودش اومدم درو درررو برامون باز کرد

انگار میخواست باچشمای خودش ببینه که من پشت درم

تا نمودیداشک از چشمش جاری شد و منو کشید تو بغلش من هم خم شدم طرفش و دستام
رواندا ختم دور کمرش و بایه نفس عمیق بوی مادرم رو توی ریه هام کشیدم وای که چقدر آرامش
بخش بود

همین جور جلوی در همدیگه رو بغل کرده بودیم که صدای آراد در اومد

-خدا شانس بده ما که اومدیم بعضی هافقط چشم غره میرفتن حالا همچین پسرشون رومیچلونن
که آب لمبوشد

بعدهم دوباره غرغری کرد وگفت

-حداقل برین تو! جلودرو همسایه زشته

توی تمام مدتی که داشت غرغری میکرد اصلا حواسش به ما نبود که داشتیم بهش نگاه میکردیم

یه دفعه مامان رفت طرفش و گردنش رو کشید پایین و بوسه ای روی پیشونیش زد که نیش

آراد باز شد و مامان رو گرفت تو آغوشش

مامان هم که داشت گریه میکرد گفت

- من جونم روهم واسه پسر ام میدم. مگه برای من توو آریا دارین شمادو تاتون جگر گوشه های منین!

بالاخره همه باهم رفتیم تو. با آراد رفتیم روی مبلا ی توی سالن نشستیم. مامان هم رفت تا برامون شربت بیاره

بعد که شربت رو آورد بهمون تعارف کردون نشست اما تمام این مدت به قیافه عجیب من نگاه میکرد آخر هم آراد طاقت نیاورد و گفت

- اه! آریا پاشویه دستی به این سروروت بکش مامان از بس با تعجب به تونگاه کرد چشاش زد بیرون من هم بالبخند بلند شدم و گفتم

- باشه پس یه نیم ساعت دیگه در خدمتتونم

آراد سری تکون داد و گفت

- تا توییای من هم یه کمی قضیه رو واسه مامان باز میکنم

- چی؟

- کوفته چی! نکنه میخوای چیزی نگی؟ برو ببینم

بعد هم بدون توجه به من چرخید سمت مامان و گفت

- مامان خوشگلم بیا اینجا کنار خودم بشین تا برات بگه چه خبره. میترسم آخرش چشمت از تعجب بزنه بیرون

دوباره رو کرد به من که توپله ها و ايساده بودم و گفت

- گمشو برو دیگه! جلوی تونمیتونم داستان عشقولانه ام رو درست تعریف کنم

- خیلی خری!

- خر عمته!

با این حرف آرادمان گفت

۱- آرادمودب باش

آرادهم مثل این بچه هاسرش روانداخت پایین وگفت

-بخشیدمامی

مامان خندید. من هم رفتم تابه خودم برسم واین آرادتعریفاش روبکنه

حالامعلوم نیست چیا میخواد بگه که من نباید میبودم

اول رفتم سراغ کم‌لباسم ویه تیشرت وشلوار تیره انتخاب کردم که بیوشمدلم نمیخواست روشن بیوشم.

بعدهم باریش تراش ریشم روزدم وبعدازیه دوش حسابی موهام رو خشک کردم واومدم پایین

پایین که رفتم دیدم مامان داره میخنده معلوم بود که آراداحق همه چی روتعریف کرده

-هی آرادا! دروغ بافته باشی حالت رومیگیرم

با این حرف من مامان برگشت بالبخند بهم نگاه کرد. لبخندی که اشک هم توی چشاش جمع بود

بادیدن چشمای اشکیش ناخودآگاه اشک توی چشمای من هم جمع شد ویه قطره از چشمم چکید

مامان هم پاشد ایستاد و آغوشش روباز کرد

دیگه بیشتر از این صبر جایز نبود اون مامانم بود پس میتونستم راحت براش دردودل کنم

واسه همین من بادوقدم خودم رورسوندم به مامان وتوی بغلش فرورفتم

تابغش کردم اشکام خودبه خود ریخت. هیچ وقت جلوی مامانم خوددار نبودم گرچه آدم مغروری بودم و کمتر کسی اشکم رو دیده بود اما جلوی مامانم یه پسر بچه ی بی پناه بودم که تنهامحل امن برام آغوش خودش بود

مامان از لرزش شونه هام متوجه گریه ام شد و گفت

-گریه کن پسر! گریه کن. میدونم دلت سوخته پس گریه کن تا آرام شی.

همینجور که من گریه میکردم مامان هم روس شونه هام دست میکشید و با حرفاش دل داریم میداد آخرش هم گفت

-گریه کن اما میدت رواز دست نده. من مطمئنم که پیداش میکنی

بعديه دفعه تندی باخم منوبلند کرد روبه من انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت

-یعنی باید پیداش کنی. تو باید عروس منو پیدا کنی. مگه میشه من به همین راحتی دختری رو که تو روبه ازدواج راضی کرده از دست بدم محاله

با این حرف مامان خنده ای کردم و تازه تونستم چشمای سرخ از گریه اش رو ببینم

من هم گفتم

-باشه مامان. قسم میخورم که پیداش کنم

بعدهم چرخیدم طرف آراد که دیدم باباهم کنارش نشسته و هر دو دارن بالبخنده من نگاه میکنن و چشمای اونا هم اشکیه

با تعجب نگاهی بهشون کردم و گفتم

-گریه کردین؟

بابا خنده ی تلخی کرد و گفت

-گریه ات دل سنگ و آب میگرد بابامگه میشه گریه نکرد؟

با این حرف بابا بلندشدم و رفتم طرفش که اون هم بلندشد و منوتوی آغوشش گرفت و بعد زد پشتم و گفت

- پسرم دیگه مرد شده. اون عاشق شده

با این حرف بابا لبخندی زدم و اونوسفت توی بغلم فشار دادم که دوباره صدای آرا بلندشد

- اه! بسه دیگه حالم بهم خورد! چه خبر ته آریا همه رو آب لمبو کردی؟

با خنده از بابا جداشدم و رفتم طرفش و بعد هم گفتم

- حالا چون تو دوست نداری آب لمبوشی پس اینوبگیر

بعد هم مشتت توی بازوش زدم که صدای اعتراضش بلندشد

- آخ! الهی دستت قلم شه. تو که بدتر منو خورد و خاکشیر کردی. ای خدا کنه بی طنین...

فورا دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم

- اینونگودا داش. نگو. دلم میسوزه

اون هم لبخندی زد و گفت

- ببخشید فقط شوخی بود

من هم سری تکون دادم و رفتم کنارش نشستم

با این که خودم اونجا بودم اما نمیتونستم فکرم رو اونجا بیارم همش فکرم پیش طنین بود

طنین من کجایی؟

بالاخره یک ماه گذشت و ماهنوز نتونسته بودیم طنین رو پیدا کنیم حسابی کلافه بودم اما امیدم

روا زد دست نداده بودم

امروز قرار بود خبر مفقود شدن طنین رو توی تلویزیون اعلام کنن انگار همه ناامید شده بودن

دوست نداشتم این کار رو بکنن اما نمیتونستم جلوشون رو بگیرم

فقط در جواب سردار کریمی که این خبر رو بهم داد گفتم چرا؟ که اون هم سرش روانداخت پایین
ورفت

خدای من خانواده اش چی میکشن؟ قرار بود به اونا هم خبر بدن. مطمئنم دیوونه میشن
حتی هنوز ستاد قبلی هم که طنین توش کار میکرد خبر نداشتن که چه بلایی سرش اومده
وامروز همه باهم خبر میشدن

طنین خواهش میکنم خودت روزود تر نشون بده
یه نشونه میخوام تا پیدات کنم. خواهش میکنم.

....

طهران

از دانشگاه که اومدم یه راست رفتم سراغ مامان که دیدم توی آشپزخونه داره غذا درست میکنه
-سلام بر مامان گل خودم

برگشت طرفم و گفتم

-سلام عزیز دلم. برو دست و روت رو بشور تا بابات که اومدناهار بخوریم

امامن اصلا به حرفش توجهی نکردم و نگاهم فقط به چشمای سرخش بود مطمئن بودم به
خاطر طنین گریه کرده. رفتم جلو و دستم روانداختم دور گردنش

-مامانم! بازم که تو گریه کردی؟ به خدا طنین حالش خوبه

-پس چرا با ما تماس نمیگیره؟

-آخه خودت که بهتر میدونی اون توی ماموریت باه نمیتونه تماس بگیره

-میدونم عزیزم تو درست میگی! اما بازم دلم آروم نمیشه. آخه امروزیه نامه از وزارت تشون اومد که
برای طنین بود منم یادش او تادم نتونستم طاقت بیارم

باتعجب به مامان نگاه کردم و گفتم

-نامه؟ چرا باید نامه طنین بیاد اینجا؟

-نمیدونم! حالا بابات که او مدبازش میکنیم ببینیم چیه؟

-باشه کاری دارین من انجام بدم

-نه عزیزم تو برو استراحت کن

-پس تا بابا بیاد من میرم پای تلویزیون

-باشه! برو بزن شبکه ارتش ببینم چیز خاصی از خواهرت نمیگن؟

-واما ماما! مگه طنین رئیس جمهوره؟

-کمتر از اونم نیست. دخترم سرهنگه

-او هو! با این دختر دماغوت!

-برو دختر. اینقدر حرصم نده

خنده ای کردم و رفتم سراغ تلویزیون بعد از اینکه رمز شبکه روزدم نشستم روی مبل

داشت اخبار نشون میداده هیچ چیز خاصی نمیگفت

-نگفتم ماما! دخترت که...

همون موقع صدای گوینده تلویزیون باعث شد که قلبم وایسه برگشتم به تلویزیون نگاه کردم که

داشت خبر بدی رومیداد نمیدونم چرا یه دفعه دلم آشوب شد

به صفحه تلویزیون که نگاه کردم عکس طنین رو دیدم و بعد هم صدای گوینده که میگفت

-هم اکنون خبر بدی رو دریافت کردیم. سررهنگ طنین رستگار سرهنگ ارتش سایبری

مفقود شدن و هیچ اثری تاکنون از ایشون یافت نشده

دیگه بقیه خبر رو نمیشنیدم کاملاً توی شوک بودم که صدای جیغ ماما منوبه خودم آورد

برگشتم طرف آشپزخونه که دیدم ماما حالش بد شده و افتاده روی سرامیکا!

فورابه سمتش رفته بغلش کردم

-مامانم! ماما خوبم! بلندشو. چشماتو باز کن ماما

اما اصلا چشاش رو باز نمی‌کرد

دویدم سمت آشپزخونه و بایه لیوان آب برگشتم کم کم به هوش اومد

فورا زنگ زدم به بابا

-الو بابا سلام!

-سلام گلم! خوبی؟ بابا

-بابایی خودت روزود برشون خونه! ماما حالش خوب نیست

همینطور که این حرفارو می‌زدم از شدت شوک می‌لرزیدم

-باشه عزیزم الان میام!

بعد از باباهم فوراً زنگ زدم به حسام که چند روزی بود اومده بود شیراز و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه
گفتم

-الو حسام خودت رو برسون خونمون. ماما حالش بده

اون هم باشه ای گفتم و قطع کرد

رفتم سراغ ماما و بغلش کردم و همون جاروی سرامیکای توی سالن نشستم

باهم گریه می‌کردی و ماما مدام طنین رو صدا می‌زد که یه دفعه صدای در سالن اومد و بابا و حسام باهم
وارد شدن

مامان تا بابا رو دید بلند شد و رفت طرفش و با گریه گفت

-محمود. دخترم! طنینم

بعدهم خودش روانداخت توی بغل بابا

بابا که هنوز نفهمیده بود چی شده گفت

-چی میگی؟ چه خبر شده؟

بابا که دید ماما دیگه چیزی نمیگه فقط گریه میکنه رو کرده من وگفت

-طرلان چی شده؟ بابا. سخته کردم یکی یه چیزی بگه

با گریه و ایسادم وگفتم

-بابا طنین؟

-طنین چی؟

-طنین. اون...-

حسام که از تکه تکه حرف زدن من عصبی شده بود داد زد

-طرلان مثل آدم حرف بزن! سکتمون دادی

منم مثل خودش داد زدم

-بابا طنین مفقود شده. هیچ اثری ازش نیست امروز توی اخبار گفتن

با این حرف من بابا دستش رو گذاشت روی قلبش و افتاد زمین که صدای یا خدای حسام بلند شد و به

سرعت دویدیم سمتش

حسام روبه من گفت

-برو قرصاش رو بیا. بدو طرلان

فوراً رفتم سراغ داروهای بابا و اونارو آوردم! کمی که حال بابا خوب شد دیدم همون جور که سرش

پایینه داره شونه هاش میلرزه

همه همون بادیدن گریه ی بابا شروع به گریه کردیم. خدای من! باورمون نمیشد که طنین مفقود شده

باشه

باباناله میگرد و میگفت

-خدای من حتی نتونستم خوب ببینمش! دخترم. دختر عزیزم

گریه ی بابادل هممون رو خون کرده بود

بابا- دلم میسوزه که وقتی هم اومد اینجای نقد راذیتش کردیم که یه روزرو هم به

زور موند. خدایا خودت طنینم رو بهم برگردون

با این حرف بابا صدای گریه مامان تبدیل به شیون شد

توی یه ساعت همه اقوام خبر مفقود شدن طنین روشنیدن و اومدن خونه ما! نامه هم درباره

مفقود شدن طنین بود و میخواستن مارو خبر کنن

بالاخره با تصمیم همه قرار شد که ماهم بریم تهران. حسام هم با ما برمیگشت تهران. ماهم قرار بود که

بریم خونه حسام اینا

به شدت نگران طنین بودیم پس با هواپیما اومدیم تهران. با ماشین اومدن سخت بود و طول

میکشید و ماهم توانایی صبر رو نداشتیم

از هواپیما که پیاده شدیم داخل فرودگاه بهناز رو منتظر خودمون دیدم. تا منو دید به سمتم دوید که من

هم به سمت اون دویدم و بغلش کردم از قبل بهش خبر داده بودن. فوراً شروع به گریه کرد و گفت

-طرا لان! متاسفم

من هم شروع به گریه کردم و گفتم

-نه نگو متاسفم! خواهرم پیدا میشه من مطمئنم. من مطمئنم

اون هم تند تند سرش رو به تایید حرفام تکون میداد و اشک میریخت

منواز خودش جدا کرد و رو به چدر و مادرم که حال ارسیده بودن به ما گفت

-سلام. بفرمایین بیرون منتظر تون هستن

بعدهم رو کرد به مادرم و گفت

-واقعاتاسفم

دوباره صدای گریه مامان بلندشد

بهناز-گروهی ازسران ارتش بیرون ازفرودگاه منتظر تون هستن

بااین حرف همه به بهنازنگاه کردیم که سرش روانداخت پایین

رفتم جلوش ونگهش داشتم

-منظورت چیه؟

دوباره اشکاش دراومدوگفت

-همه ازپیداشدن طنین ناامیدشدن

-چی؟ چرا؟ مگه چندوقته ازگم شدنش میگذره؟

-یه ماهه!

باتعجب دادزدم

-چی؟ پس چراحالا به ماخبردادین؟ توچرازودترنگفت ی؟

-ستاداصلی به هیچ کس خبرنداده بودماهم تازه خبردارشدیم

خدای من باورم نمیشد. ایناچی پیش خودشون فکرکردن. اونافکر میکنن خواهرمن مرده

بیرون که اومدیم حدودبسیست نفرنظامی جلوی درب خروجی فرودگاه وایساده بودن که بادیدن

بهنازکنارمافورااحترام گذاشتن

دلَم میخواست برم بزنمشون. محال بود که خواهرمن مرده باشه! اون زنده است ایناچرا اینقدرباترحم

به مانگاه یکنن

رفتم جلو باجیغ گفتم

-اومدین اینجاچیکار؟ به جای این کارابرین خواهرم روپیداکنین. اون نمرده اون نمرده

بعدهم باگریه روی زمین افتادم که بهناز کمکم کرد بلندشم

برام سخت بود غیر قابل باور بود

....

آریا

باآراد بیرون از فرودگاه وایساده بودیم. خبر داشتیم که امروز قراره خانواده طنین بیان تهران از طریق حسام خبردار شده بودیم. بلافاصله بعد از این خبر زنگ زده بود به من وصحت ماجرا رو پرسید که من هم تایید کردم

همین طور منتظر بودیم که دیدیم خانواده طنین اومدن بیرون. من و آراد دورتر از بقیه وایساده بودیم در واقع به خاطر من چون رویی نداشتم که جلو برم حد و بیست نفر جلوی در فرودگاه ایستاده بودن

داشتم به مادر طنین که زار میزد نگاه میکردم که یه دفعه طرلان اومد جلو داد زد

- اومدین اینجا چی کار؟ به جای اینکار ابرین خواهرم رو پیدا کنین. اون نمرده اون نمرده

بعدهم افتاد روی زمین و شروع به گریه کرد. باگریه ی اون صدای شیون مادرش هم بلند شد سردار کریمی جلورفت و گفت

- واقعا متاسفم! ماتمام تلاشمون رو کردیم اما هیچ اثری از ایشون نیست

داشت بدتر خون به دلشون میکرد

با این حرف سردار صدای گریه ی اون دو تا بلندتر شد

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم من مطمئن بودم که طنین زنده است واسه همین حرکت کردم برم جلوه که آراد دستم رو گرفت

- ولم کن آراد نمیبینی دارن میشکنن؟

- چرا برادر من دارم میبینم. امانرو

-چرا؟ بزاربرم بهشون بگم که من پیداش میکنم

-نه! نباید الکی بهشون امید داد

-چی میگی؟ من مطمئنم طنین زنده است

-آره منم مطمئنم! اما اگه خدای نکرده پیداش نکنیم میدونی از این بیشتر میشکنن

نگاهی بهشون انداختم و چرخیدم طرف آراد که ادامه داد

-صبر کن! آریا! ان شالله وقتی پیداش کردی میریم و این خبر خوب رو بهشون میدیم اما الان وقتش نیست

بعد هم دست منو کشید و از اونجا دور کرد اما من هنوز نمیتونستم لحظه شکستن مادرش رو فراموش کنم

اون زن گرچه از چهره جوون به نظر میرسید اما کمرش خم شده بود

وقتی خونه که رفتیم این چیزا رو برای ماما تعریف کردم ماما هم گریه کرد و گفت

-کم چیزی نیست! جگر گوشه اش رواز دست داده. وقتی به این فکر میکنم که اگه جای اون زن بودم چه به سرم میومد دل میسوزه

بعد هم برای دل بیچاره مادر طنین گریه کرد و گفت

-فردا حتما باید برم بهش سر بزوم. اون به هم زبون وهم درد نیاز داره. محاله مادر عروس رو ول کنم

من هم با این حرف ماما لبخند تلخی زدم و گفتم

-ممنونم ماما

چند روز دیگه هم گذشت اما ماهیچ خبری از طنین نبود

از تمام کسانی هم که دستگیر کرده بودیم چیزی بدست نیاورده بودیم مثل اینکه رئیسشون

رو فقط از قیافه حبیب اون رومیشناخته همه فقط یه اسم رومیگفتن

-سام

هممون درگیر بودیم البته بقیه به جزم و شاید آراد قطع امید کرده بودن هنوزم نشده بود که
سری به خانواده طنین بزنم اما حسام و مامان میگفتن که حالشون اصلا تعریفی نداره
همین طور داشتیم با آراد شواهد رو بررسی میکردیم که اول صدای تلفن من و بعد هم تلفن
آراد بلند شد

مثل اینکه پیام اومده بود به سرعت رفتیم طرف گوشی هامون و بعد هر دو مون با هم سرمون
رو بالا کردیم و گفتیم

- پیداشد

دیگه از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم دویدم طرف آراد و بغلش کردم و همون جور پشت سر هم
میگفتم

- آراد! طنین پیداشد. طنینم پیداشد. اون برامون آدرس فرستاده. اون کسی رو که دزدیدتش رو
یه دفعه با حرفی که میخواستم بزنم به شک افتادم. برگشتم و به گوشی توی دستم نگاه کردم

خدای من باورم نمیشد اینکه؟ چطوری؟

به اراد نگاه کردم اون هم مثل من شوکه شده بود

....

طنین

دیگه چشمم باز نمیشد از بس کتک خورده بودم نایی نداشتم

هنوز هم باورم نمیشد که رئیس احسنی سام باشه

همون اولش که دیدمش باخنده روبه من گفت

- چیه؟ فکر نمیکردی که پسر عموی حسام رئیس این تشکیلات بزرگ باشه؟

به هر حال اگه اونطرفش پلیس شد اینطرف هم باید خلاف کار میشد

بعدهم بلندزد زیر خنده. بهش که حمله کردم بایه لگد کوبید توی قفسه سینه ام

و پرتم کرد که داد زدم

-چی از جونم میخوای عوضی؟ من چه بدرد تو میخورم

-از تو؟ هیچی! اما میخوام انتقام بگیرم

-انتقام؟

-آره هنوز جشن حسام رو که یادت نرفته هم انتقام اون روز هم انتقام از دست دادن محموله ام

روتوی عوضی باعث همه ایناشدی

بعدهم به شد شروع به کتک زدنم کرد

تمام بدنم درد میکنه فکر کنم یه ده روزی هست که اینجام و هر روز فقط اون عوضی میاد و کتکم

میزنه

داشتم روی زمین مینالیدم که دوباره صدای در که بالگد باز شد او مید

به سختی سرم رو بلند کردم که دیدم اون عوضی و ایساده اونجاویه سرنگ هم دستشه

خنده ی کثیفی کرد و گفت

-سلام! جناب سرهنگ. امروز میخوام بهت حالی بدم آماده ای؟

تا سرم رو بالا کردم که ببینم میخواد چه غلطی بکنه سوزش سرنگ روتوی دستم حس کردم

و بعدش هم بیهوشی کامل

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما وقتی چشمم رو باز کردم دیدم که دوباره اون بایه سرنگ دیگه

بالای سرم و ایساده

گفت

-دیروز که اونوبهت زدم انگار خیلی بهت نساخت. اما این حالت رو جابجاریه

و بعد هم سوزن روبه دستم زد اینبار بیهوش نشدم اما سرم گیج میرفت

هر روز میومد بهم یه سرنگ میزد و میرفت دیگه این آخری هابدون اینکه چیزی بگه دستم
 روجلوش میگرفتم اون هم باخنده بهم سرنگ رومیزد
 نمیدونم چی بود که اگه یه ساعت دیر تر میومد تموم بدنم شروع درد گرفتن میکرد
 طوری که خودم روبه درو دیوار میکوبیدم و از شون میخواستم که کمک کنن
 خدای من چه به سرم اومده؟ داشتم بدنم روبه دیوار میکوبیدم که صدای دراومد و حبیب اومد تو
 -سلام عزیزم، خوبی؟

-گمشو کثافت

-اوه اوه! تو که بی ادب نبودی؟

-خفه شو مهدی! تمام بدنم درد میکنه

اومد طرفم و گفت

-منم اومدم کمکت کنم

بعدهم دستم رو گرفت که بامشت زدم توی صورتش با اینکه مشتم جون نداشت اما باز هم دردش
 اومد

-زنیکه عوضی حالت رومیگیرم

بعدهم بهم حمله کرد

بهترین موقعیت بوداگه اینوازد دست میدادم دیگه معلوم نبود که کی از اینجا آزاد میشدم ایناهم که
 کمر به مرگ من بسته بودن. بعید میدونستم آریاهم پیدا کنه چون مطمئن بودم ردیابم از کار افتاده
 وگرنه تا حالا پیدا کرده بودن

بهم که حمله کرد بهش چسبیدم و با مشت توی شکمش میزدم و اون هم بامشت توی شکمم جوابم
 رومیداد با دست راستم مشت میزدم و با دست چپم سعی میکردم که گوشیش رو بردارم و اون هم که
 سعی میکرد جلوی مشتام رو بگیره و جوابشون رو بده اصلحواشش نبود

گوشی روکه در آورد مخودم روخم روی زمین انداختم اون هم باچندتالگدمنورها کردورفت اما قبل از رفتنش گفت

-اینقدر درد بکش تاجونت دربیاد. سام که نیستش من هم محاله بهت مواد برسونم

با این حرفش داد زدم

-مواد؟

خند بدو گفت

-پس چی؟ بدبخت نمیدونستی که معتاد شدی؟

بعدهم دوباره خنده ی کثیفی کردورفت

باور نمیشدمن معتاد شده بودم! نه! خدای من!

زندگیم نابود شد

همون جانشستم وزار زدم حالم اصلا خوب نبود هم درد داشتم هم به خاطر کتکایی که خرده بودم

همش خون بالامیاوردم باتمام تلاشم سعی کردم که به آریا پیام بدم اول میخواستم به اون فقط

پیام بدم اما ترسیدم که متوجه نشه پس به آراهم پیام دادم و آدرس جایی روکه بودم و همراه

با اسم سام رونوشتم

حداقل اگه جام رو عوض کنن با دیدن اسم سام پیدام میکنند

خدای من خودت کمک کن

دیگه دردم غیر قابل تحمل شده بود و با داد خدار و صدامیزدم

یه چند بار هم حبیب اومد و پشت در خندید تا حرص منو بیشتر کنه اما من اونقدر درد داشتم که به اون

توجه نمی کردم و آخرش هم از درد بیهوش شدم

.....

آریا

باآراده سرعت آدرس رو پیدا کردیم وبه همه نیروها آماده باش دادیم
همه ازاین که طنین زنده است خوشحال بودن اولش باورنمیکردن اماوقتی پیامش رونشونشون
دادم فوراً آماده شدن

سردار کریمی هم دستوربه تحت نظر داشتن ساختمون مذکور داد
قرار بود ساعت چهار صبح بهشون حمله کنیم

الان هم داشتیم باآراد میرفتیم که به خانواده طنین این خبر خوب رو بدیم
اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چطوری خودم رو برسونم به خونه حسام اینا! مامانم هم
اونجا بود از قبل به حسام زنگ زده بودم و گفته بودم که کارتون دارم
اونجا که رسیدیم آراد ماشین رو پارک کردم من هم پیاده شدم تا زنگ در رو بزدم
تا آراد ماشین رو پارک کنه و بیاد در رو برامون باز کردم
داخل که رفتیم مامان و حسام هردوشون بیرون اومدن و گفتن

-چی شده؟ آریا

لبخندی زدم که از لبخندم انگار نگاه اونا هم گرم شد

-بریم داخل تابه همتون بگم

باهم رفتیم داخل. مامان و بابای زنین و طرلان همراه باخاله و شوهرخاله ام هم نشسته بودن

تارفتم داخل طرلان بلند شد و او مدطرفم و بالحن تندی گفت

-خوب شد بالاخره خودت رونشون دادی. چیه؟ میت رسیدی؟ چه بلایی سرش آوردین؟ کجاست
؟ خواهرم کجاست؟

بعدهم شروع به گریه کرد که حسام اومد و اونوا من دور کرد و سعی کرد آرومش کنه

من هم سرم روانداختم پایین وگفتم

-میدونم وظیفه ی من بوده عنوان رهبر گروه که زودتر از اینابهتون سر بزدم اما باور کنین روش
رونداختم. من باید از دخترتون مواظبت میکردم اما باور کنین تمام تلاشم رو کردم و به خاطر همین که
نتونسته بودم نجاتش بدم رویی نداختم که اینجاییام
بابای طنین اومد جلو و دست گذاشت روشونه ام وگفت
-تقصیر تونیست پسرم! تقصیر اون عوضیاست. طنینم رو...

اما دیگه نتونست ادامه بده و روع به گریه کرد از روز اولی که دیده بودمش شکسته تر شده
بود میدونستم با این خبرم خیلی خوشحال میشه کمکش کردم که بشینه بعد هم رو کردم به
همشون وگفتم

-اما الان من یه خبر براتون دارم

مامان طنین فوراً از جا بلند شد وگفت

-چی؟ چی شده پسرم؟

لبخندی بهش زدم و سرم رو بین همشون چرخوندم و یه نگاه به آراد نداختم که بالبخند تایید کرد
-ماتنین رو پیدا کردیم

طرلان -چی؟

-آره جاش رو پیدا کردیم و امشب موقع سحر به اونجا حمله میکنیم و نجاتش میدیم

با این حرف من بابای طنین روی زمین نشست و سجده شکر به جا آورد همه خوشحال بودن

بیچاره مادر طنین که هنوز داشت گریه میکرد. البته مطمئن بودم این دیگه از خوشحالیه

حسام -عالی بود آریا! خبرت عالی بود همه ما خوشحال شدیم

-ماهیم خوشحال شدیم

آراد -خوب آریا بریم دیگه؟

سری تکون دادم روبه بقیه گفتم

-خوب مادیکه میریم برامون دعاکنین

مامان - برین به سلامت پسرم! مواظب خودتون باشین

دوباره سری تکون دادم و با اراد از اونجا خارج شدیم

که اراد گفتم

-حداقل یه لیوان آب هم دستمون ندادن! حال من هیچی تو اونجا اینقدر فک زدی فکت داغون

شد، گلوت هم که خشک شده نباید یه چیزی بدن بخوری

خنده ای کردم و گفتم

-آراد!

-باشه بابا!

بعدهم یه دفعه رو کرد به منو گفتم

-توهم خوب میتونی فک بزنی! همچین رفته بودی رومبر که پایین آوردنت کار حضرت فیل بود

مشتی بهش زدم و اینبار خودم پشت فرمون نشستم و به سرعت رفتیم به محل عملیات

تمام کسانی که توی ماموریت همراهمون بودن توی عملیات امروهم حضور داشتن. مثل اینکه همه

منتظر بودن خبری از طنین بشه تا خودشون رو برسوند

به محل که رسیدیم سرگرد خانی او مد جلو بعد از احترام گذاشتن گفت

-سرهنگ! تمام دوربینای ساختمون رو هک کردیم ده نفر توی ساختمون با حبیب و فکر کنم که

سرهنگ روهم توی زیرزمین زندانی کرده باشن. چون اونجا زیرزمین داره اما دوربینی اونجا نیست

-خوبه! کارتون عالی بود؟ سردار کریمی تماس نگرفتن؟

-چرا قربان! گفتن که روند کار رو بهشون اطلاع بدیم

-باشه! به بچه ها اطلاع بده که یه ساعت دیگه بهشون حمله میکنیم آماده باشن. طبق نقشه باید پیش بریم مواظب باشن اشتباه نکنن

-چشم

دوباره احترام گذاشت و دور شد

روبه آراد گفتم

-بیابیم شرایط دورخونه رو بررسی کنیم نباید هیچ راه فراری براشون بزاریم

با آراد تمام اطراف خونه رو که یه باغ بود رو بررسی کردیم و هر جا که احتمال میدادیم امکان فرار باشه رو نبرو قرار دادیم

نقشه از این قرار بود که اول منو آراد همراه باشش تا کومانندو وارد بشیم و بعد گروه اصلی

سر ساعت هر دو مون جلوی دیوار جنوبی آماده بودیم

دیوار جنوبی ساختمون کوتاه تر بود و البته درختای زیادی هم اینطرف وجود داشت که راحت میشد پشتش پناه گرفت

-آراد قلاب میگرم برو بالا

-باشه

آراد با قلاب گرفتن من از دیوار رفت بالا و بعد عم خم شد روی دیوار و دست منو گرفت

دستش رو گرفتم و سعی کردم با کمک پاهایم بالا بایه حالت پرشی رفتم بالا و بعد با استفاده از دست آراد به صورت پرشی بایه حرکت پریدم پایین

آراد -پسر عجب حرکتی بود! کف برشدم

-بیای پایین اینقدر حرف نزن

-نه خدا و کیلی! برای جنگولک بازی حرف نداری. باید ببرمت سیرک

-آرادخفه شو

-خودت خفه شو

-میام میزنم

-منم زنت رومیزنم

-جرات داری

سرش رو خاروندو گفت

-راستش رو بخوای نه! زن تویکی خودش کورکدیل هست چه برسه به تو

-هی مواظب باش چی بلغور میکنی؟

-مگه چی گفتم

-که طنین کورکدیله نه!؟

-خوب خود هم الان گفتمی

-چی؟

-گفتمی طنین کورکدیله

کثافت داشت از خودم سو استفاده میکرد

-آراداگه خفه نشی این پنج تا انگشت روتوی صورتت خرد میکنم

بعدهم مشتم رونشونش دادم که آب دهنش رو مثلاً بترس قورت دادو گفت

-اونجوری که میره توی دهن من! نگران نیستی دستت رو ندون بگیرم؟

-آرادا! جون من یه بار جدی باش

فوراً راست ایستادو اخماش رو باحالت بامزه ای توی هم کرد

- چرا اخم میکنی؟

- میخوام جدی باشم

- جدی بودن اینجوریه؟

- تو هر موقع که جدی هستی اینجوری میشی

سری تکون دادم این بشر آدم نمیشد

- خیلی خری

- دختر خالته

- اون که هست

برگشت بالبخندبهم نگاه کردوگفت

-الناز

منم لبخندی زدم وگفتم

-الناز

همون لحظه صدایی اومدکه هر دو مون باهم رفتیم وپشت درختا پنهان شدیم

-آرادمواظب باش

-مواظبم

صدای پایی میومدکه هر لحظه نزدیک میشد

تا اومدطرف ما آرادمواظب باش اوبیدتوی صورتش وبعدهم چنان زدپشت گردنش که فورابیهوش

شد.نتونست پفریادی بزنه

اونوبه یکی از کوماندوها سپردیم تا برتش بیرون همراه با پنج تای دیگه رفتیم سراغ بقیه

نگهبانان! پنج تاشون توی حیاط بودن پنج تای دیگه هم توی ساختمون

بالاخره ترتیب نگهباناروکه دادیم در روبرای بقیه گروه باز کردیم

-سرگردخانی باگروهت بروپشت ساختمون

-بله قربان

-سرگردامینی سمت راست

-بله

-سرگرد... سمت چپ روداشته باشین

-چشم قربان

-من هم از جلومیام. حواستون رو خوب جمع کنین

بادوبه طرف در رفتیم و قبل از اینکه وارد بشیم پشت دیوار پنهان شدیم بلندگوروبرداشتیم و گفت

-شما در محاصره پلیسین. اسلحه هاتون رو بندازین و بیاین بیرون

منتظر بودم بیان بیرون که صدای آراد از توی بیسیم بلند شد

-کف برصدا ت شدم! عجب اکوی خفنی داشت. وای من عاشق این لحظه بلندگوبه دستی پلیسم

-برعکس من از ش متنفرم! انگار داریم خودمون رو مسخره میکنیم. این که کاملاً مشخصه که

اونابیرون نمیان پس چرا گوی خودمون رو پاره کنیم

-پس تو چرا گوی خودت رو جردادی؟

-طبق قانون در ضمن

خنده ای کردم و گفتم

-میخواستم اکوی صدام رو تست کنم

آرادهم خندید و گفت

-حقا که داداش خودمی. فعلا بای

بیسیم که قطع شد برگشتم داخل رونگاه کردم که دیدم توی هول و لافتادن و دارن سعی میکنن فرار کنن اما چون دیدن نمیتونن فرار کنن شروع کردن به تیراندازی
ماهم با گلوله جوابشن رودادیم

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت حبیب و افرادش رودستگیر کردیم البته سه نفرشون هم کشته شد از ما هم فقط یه سه چهار تا از بچه هازخمی شده بودن که فوراً فرستادیمشون بیمارستان

اونارو که به سرگدخانی سپردیم با آراد رفتیم تادنبال طنین بگردیم

درورودی زیرزمین از داخل خونه باز میشد پس وارد شدیم دررو باز کردی

....

طنین

دوروز بود که دیگه بهم مواد نزنده بودن حالم خیلی خراب بود نمیدونم چرا آریا هم نیومده بود یعنی نتونسته بودن پیدام کنن؟ یا نکنه پیامابهبشون نرسیده؟ با فکر اینکه پیامانرسیده یه چند تافحش به مخابرات دادم

دیگه نایی نداشتم

حالم داشت بد میشد تمام تنم درد میکرد و دردش هم مثل این بود که دارن مته میکنن توی استخونام

همش اینور اونور میچرخیدم و خودم روبه درودیوار میکوبیدم

دوباره داشتم از درد بیهوش میشدم که صداهایی رواز بیرون شنیدم صداهامثل صدای تیراندازی بود

اما چند دقیقه بعد صدای دونفر که توی راه پله های زیرزمین میدویدن اومد

خودم روجمع کرده بودم دیگه حتی توانایی حفاظت از خودم روهم نداشتم. وضعیتم خیلی داغون بودمیدونستم که چندتا از دنده هام شکسته چون نمیتونستم خودم رواز حالت جمع تکون بدم دردمش وحشتناک بود بدتر از اون هم وضعیتی که توش گرفتار شده بودم. خماریم نمیزاشت که بتونم مثل قبل حرکتی بکنم

دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه

با صدای در اتاقک که باز شده ایی کردم وبه زور خودم روعقب کشیدم اما تا سرم روبلند کردم از چیزی که میدیدم کم مونده بود جیغ بزنم اما توان همون هم نداشتم

فقط تونستم بگم

-آریا

وبعد دوباره بیهوشی

.....

آریا

از پله ها که پایین رفتیم یه اتاقک اونجا بود که صدای ناله ظریفی از اونجا میومد به سرعت در روبرو کردیم که دیدم آدم نحیفی بایه هه خودش روعقب کشید و بعد هم سرش روبلند کرد خیلی نحیف وزرد رنگ بود

داشتم با تعجب بهش نگاه میکردیم که با صدای اون که گفت

-آریا

به خودمون اومدیم

اول یه نگاه به آراد انداختیم و بعد هر دو مون به سمتش دویدیم که روی زمین بیهوش شده بود

خدای من این طنین بود؟ نه باورم همیشه! طنین من خیلی قوی تر بود این دختر نحیف وزر درنگ
اصلا به طنین سر حال من نمیخورد

جلورفتم و از روی زمین بلندش کردم تا بلندش کردم موهاش از روی صورتش کنار رفت و من
تونستم صورت قشنگش رو که حالا به شدت ضعیف وزرد شده بود رو ببینم خودش بود. مگه
میشد من طنین رو با اون موها و ابروی مشکی شناسم با این که چشمش بسته بود شناختمش
دیدنش توی اون حالت قلبم روبه در آورد

- طنینم

توی بغلم گرفتمش که صدای ناله اش بلند شد

آراد- آروم آریا! ممکنه جاییش شکسته باشه. از ناله ای هم که میکنه مطمئنم ناله هاش شکسته

- آراد! میبینی؟ این اصلا به طنین شبیهه؟ چه به سرش آوردن

- بهتره زود تر ببریمش بیمارستان آریا! اصلا حالش خوب نیست اگه حالش خوب بود بیهوش نمیشد

- باشه!

بعدهم فوراً از روی زمین بلندشدم و زنگ زدم تا یه برانکادربفرستن داخل اما چون
برانکادرو نمیشد آورد توی زیرزمین آروم دستم روانداختم زیر زانوهایش و آروم بلندش کردم
تا دردنکشهی اما باز هم ناله خفیفی کرد

اینبار نتونستم طاقت بیارم و با تمام تلاشم یه قطره اشک از چشمم چکید

آراد- آروم باش مرد! خدا رو شکر که زنده پیداش کردیم حالش هم خوب میشه

- آراد! گاهی توی این وضع ندیده بودمش دارم دیوونه میشم. بین دیگه چیزی از اون طنین قبل

باقی مونده اصلاً؟

- اون هنوز هم همون طنینه فقط مریض شده و آسیب دیده. اگه خودش نبود محال بود که با این حال

زارش بتونه همراه گیربیاره و به ما پیام بده

سری تکون دادم به سمت بیرون حرکت کردم

ازپله ها که بالامیرفتم لحظه ای چشماش روباز کرد و گفت

-خوشحالم که اومدی. آریا!

با این حرفش قلبم آرام شد. خوبه که خوشحالش کردم.

بیرون از زیر زمین افراد اورژانس آماده بودن تا اونوببرن

آروم روی برانکادار گذاشتمش و لحظه آخر که داشتن میبردنش نتونستم طاقت بیارم و بوسه ای به پیشونیش زدم

بعد از اینکه طنین رو بردن

آرادا و مد جلو و مشتی زد توی شکمم

-چکار میکنی؟ دیوونه

-آبجی منو میبوسی؟

-برو بابا! نامزد خودمه

-کی گفته؟ توهنوز به خودش هم نگفتی. از کجا معلوم قبول کنه

با ترس برگشتم طرفش که گفت

-شوخی کردم قبول میکنه

من هم لبخندی زدم و باهم به طرف بیرون رفتیم

-آرادا به نظرت میشه همون طنین قبل!

-هنوز هم خود کور کد یلشه!

-هی نکنه میخوای حالت رو بگیرم

-به توجه آبجی خودمه!

-خیلی خری

-نه به اندازه تو

همین جور که اراد چرت و پرت میگفت باهم از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم
تاپشت سر آمبولانس طنین بریم بیمارستان

....

اریا

هنوز حرفای دکتر برام قابل فهم نیست داشتم دیوونه میشدم

همراه آمبولانس که رفتیم به نزدیک ترین بیمارستان رفت

اونجا تا طنین رو وارد کردیم فوراً فرستادنش بخش ویژه تابهبش رسیدگی کنن

بعد از حدود دو ساعت وقتی دکتر بیرون اومد گفت

-با توجه به اعتیادش نمیتونیم درمانش سخته!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-اعتیادش؟

-بله ایشون معتاد به... هستند که با سرنگ تزریق میکردن. شما نمیدونستین؟

-نه! آخه ایشون رو دزدیده بودن.

-میتونم اسمشون رو بپرسم

-بله! طنین رستگرا

دکتر با تعجب به من نگاه کرد

-ایسون سرهنگ رستگار مفقود شده هستن؟

-بله امروز نجاتشون دادیم. ما هم از وزارت اطلاعات هستیم

-خوشبختم. اما باید بگم که به ایشون مقدار زیادی... تزریق شده که با توجه به اعتیادش دیدشون درمانش خیلی سخت میشه باید بدن قوی داشته باشه تا هم بتونه درمان رو تحمل کنه هم ترک اعتیادش رو!

-خدای من باور نمیشه!

همون لحظه آراد او مدرفته بود که به خانواده طنین خبریده تابیان ببیننش

دکتر که رفت برگشتم سمت آراد که با دیدن چهره درهم من گفت

-چی شده؟ دکتر چی گفت

-آراد! من اون کثافت رومیکشم. من سام تهرانی رو باهمین دستام خفه میکنم

همینجور دادش دادمیزد که آراد گفت

-چته مرد؟ چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

-اون کثافت به طنین مقدار زیادی... تزریق کرده

-چی؟

برای گفتن حرفی که میخواستم بزنم جگرم آتیش گرفت. نمیتونستم سختم بود

-آراد! طنین بیست روزه که معتادش دیدبه... شده

با این حرف من آراد دستش رو روی سرش گذاشت و گفت

-خدای من! حالا باید چکار کنیم

رفتم و روی صندلی های بیمارستان نشستم

-هیچی. باید دعا کنیم که خدا کمکش کنه بتونه هم درمان رو تحمل کنه هم ترکش اعتیادش رو

باشدت موهام رو کشیدم و گفتم

-شرمم میشه که بگم معتاده! آخه اون حیفه که بخوای این لقب رو بهش بدی

آراد که متوجه حال وخیمم شده بود اومد جلو و دست گذاشت روشونه ام

-آریا! خودت رواذیت نکن طنین فقط مریض شده نمیشه به اون گفت معتاد اونو فقط مریضش کردن. تو باید کمکش کنی تا خوب بشه

من فقط سر تکون دادم. برام سخت بود اما باید کمکش میکردم اون عشق من بود طنین من بود پس باید ازش محافظت میکردم

همون جور توی بیمارستان پشت در اتاقش نشسته بودیم که دکتر اومد و گفت

-الان بیهوشه شاید کم کم بیدارشه! خودتون رو برای ناله هاش و شیون هاش آماده کنین
با اینکه برام سخت بود اما گفتم

-بله دکتر!

تا دکتر رفت خانواده طنین هم رسیدن که طرلان فوری پرسید

-طنین کجاست؟ دکترش بود؟ چی میگفت؟

پشت سرهم سوال میپرسید و بادستاش که گذاشته بود روی بازوی من منو تکون میداد. اصلا هم اجازه نمیداد کس دیگه ای حرف بزنه

بالاخره حسام اومد طرفش و گفت

-طرلان جان صبر کن! آریا الان خودش همه چی رومیگه

با این حرفش نگاه همشون از طرلان به سمت من چرخید

با حالت زاری نگاهی به آراد انداختم و بانگاهم ازش خواستم که اون حرف بزنه که فوراً سرش روانداخت پایین. از آراد هم ناامید شدم ناچار بودم باید خودم میگفتم

رو کردم بهشون امانمیتونستم حرفی بزنم

سسام که تعلل منو دید گفت

-آریا چی شده؟ طنین زنده است

با این حرفش صدای گریه ی مادرطنین بلندشد

فوراگفتم

-خداروشکرزنده است فقط

طرلان-فقط چی؟

-ببینن نمیخوام نگرانتون کنم اما باید آماده باشین چون

تاوادم ادامه حرفم روبگم صدای ناله بلندطنین ازاتاق بلندشد

همه باهم سرشون به سمت اتاق چرخید

طرلان-طنینه؟

سرم روبه نشونه تاییدتکون دادم که فورابه سمت اتاق رفت من هم فورابه سمتش رفتم وگفتم

-طرلان خانم صبرکنین! بزارین حرفم روبزنم بعدبرین تو

-آخه چشم شده که اینجور ناله میکنه؟ انگار بدن دردداره؟ جاییش شکسته؟ بزاربرم تو

امامن ازحسام خاستم که جلوش روبگیره تا من حرفام روبزنم

-آره بدن دردداره اما بدن دردش از شکستگی نیست دوتا زنده هاش شکسته اما اونقدر نیست که

اینطوری ناله کنه

بابای طنین-پس چرا اینجوری داره میناله

دیگه باید میگفتم بیشتر از این نمیتونستم منتظرشون بزارم گرچه دادن چنین خبری خیلی سخت

بود. چیز کمی نبود اعتیاد به... بود

دوباره نگاهی به آراد کردم که گفت

-بگو آریا! حقشونه بدونن

دوباره سرم رو بردم طرف باباش وگفتم

-طنین توی این مدت معتاد به...شده

با این حرف من باباش انگار که متوجه نشده باشه گفت

-معتاد شده؟

-آره! یعنی معتادش کردن هر روز بهش تزریق میکردن

بعدهم سری تکون دادم و گفتم

-نمیخوام نگرانتون گنم اما وقتی رفتین توی اتاقش توقع نداشته باشین که همون طنین قبل

رو ببینین از نظر ظاهر خیلی تغییر کرده

دیگه باباش روی پابند نبود با حسام به طرفش دویدیم وزیر بازو هاش رو گرفتیم و کمکش کردیم که

بشینه

باباش -وای خدای یعنی حالش خوب میشه؟ طنین. دخترنا بابا!

بعدهم شروع کرد به گریه کردن. با این حرف باباش مادرش هم شروع کرد به زار زدن و میون

حرفاش که اون خلاف کارارونفرین میکرد و گفت

-وای خدا! حال مردم چی میگن؟ میگن دخترشون معتاد شده. نمیدونن که چه بلای سرش اومده

با این حرفش گرچه خیلی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم نمیخواستم داغ دلش روتازه کنم. فقط

مستم رو محکم فشار دادم

آراد که متوجه سرخی صورتش شده بود پی به عصبانیتش برد

فورا او مد طرفم و گفت

-آریا آروم باش! اون مادرشه! یه چیزی میگه اما از ته دلش که نیست. الان توی شرایط خوبی نیست

زیر لب غریبم

-درسته اما اون الان به جای اینکه نگران حال خود طنین باشه نگران حرف مردمه!

-اون حق داره! شرایط زندگیش اینجوری بارش آورده که به حرف مردم توجه کنه پس آروم باش

سری برای آراد تکون دادم اما با هر بار شنیدن اون حرفا زدهن مادرش حرص بیشتر میشد
 بالاخره مثل اینکه طرلان هم از حرفای مادرش عصبانی شده بود که داد زد
 - بسه مادر من! این همه سال به جای اینکه نگران حال خودت باشی نگران حرف مردم بودی
 تا جایی که میخواستی اونو مجبور کنی دوباره برگرده پیش اون عوضی. فکر کردی طنین
 چراتنها مون گذاشت؟ به خاطر حرفای توبه خاطر حمایت نشدن از طرف تو و بابا! به جای اینکه برای
 ازدواجش برین تحقیق فوراً مثل خوشحالا اونو دادین به مهدی و گه طنین چند سالش بود فقط بیست
 سالش بود حالا! گه توی اقوام خواستار نداشت دلیل نمیشد که روی دستتون بمونه که کاری
 بازندگیش کردین که حالانتونه طرف ککسی بره نتونه عاشق بشه. همیشه باید از مرد ترس داشته
 باشه

لحظه ای سکوت کرد. اما بعد دوباره دستش رو بلند کرد و مادرش رو نشونه گرفت و گفت
 - همش تقصیر توئه ماما! این که الان اون روی تخت بیمارستانه تقصیر توئه! این که همیشه
 از ما فراری بود تقصیر توئه! هنوز که یادت نرفته موقعی که او مدخونه چه الم شنگه ای به
 پا کردی. کاری کردی او مدنش بهش زهر بشه. همیشه همین طور بود. برای همین نمیومد خونه
 بالاخره آروم شد فقط آخرش گفت

- این بار به جای حرف مردم فکر خودش باشین

با این حرفش صدای گریه ی مادرش که از شوک حرفای طرلان قطع شده بود بلند شد و همراهش گفت
 - مگه من بدیش رو میخواستم میخواستم سختش نشه که هر بار ببینه واسه خواهر سه سال
 از خودش کوچکتش خواستگار میاد اما واسه اون نمیداد. گرچه نشون نمیداد اما سختش بود من مادرم
 درد دخترم رو حس میکنم گرچه نمیخواست ازدواج کنه اما خواسته شدن و خواستار داشتن یه
 خصلت ذاتیه. هر کسی دوست داره محبوب باشه. من میخواستم طنین با مهدی باشه تا آرامش
 داشته باشه برای همین هم دوباره میخواستم مجبورش کنم که با اون باشه اما خودش نخواست
 با این حرف مادرش دیگه نتونستم طاقت بیارم نمیتونستم اسم هیچ مردی رو کنار اسم طنین
 بشنوم و چیزی نگم. طنین حالا دیگه مال من بود یعنی باید مال من میشد

رفتم جلوگفتم

-خانم رستگار صبر کنین. اینقدر سریع نتیجه گیری نکنین باینکه شما هنوز تصور میکنین که مهدی برای طنین خوب بوده والبتہ ہم بایدچنین تصویری کنین چون مهدی یکی از اقوام شماست اما بایداینو بگم تابدونین که مهدی یکی عوامل اصلی گروه قاچاقچی احسنی بودوکسی هم که لحظه آخر طنین رودزدیدوباعث شدکه اون بلاسرش بیادکسی نیست جزمهدی. پس فکرکنم دیگه شایسته طرفداری شما نیست

دیگه داشتم جوش میاوردم پس ازگفتن این حرفم فوراً چرخیدم به سمت بیرون رفتم. دیگه نمیتونستم اون شرایط رو تحمل کنم مادرش باینکه خیلی مهربون بوداما...

اه! بیخیال به هر حال همین مادر طنین روبه دنیا آورده و تربیت کرده باید متشکرش هم باشم نمیدونم چه بود؟ فقط از حرفای مادرش حسابی عصبی شده بودم داشتم توی حیاط بیمارستان قدم میزدم که آراد و حسام خودشون روبه من رسوندن حسام - چت شد؟ پسر! تو که همیشه خیلی صبور بودی؟ فکر نمیکردم اینقدر تنداون حرفاروبه مادر طنین بزنی

برگشتم بهش نگاه تندی انداختم و گفتم

-مادرش حرفای خوبی نمیزد نمیتونستم طاقت بیارم

- یعنی چی؟ توحق نداشتی اونجوری باهش حرف بزنی. اون مادرشه تو چکاره ای

حسام که از جواب من عصبانی شد بودهمینجور داشت پشت سرهم منو دعوا میکردوبه خشم من که هر لحظه بیشتر میشدواشاره های آراد که سعی داشت اونوساکت کنه توجهی نمیکرد بالاخره نتونستم طاقت بیارم به سمتش حمله کردم و چسبوندمش بهه دیوار و باداد گفتم

-ببین من در برابر هرکسی طاقت میارم الاطنین. به هیچ کس هم اجازه نمیدم که حقش رو ضایع کنه در برابر اون هم هر حقی دارم. پس تو خفه شو. وگرنه دندونات رو توی دهن خرد میکنم حسام که از حرکت من ساکت شده بودفق بهم زل زد که من هم ولش کردم وفوراً از اونا دور شدم

فقط صدای آراد روشنیدم که میگفت

-پسر تو چرا اصلا به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزدشل و پلت کنه

.....

آراد

آریا که از مادور شد رو کردم به حسام و گفتم

-پسر تو چرا اصلا به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزدشل و پلت کنه

حسام که هنوز توشوک کار آریا بود گفت

-این چش بود؟

دستم روبه کمرم زدم و گفتم

-یعنی هنوز نفهمیدی؟

-چی؟

-یعنی با این کار اور رفتارای آریا که همش دور طنین بال بال میزد نفهمیدی؟

-چیو؟

-کاچیو! اینکه آریا عاشق و دلباخته طینه!

با این حرفم حسام چشاش درشت شد و گفت

-نه

-پسر تو چطور ای نقد ردهنت باز میشه؟ ببنداون گاله روالان پشه میره توش

با این حرف من حسام دهنش رو بست اما دوباره بازش ک کرد و گفت

-جون حسام راست میگی

-مرگ تو آره!

حسام که حالا از شوک دراومده بود بانیش باز گفت

-گفتم این چرا اینقدر مشکوکه! وای خدا

-ذوق مرگ نشی! عروس و دو ماد کسای دیگه این! تو ذوق میکنی؟ برو ذوق نامزد خودت رو بکن

-گمشو پسر! من ذوق آبجیم رو میکنم

-کی گفته آبجی توئه؟ آبجی خودمه!

-نه خیرم اون محاله توی منگل روبه برادری انتخاب کنه اما من رسمابه عنوان برادرش اعلام شدم

-ا. پس بهتره بدونی که توی این ماموریت منو داداش صدامیزد

-برو بابا کی به توی کروکدیل میگه برادر؟

-خود کروکدیلش!

با این حرفم خنده ای کرد و گفت

-نه این یکی روراست میگی.

داشتیم باهم میخندیدم که یه دفعه یه دستی محکم خورد توی سرم و بعد هم صدای آریا اومد که

میگفت

-هی درمورد نامزد من درست صحبت کنینا! کروکدیل خودتونین

نیشم فوری از خوب شدن حال آریا باز شد. همیشه همین طور بود عصبانیتش برای یه ساعت

بود فوراً حالش خوب میشد

حسام - حالا همچین میگه نامزد من انگار اون به طنین گفته و اون هم گفته بله. اصلاً از کجا معلوم که

ردت نکنه؟

با این حرفش منم زدم پشت شونه حسام و گفتم

-دمت گرم! زبونت رو باید طلا گرفت! منم بهش گفتم اما این آقا خیلی خوشخیاله!

آریاهم نامردی نکرد و به دونه هم زد پس کله حسام گفت

-گم شین ببینم! اینا دارن ته دل منو خالی میکنن. من مطمئنم اون بهم جواب مثبت میده

من هم لبخندی زدم رو بهش گفتم

-ندادهم اشکالی نداره عزیزم! خودم میام زنت میشم

حسام-اه! کی میاد توی منگل رو بگیره که کلت بوی قرمه سبزی میده

دستبی به سروروم کشیدم و گفتم

-مگه من چمه؟ دختر به این آقایی!

با این حرف من هر دوشون زدن زیر خنده

حسام-آره اگه آقا بودی الان آذب اقلی نبود

من هم صدام رونا زک کردم و گفتم

-گمشو! داداشم نمیزاره من بترشم یه شوهر خوب برام پیدا میکنه

آریاهم لبخندی زد و گفت

-تولب تر کن!

من هم در عوضش برایش پشت عشوه ای اومدم که خیلی شتری بود که با پس کله ای حسام مواجه

شدم

....

آریا

آروم تر که شدم باحسام و آراد برگشتیم توی بیمارستان. داشتیم باحسام حرف میزدیم که یه دفعه
 طرلان رو دیدیم که از دور داره میدوه! ما هم به سرعت به طرفش رفتیم

همون جور که نفس نفس میزد گفت

طرلان - حسام! حسام طنین

باشنیدن اسمش از ذهن طرلان بدون اینکه اجازه بدم حسام چیزی بگه گفتم

-چی شده؟ طنین چی شده

طرلان هم که حالا نفس زدنش آروم تر شده بود باگریه گفت

-رفتیم توی اتاقش که ببینیمش که یه دفعه بیدار شد. خوشحال بودیم که چشمش روباز کرده

-خوب خوب!

-اما فوراً به حالت هیستریک شروع کرد بدنش رو فشار دادن و بعد هم داد و بیداد کردن. طوری که
 ما ترسیدیم و او مدیم بیرون. میخواست بیاد بیرون که بابا درو روش قفل کرد. الان هم داره خودش
 روبه در و دیوار میکوبه

آراد - چرا؟

من - میخواد بیاد بیرون! اگه بیاد بیرون دیگه باید بریم توی محله معتاد ایداش کنیم

با این حرف من گریه ی طرلان شدت گرفت

به سمت اتاقش دویدم که بادیدن صحنه روبه روم خشک شدم صدای داد و بیداش میاد. گاهی
 التماس میکرد و گاهی هم فحش میداد. ما مانش روزمین نشسته بود و خودش رومیزد با باش هم شونه
 هاش از شدت گریه میلرزید اما به زور در اتاقش رو چسبیده بود که بیرون نیاد. با هر دفعه که طنین به
 در فشار میاورداون مرد بیچاره به زور میخورد به دیوار و بر میگشت. پرستار هم اونجا ریخته بودن
 خیلی شلوغ شده بود

دکترش از قبل گفته بود که نمیتونیم بهش آرامبخش بزنیم تا درد نکشه چون به اون معتاد همیشه

خدایا! باید چکار کنم؟

از شوک در اوادم رفتم طرف باباش

آراد- آریا چکار میکنی؟

-نمیدونم!

آراد هم دیگه چیزی نگفت با حسام پشت سر من میومدن

رفتم طرف پدرش

-آقای رستگار اجازه میدین؟

باهمون صداش که از شدت گریه گرفته بود گفت

-پسرم میخواد بیاد بیرون. من نمیدونم این دختر این همه زور رواز کجا آورده؟

لبخندی زدم و گفتم

-هم از شمارت برده هم اینکه اون یه رزمی کارماهره!

اون هم لبخندی زد و گفت

-من که دیگه دارم به زور دارم طاقت میارم

-پس اجازه بدین من کمکتون کنم

نگاهی به من کرد که اول به قیافه ام بعد به چشمام نمیدونم چی دید که راحت

کنار کشید بعد باشوخی گفت

-آره زور تو بیشتره!

طرلان- میخواین چکار کنین؟

-میخوام باهاش حرف بزنم

-ماهه باهاش حرف زدیم امانشدمثلاً تو میخوای چی بگی؟

اومده بودو جلوم وایساده بوددوباره مجبور شدم از حسام بخوام که این نامزدکله شقش رودور کنه! باخواهرش مونمیزد. کپی برابر اصل همدیگه بودن

حسام اومددست یرلان روکشیدواز جلوی من دورش کرد

طرلان-حسام این میخواد چکار کنه؟

-توصبر کن. حتما خودش میدونه

-یعنی چی؟

-صبر کن بعدا برات میگم

هنوز صدای دادوبیدادطنین میومد اما دیگه به درضربه نمیزد

رفتم داخل و دروپشت سرم بستم

تامنودیدگفت

-آریا دروباز کن بزار برم

-کجا؟

-نمیدونم قبرستون! فقط اون دروباز کن

-نه. تو باید بمونی تا خوب بشی

با این حرف من دوباره شروع به دادوبیدادکرد

-میگم اون دروباز کن لعنتی من نخوام خوب بشم باید کدوم آشغالی روببینم. میگم باز کن

بعدهم به سمتم حمله کرد که مقاومت کردم وهلش دادم. سعی میکردم بهش آسیبی نزنم اما اون

مداوم بهم حمله میکرد و اصلا هم خسته نمیشد

-آریا گمشو کنار لعنتی! میخوام معتاد بمونم میگم گمشو.

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم هرچی باهش حرف میزدم باز جوابم رومیدادمداوم هم بهم حمله میکرد طوری که خسته شده بودم

یه دفعه دستم رو بالا بردم سیلی بهش زدم اول با تعجب بهم نگاه کرد اما بعدش آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن

باهر بارهق هفش خودم رونفرین میکردم که زدم توی صورتش اما از کاری که کرده بودم راضی بودم چون دیگه داشت از کنترل خارج میشد

همینجور که گریه میکرد عقب عقب میرفت تا رسید به تختش. نشست روی تخت و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و همینجور اشک میریخت

آروم آروم رفتم طرفش و همینجور هم باهش حرف میزدم

-ببین طنین! تو حیفی! تو خیلی مقاوم تر از اینا بودی که بخوای حالا در مقابل این جابزنی. باور کن فقط چند روزه بعدسم از بدنت خارج میشه. کافیه یه کم طاقت بیاری

-نمیتونم آریا! همیشه! تو که تجربه نکردی بدونی چه دردی داره

باشنیدن صدای ضعیفش با سرعت به سمتش رفتم و بغلش کردم

اون هم خودش رو توی بغلم جمع کرد و بیشتر گریه کرد

-آریا! ساخته. همیشه تمام استخونام داره خرد میشه! دردمیکنه انگار دارن بامته سوراخشون

میکنن. آریا! بد کردن بامن. من این وضعیت حقم نبود

-هیشش. آروم باش عزیزم. مطمئن باش خوب میشی این همه آدم کنارته همشون ازت محافظت

میکنن. درداستخونات کم میشه باور کن. خوب میشی. فقط باید خودت بخوای

سرش رو بلند کرد و با اون تیله های مشکی که حالا به شدت مظلوم میزد گفت

-تو هم هستی؟

با این حرفش با انگار دنیام رو بهم داده باشن لبخندی از ته دل زدم و گفتم

-من هم هستم. منم همینجا کنارتم

-خوبه که توهم هستی!

بعدهم سرش رو برد پایین و توی سینه ام فشار داد

قلبم داشت به شدت میزد از اینکه طنین میون این همه آدم، منو خواسته بود

داشتم توی عرش سیر میکردم

هنوز هم هق هق میکرد

-آریادستم درد میکنه! هرکاری میکنم آرام نمیشه

-من برات ماساژشون میدم تا آرام شه باشه؟

فقط سرش رو تکون داد

من هم دستم رو گذاشتم روی دستاش و آرام آرام فشار دادم تا بالاخره هق هقش تموم

شد و نفسهای منظم

آرام از اون حالت جمع دستام رو باز کردم نگاهی به صورتش کردم که خوابش برده بود. آرام مثل

یه بچه خوابیده بود

توی جاش خوابوندمش و پتورو کشیدم روش بعد هم بوسه ای به پیشونیش زدم و ازش دور شدم

اومدم برم بیرون که صداش اومد

-آریانمیری که؟

برگشتم که دیدم چشماش بازه. لبخندی زدم و گفتم

-همین جاپیشتم باشه؟

اون هم سری تکون داد و دوباره چشماش رو بست

از اتاق که اومدم بیرون همه بهم حمله کردن

لبخندی به همشون زدم که آرادگفت

-چی شد آریا؟

-هیچی! خوابید

همه بجز آراد و حسام با تعجب واون دو تا همم بالبخند بهم نگاه میکردن

-نمیخواه دیگه نگرانش باشین. دیگه تلاش نمیکنه که بیاد بیرون

بابای طنین - مطمئنی؟ پسر م

-آره!

آره مطمئن بودم چون اگه به زبون نیاورد امان مطمئنم چون که باچشاش بهم قول داد

لبخندی دوباره به اونازدم و ازشون دور شدم حالا که طنین خواسته بود من باشم پس باید میبودم

رفتم واسه همه قهوه گرفتم و برگشتم

همشون خسته نشسته بودن روی صندلی ها. تانزدیکشون شدم آراد و حسام فوراً بلند شدن و او مدن

سمت من

آراد - چکار کردی که آرام شد؟

فقط لبخندی زدم

حسام - آراد راست میگه؟ بگود یگه

بازم لبخندی زدم که آراد زد پس کله اموگفت

- زهر مارا هی لبخند ژکوند میزنه! اونی که باید برایش از این لبخند ابزنی مانیستیم خودش هم که با این

وضعش دیگه توانایی تشخیص ژکوند از غیر ژکوند رو نداره. هی برامون دهنهت روکش میدی

دوباره لبخندی زدم و که دوباره زد پس کله ام

این دفعه اخمام رو توهم کردم وگفت

-بروگمشو! چراهی میزنی توسرم.هیچی باباازم قول گرفت که بمونم همین

چشای دوتاشون گشادشد

حسام-طنین ازتوخواست که بمونی؟

نیشم روبازکردم گفتم

-آره!

حسام-شوخی که نمیکنی؟

سرم روبه طرفین به نشونه نه تکون دادم که نیش اون دوتا هم باز شد

امادوباره آرادیکی دیگه زدتوی سرم وگفت

-خاک برسرت چه ذوقیم میکنه!دختره ازت خواسته بشی حمال وجون بکنی بعدتوذوق میکنی؟

حسام -گمشوآرادا!این که گفته بمونه هزارتامعنی ازش بیرون میدااونوقت تواینوازکجات درآوردی

بعدهم حسام زدتوی سرش وگفت

-خاک برسرت!به خاطرهمینه رودست خاله موندی

آرادهم لباس روجمع کردوباحالتی که مثلاگیج شده سرش روخارونداما بلافاصله بعدخندیدوگفت

-همین شما دوتا خودتون رو گرفتار کروکدیل کردین بسه!من همینجوری روبیشترمیپسندم

من وحسام هم باهم گفتیم

-نامزدمن کروکدیل نیست

بعدهم هر دو مون باهم خندیدیم

همون لحظه طرلان پیداش شد که آرادگفت

-کروکدیل کوچیکه اومد

وباتوسری حسام روبه روشد

طرلان-چتونه شماهی میزنین توی سرهمدیگه؟ مگه بچه این؟ ازقدوقوارتون هم خجالت نمیکشین؟

ماههم نیشمون روبازکردیم که فکرکنم به عقلمون شک کرد

قهوه هاروگرفتم روبه روش وگفت

-بفرمایین طرلان خانم ایناروببرین فکرکنم همه خسته شده باشن یه لیوان قهوه داغ میچسبه

لبخندی زد که به شدت شبیه لبخندای طنینم بود. دلم برای لبخندای قشنگش والبته کمیابش تنگ شد

-وای ممنونم! خیلی لطف کردین

-خواهش میکنم. کاری نکردم

اون هم دوباره لبخندی زدوقهوه هاروگرفت ورفت طرف بقیه

آراد-ببین ازالان چه خودش روهم شیرین میکنه! مردهم اینقدرنر؟

حسام هم گفت

-گفته باشما! طنین ابجی ماست اول بایدماروراضی کنی.

-بروبابا! اصل خودشه! تاوقتی خودش هست شما دوتا سرخرچکاره این؟

بعدهم سرم روبالاگرفتم وازکنارشون ردشدم ورفتم کناریدرطنین نشستم ودستم رو گذاشتم روی

شونه اش که اون هم به من تکیه داد

بعدهم سرم روچرخوندم طرف اون دوتاوبانیش بازبراشون ابرو هام روبالانداختم که آرادهمون

جور که به من نزدیک میشدگفت

-ببین چه مارمولکیه!

حسام هم خندیدوسرش روبه طرفین تکون داد

همه چی خوب بود فقط دلم میخواست حال طنین هم زودتر خوب بشه
 البته یه نگرانی دیگه هم داشتیم سام ازدستمون فرار کرده بود و هنوز نتونسته بودیم پیداش کنیم
 بهتر بود الان بهش فکر نکنم. الان باید تمام تمرکزمون روی میزاشتیم رو خوب شدن طنین. اون عوضی
 رو هم حتما پیدا میکنم و انتقام درداپی که طنینم میکشه روازش میگیرم

....

آریا

طنین دیگه آرام شده بود و ناله نمیکرد گرچه خیلی ضعیف شده بود چون نه میتونست غذا بخوره نه
 دیگه توانایی مقاومت رو داشت

صبح ها رو میرفتم اداره و عصر میومدم بیمارستان بهش سرمیزدم گرچه میدونستم کارم خیلی
 شک برانگیزه امان میتونستم دست خودم نبودم مخصوصا اینکه طنین هم دیگه مثل قبل نبود و خیلی
 راحت تر با من برخورد میکرد

جوری که هر کسی میدید فکر میکرد که مادو تا خیلی با هم صمیمی هستیم.

همین باعث شده بود وقت وبی وقت بیمارستان باشم حتی موقعی هم که توی اداره بودم ذهنم
 درگیر اون بود و اصلاروی کارم تمرکز نداشتم البته نمیدونم چطور بقیه این وضع منو تحمل میکردن
 و بهم گیر نمیدادن

مامان هم که کلی مهربون تر شده بود و منو بیشتر به رفتن پیش طنین تشویق میکرد

از موقعی هم که دیده بودش به شدت طرفدارش شده بود طوری که نمیشد جلوش بگی بالای چشم
 طنین ابروه! البته این در مورد خودم هم کاملاً صدق میکنه. جرات داری نگاه بد بهش بنداز تا چشات
 رو در بیارم بزارم کف دستت. این برای نویسنده بود. هه! (زهرمار)

آه! بالاخره تموم شد! و سایلم رو جمع کردم و از اداره خارج شدم برای دیدنش عجله داشتم اما خوب
 میدونستم تا ساعت چهار که وقت ملاقات نمیتونم ببینمش

رفتم خونه و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت بلندشدم تا برای دیدنش آماده شم
 نمیدونم چرا دلم میخواست خوب لباس بپوشم البته همیشه سعی میکردم خوش تیپ باشم یعنی
 هستم (کم برای خودت نوشابه باز کن. سیاه سوخته)
 اما یه مدت بود توی لباس پوشیدنم بیشتر دقت میکردم
 یه پیراهن مردونه سرمه ای باشلوار راسته ی سرمه ای سیرپشیدم آستینای پیراهنم روبالادادم
 و ساعت رو بستم و بعد هم کت بلند و مشکیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون
 پیش به سوی عشق خودم طنین!
 داشتم از پله ها با سرعت میومدم پایین که یه دفعه صدای آرا داد ز پشت سرم اومد
 - او هو! کی میره این همه راهو! ببین عجب تیپ طنین کشی هم زده
 برگشتم طرفش و بالبخندنگاش کردم که گفت
 - نیشتم و ببند چه ذوقی هم میکنه! حالا انگار طنین با اون حالش اصلا میفهمه آقاچی پوشیده
 با این حرفش انگار بادم رو خالی کنن لبخندم جمع شد و اخمام توهم رفت که ایندفعه صدای مامانم
 بلند شد
 - چکارش داری پسر رو؟ خیلی هم خوب کاری کرده که مرتب میره پیش نامزدش! اون حالش
 خوب نیست آریا که خوبه. باید به عشقش احترام بزاره و یکی از نشونه های احترام مرتب بودنه
 من که دوباره از حرفای مامان جون گرفته بودم گفتم
 - چاکر مامان خانوم هم هستیم
 که اون هم لبخندی زد و اومد طرفم و منو کشید توی بغلش
 دوباره سرش رو بلند کرد و با چشمایی که نم اشک توش نشسته بود گفت
 - خدا رو شکر میکنم پسر. من آرزوی این روز رو داشتم حالا برآورده شده
 آراد - آره مامان آرزو داشت یه روزی خربشی!

مامان فورا چرخید طرف آرادتندگفت

-توخفه! پسرم داره آقامیشه اونوقت توبهش میگی خر؟

-خوب زن گرفتن خریته دیگه

مامان چشم غره ای به آرادت رفت که آرادمظلوم نگاش کردوبع دسرش رو چرخوندوگفت

-هیچی کی اینجا منودوست نداره.

همچین اینومظلوم گفت که مامان دلش طاقت نیاوردورفت اونوهم بغل کردوگفت

-توروتخم چشم مامان جاداری

بااین حرف مامان نیش آرادبازشدکه گفتم

-ذوق مرگ شد! اه! مردهم اینقدرنر

آراد-حرف خودموبه خودم برمیدردونی؟

-چیزی که عوض داره گله نداره

اون هم بالبخنداومدجلوگفت

-شوخی کردم که گفتم متوجه نمیشه! تیزترازطنین ندیدم مطمئن باش!

من هم لبخندی زدم وبعدهم روکردم طرف مامان وگفتم

-خوب من دیگه برم! مامان چیزی لازم نداری توی برگشت برات بگیرم؟

مامان دوباره نگاه مهربونش روبهم انداخت وگفت

-نه عزیزم!

بعدهم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت وگفت

-ایشالله لباس دامادیت پسرم

من هم بالبختند گفتم

-ایشالله

که خنده اونا بلند شد من هم فوراً از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شدم و پیش بسوی طنینم!

اول رفتم به دسته گل رز سرخ خریدم و به سمت بیمارستان رفتم

به بیمارستان که رسیدم دیدم بله دوباره کل خانواده ی رستگار اونجان! دلم خیلی براشون

میسوخت بیچاره ها از تمام زندگیشون زده بودن

جلورفتم و باهاشون حال و احوال کردم خستگی از سروروی همشون میبارید. با درخواست

ستاد بهشون اجازه داده بودن که اونجا بمونن اونا هم تمام وقتشون رو اونجا میگذروندن. به اصرار من

قرار شد که چند ساعتی رو برن استراحت کنن و برگرد

گرچه مادرش روبه زور راضی کردم که بره اصلول کن اونجا نبود و میگفت شاید تنین بهم احتیاج

داشته باشه

بالاخره با اطمینان دادن بهش که اگه خواستشون بهشون خبر بدم راضی شد که بره

همشون تعجب کرده بودن که من چرا میخوام و ایسم گرچه مسئولیتی ندارم اما با گفتن اینکه

همکارمه و نسبت بهش مسئولیت دارم و البته کمک حسام تقریباً باور کردن.

حسام موقع رفتن رو کرد به منو گفت

-بعدا باید تلافی کنی با جناب

لبخندی زدم و گفتم

-وظیفه بود

اون هم با چشم برام خط و نشونی کشید و چرخید که بره اما دوباره برگشت طرفم و گفت

-آراد حق داره میگه توی پیچوندن و تغییر بحث در حد بچه دو ساله هم تجربه نداری

باتعجب نگاهش کردم که گفت

-آخه اون هم دلیل بود آوردی؟ همکارمه من هم خنده ای کردم که گفت

-احمق جان نخند! تمرین کن یادگیری بعدا چطوری میخوای زنتوبپیچونی؟ اونم این کروکدیل رو که خیلی تیزه

-زهرمار! یعنی چی کروکدیل؟

-یعنی خاک تو سرت! از این همه حرف فقط اینو گرفتی؟

-بیابرو حسام! اگه میبینی تا حالا حالت رونگرفتم به خاطر اینه که امروز سر حاله

اون هم خنده ای کردوگفت

-از تپیت کاملاً مشخصه. طرف رو ذوق مرگ نکنی

من هم خنده ای کردم

اون هم باهام دست دادورفت

رفتم سری به طنین زدم که دیدم آروم خوابیده

گلهاروتوی گلدون کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم

دیگه از اون صورت سفید و سر حال چیزی باقی نمونه بود به شدت رنگ پریده بود اما هنوز هم

موها و چشمای مشکیش آدم رو جذب میکرد

رفتم طرف چوب لباسی توی اتاق و کتم رو داشتم بهش آویزون میکردم که صداش اومد

-من عاشق رزق رزم

برگشتم طرفش که اون هم سرش رو چرخوند طرفم و بالبخندگفت

-اومدی؟

این سوالش منو تاروی ابرابردوبرگردوندخیلی برام ارزش داشت. خودبه خود لبخندبه روی لبام اومد فهمیدم که منتظرم بود

-آره! منتظرم بودی؟

بعدهم برایش چشمکی زدم که لبخندکم رنگی زد و گفت

-زیادی واسه خودت نوشابه باز نکن

من هم دستی به یقه پیراهنم کشیدم و گفتم

-حقیقته عزیزم! جوون به این خوشتیپی کی دیده؟ از من میشنوی دودستی بچسبش

-اوهو! اینقدر دور برندار آقا!

بعدهم پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

-خواستگرای من خیلی بهتر از اینان!

من هم ابروم رو دادم بالا و گفتم

-ا! این جور یاست؟ نه خانم منم همه دارن برام سرودست میشکنن

-مثلاً؟

-مثلاً دختر خالم

اخمی کرد و گفت

-دختر خالت؟

من هم ابروم رو بالا انداختم و با حالت مغروری گفتم

-آره! الناز جان! فکر کنم بشناسیش. توی جشن تولد حسام بود

ابروهاش رو با حالت تفکر جمع کرد و گفت

-همون دختر دماغوئه که زورش میومد جلوی پاش رونگاه کنه؟

با این حرفش خنده ی بلندی کردم که شرمنده سرخ شد و سرش و انداخت پایین

برام خجالت کشیدنش خیلی جالب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش

-معذرت میخوام نباید در مورد دختر خالت اینجوری حرف میزدم

-اشکالی نداره! خودم هم همین نظر رو دارم.

اون هم لبخندی زد اما بلافاصله باناز رو کرد به من

همچین این نازش دلم رو برد که چیزی نمونده بود برم بغلش کنم

-البته همین دماغوها هم باید طرفدارت باشن! مثل خودتن

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگویم؟

-من دماغوام؟

-آره

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم

-واقعا؟

اون هم توی چشم نگاه کرد و از حالت من لبخندی زد و گفت

-نه!

دیگه بیشتر از اون نباید اونجامی مندم. زیادی داشت تو چشمم شیرین میشد

لبخندی زد و خودم رو عقب کشیدم و گفتم

-هووم! من میخوام برم برای خودم قهوه بگیرم. تو هم میخوای؟

سرش رو با ذوق تکون داد و گفت

-آره اخیلی دلم میخواد. یادم نمیاد آخرین بار کی قهوه خوردم

-پس من میرم دو تا قهوه داغ بگیرم پیام باهم بخوریم

اون هم سری تکون دادومن اومدم بیرون

از اتاق که اومدم بیرون نفس حبس شده ام رودادم بیرون و کمی بعد که به حالت عادی برگشتم به سمت کافیشاپ بیمارستان رفتم و دو تا قهوه گرفتم باکیک شکلاتی.

خودم که خیلی دویت دارم حدس میزنم طنین هم دوست داشته باشه چون همیشه با خودش شکلات داشت

کارم حدود نیم بیست دقیقه طول کشید. نزدیک اتاقش بودم که صدای جیغ طنین توجه ام رو جلب کرد به سرعت به طرف اتاقش دویدم و داخل شدم. داشت جیغ میزد و خودش رو از پرستاری که اونجا بود دور می کرد

وسایل دسم رو روی زمین گذاشتم و فوراً به طرفش رفتم که تا منو دید دستم رو کشید طرف خودش و پشت من پنهان شد

-آریا نزار! نزار دوباره به من مواد بزنی

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نگاش به دست پرستاره

توی دستش یه سرنگ بود که قصد داشت اونوبه طنین تزریق کنه

پرستار - نمیزاره بهش سوزنش رو بزنی

از این همه بیفکری عصبی شدم و گفتم

-مگه شما نمیفهمی که اون هنز نسبت به سیرنگ حساسه؟ وضعیتش رونمیبینی؟

پرستار هم عصبانی شد و گفت

-چرا داد میزنی؟ آقا! دکترش گفته

-دکترش غلط کرده با تو. نمیبینی اذیت میشه تا سرنگ رو میبینه. اصلاً من میخوام دکترش رو ببینم.

- یعنی چی؟ من باید سوزنش رو بزنم

- نه خیر تا دکترش رو نبینم نمیزارم بهش تزریق کنی

پرستار هم عصبانی از اتاق رفت بیرون

به سمت طنین برگشتم که دیدم داره میلرزه. سرش رو توی بغلم گرفتم

- هیشش! آرام باش عزیزم چیزی نیست

- اونا بازم میخوان منو معتاد کنن. میخوان من بازم درد بکشم

- نه. عزیزم کسی اذیتت نمیکنه من نمیزارم مواظبتم

با این حرف من دستتاش رو بالا آورد و به پیراهنم چنگ زد و گفت

- همین جابمون آریا! بمون اونا بازم میان

دستی توی موهاش کشیدم و سعی کردم آرامش کنم

همون لحظه دکترش اومد فوراً به سمتشون چرخیدم و گفت

- این چه وضعشه آقای دکتر؟

- چیزی پیش اومده؟ چرا به پرستار اجازه ندادین کارش رو بکنه؟

دیگه از این همه بی شعوری خونم به جوش اومده بود

- مگه شما نمیدونین اون هنوز از سرنگ ترس داره با توجه به اتفاقی که افتاده باز میخوان با سرنگ

بهش تزریق کنین؟

با این حرف من دکتر با تعجب گفت

- من کاملاً آگاهم که ایشون از سرنگ ترس دارن و در ضمن نگفته بودم که بهش تزریق کنن گفته

بودم که توی سرمش بریزن

با عصبانیت رو بهش گفتم

- پس به این پرستارای احمقتون هم بگین که متوجه باشن. اون میخواست سرنگ روبه خودتون تزریق کنه

دکتر با عصبانیت برگشت طرفش و گفت

- چقدر باید تذکر بدیم که دقت کنین؟

پرستار - معذرت میخوام آقای دکتر! فراموش کرده بودم

اینبار دکتر عصبانی شد و داد زد

- حالا ترسش هیچی! میدونی اگه به خودش تزریق میشد چه اتفاقی براش میوفتاد؟ این دارو اونقدر قوی هست که تزریق سریع باعث کمابشه

با این حرفش من هم عصبانی شدم و چیزی نمونه بود که یه سیلی به پرستار بزنم

دکتر - خانم نجاتی شما از امروز به مدت یک ماه معلقین تا در مورد تون تصمیم گرفته بشه. بی دقتیهای شما دیگه خیلی زیاد شده

پرستار هم بدون اینکه چیزی بگه نگاه خشمگینی به طنین و من انداخت و رفت بیرون

بعدهم دکتر عذر خواهی کرد و رفت که صدای متعجب طنین روشنیدم

- رسمادیوونه بود

من هم لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که اون هم بالبخندبه صورت من نگاه کرد

توی عمق چشاش غرق شده بودم و هر لحظه فاصله ام با صورتش کمتر میشد

همینطور که داشتم به چشاش نگاه میکردم ناخود آگاه نگاهم کشیده شد طرف لباش که انگار بهش زنگ خطر داده باشن سرش رو کنار کشید و انداخت پایین

من هم که تازه فهمیدم داشتم چکار میکردم نفسم رو بیرون دادم و دستی توی موهام کشیدم و برای اینکه جور و عوض کنم گفتم

- اه! قهوه هامون رو فراموش کردیم سرد نشده باشه خیلیه

بعدهم به سمت قهوه هارفتم

اون هم سرش رو بلند کرد و بالبخند گفت

-سردش دیگه نمیچسبه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-خوب دوباره میرم میگیرم

بااین حرف من فوراً ترس توی نگاهش نشست و گفت

-نه نمیخوام! همینجا بمون

لبخندی به روش زدم و قهوه رو گرفتم بالا و گفتم

-هنوز گرمه! همیشه خوردشون

اون هم سری تکون داد رفتم جلو قهوه رو دادم دستش

بعدهم جعبه کیک رو باز کردم که باذوق گفت

-آخ جون! من عاشق هرچی ام که از شکلات باشه

-حدس میزدم دوست داشته باشی

-آره! خیلی دوست دارم! من عاشق شکلاتم

بعدهم چنگالش رو زد توی کیک و یه تکه برداشت داشتم همینجور بهش نگاه میکردم که دیدم تکه

ی دیگه ای رو با چنگال جدا کرد و گرفت طرف من با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-بخوردیگه!

همین جور نگاهش میکردم که دوباره گفت

-خوابت برده! دستم خسته شد

از حرکتش خوشم اومد. لبخندی زدم و دهنم رو باز کردم که اون هم چنگال روتوی دهنم
 برد. خوشمزه ترین تکه کیک بود که تا حالا خورده بودم. کیک که از دست طنینم خورده بودم
 اون هم لبخندی زد و با همون چنگال یه تکه دیگه کیک جدا کرد و توی دهن خودش گذاشت
 دیگه چشام بیشتر از این باز نمیشد

-چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اصلا بددل نیستم

من هم لبخندی زدم با این که اون حرفی رو که دوست داشتم بشنوم نشنیده بودم اما باز
 خوشحال بودم

چنگال دیگه ای برداشتم و با هم کیک رو خوردیم کیک خوشمزه ای بود اما مزه بقیه تکه ها به
 خوشمزگی اولی نبود. اون عالی بود

بعد از خوردن قهوه و کیک هم یه ساعت دیگه پیش طنین موندم و با هم حرف زدیم که خانواده اش
 اومدن

دیگه وقت رفتن بود گرچه خیلی وقت بود که اینا پیشش بودم اما اصلا دلم نمیخواست برم

به زور ازش خداحافظی کردم و بلندشدم که پیام

میخواستم از در پیام بیرون که گفت

-هیچ وقت کیک به این خوشمزه ای نخورده بودم آریا! عالی بود

برگشتم بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و دوباره چرخیدم طرف دروا و دم بیرون اما صدای ضعیفش
 روشنیدم که گفت

-مخصوصا اون تیکه ای که بعد از خوردن تو خوردم

دیگه از ابراهم گذشته بودم نیشم باهیچی بسته نمیشد

من عاشق طنینم اینو مطمئنم! من عاشقشم!

.....

طنین

حالم خیلی بهتر شده بودن نزدیک بیست روز بود که اینجابو دم. همه خیلی هم میرسیدن. بیشتر از همه چی از حضور آریا خوشحال بودم هر روز عصر ساعت چهار اینجابو دم. دیگه به بودنش عادت کرده بودم طوری که اگه یه کم دیر میکردن گران میشدم

خانواده خودم هم که حسابی کمکم کرده بودن و خیلی از بودنشون خوشحال بودم فقط مامان هر موقع که میومد با گریه سرش رو مینداخت پایین و میگفت
-دخترم شرمنده اتم!

من هم با تعجب بهش نگاه میکردم. آخرش هم دلم طاقت نیاورد و به طرلان گفتم
-مامان چرا اینجوری میکنه؟

طرلان هم نگاهی به مامان انداخت و روبه من گفت
-آقاتون گفتن که مهدی هم توی قاچاقچیا بوده

فورا سرم رو انداختم پایین اما با دقت به حرفای طرلان یه دفعه برگشتم به طرلان نگاه کردم و با اخم گفتم
-آقامون؟

طرلان هم نیشش رو باز کرد و تند تند سرش رو تکیون داد
-منظورت چیه؟

-آقاتون دیگه!

-چی میگی؟ طرلان! آقامون کیه؟

نیش طرلان بیشتر از این باز نمیشد

-جناب سرهنگ آریا امینی!

چشام دیگه بیشتر از این باز نمیشد. بادیدن نیش بازو چشای خوشحال طرلان فوراسرخ شدم و سرم
روچرخوندم که صدای خنده ی طرلان بلندشد

-چه خجالت میکشه!

-زهرمار!

اون هم خنده ای کردورفت بیرون وبعدهم بایه لیوان آب میوه اومدداخل

لیوان روگرفت طرفم وگفت

-بفرماییدبانو! نوش جان کنیدسفارش آقاست

بااین حرف آبمیوه پریدتوی گلوم وبه سرفه افتادم

اون هم باخنده توی پشتم میزدسرفه ام که بنداومدبهبش چشم غره رفتم که اعتراض آمیزگفت

-به من چه؟ خودش برات گرفته. صبح زوداومددادبه من وگفت برای طنینه

خودم روزدم به کوچه علی چپ وگفتم

-آهان خوبه! دستش دردکنه

اما طرلان هنوز بیخیال نشده بود

-میگماطنین! توهم

فورا برگشتم طرفش وگفتم

-من چی؟

بااین حرکت من خنده ای کردوگفت

-هی هی! دل پرید

باحالتی عصبانی گفتم

-گمشو طرلان! فکر بدنکن.

اما طرلان فوراً حرفم رو گرفت و گفت

-مگه من به چی فکر میکنم؟

دیگه نباید بیشتر از این میزاشتم اینجا بمونه

زدم توی سرش و گفتم

-پاشو برو ببینم! برو بچسب به همون حسام از زیر زبونش حرف بکش. چکاره من و آریاداری؟

ابروهی طرلان بالا پرید

-جان؟ آریا؟

جیغ زدم

-زهرمار طرلان! برو دیگه

اون هم باخنده دوید طرف درو رفت بیرون اما سرش رو دوباره آورد توو گفت

-پسر خوبی

بعدهم انگشتاش رو به حالت عالی روهم گذاشت و گفت

-بیسته بیسته! من که پسندیدم!

من هم لبخندی زدم که فوراً باختم گفت

-نیشتم رو ببند! دخترهم دختری قدیم تا اسم شوهر میومد صدرنگ عوض میکردن

من هم فوراً گفتم

-نه که تو وقتی حسام رو دیدی صدرنگ عوض کرده بوی. کم مونده بود پیری ماچش کنی. مثل این

ذوق مرگابهش نگاه میکردی انگار به یه غذای خوشمزه رسیدی. کم مونده بود قورتش بدی

اون هم اخمی کرد و گفت

-گمشومن کجارو خواستگاریم اینجوری بودم؟

-روزخواستگاریت که نبودی اما روز عقدت بودی

اون هم عصبانی شد و گفت

-خیلی بی شعوری طنین!

بعدهم فوراً رفت بیرون

امامن هنوز فکر پیش حرفای طرلان بود. توی قلبم حس شیرینی داشتم و به شدت دلم میخواست

الان آریارو ببینم یا باهاش حرف بزنم اما کمی هم میترسیدم دلیل ترسم رو میدونستم من هنوز هم

از ارتباط فوی بامرد میترسیدم اما اون حس شیرین فراتر از هر چیزی بود

به طرف گوشیم که طرلان برام آورده بودش تا جواب دوستانم که حالم رو میپرسیدم بدم چرخیدم

و برداشتمش

شماره اش رو حفظ بودم. موقعی که قرار بود وارد گروه احسنی بشم واسه تماس اضطراری اونو بهم

داده بودم من هم حفظش کرده بودم

شماره رو گرفتم اما هنوز توی برقراری تماس شک داشتم قلبم خیلی تند میزد و باعث میشد نتونم

تصمیم بگیرم

دستم رو روی تماس گذاشتم اما فوراً تا قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم

دوباره شماره گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و دکمه تماس رو فشار دادم

که بعد از دو تا بوق جواب داد

-الو! بفرمایین

صداش اینقدر گرم بود که استرسم روازبین برد

میخواستم جوابش رو بدم اما نمیتونستم

-الو؟ بفرمایین؟ چرا جواب نمیدین؟ الو؟

من هنوز ساکت بودم

-الو؟ الو؟ مزاحم

بعدهم فوراً قطع کرد

دوباره شماره گرفتم و دکمه تماس رو فشار دادم که گوشی رو با عصبانیت جواب داد

-یا حرف بزن یا بزار من...

توی حرفش پریدم و گفتم

-آریا؟

باشنیدن صدای من سکوت کرد و هیچی نگفت

دوباره صداش زدم

-آریا

که اون هم بالحن خیلی شیرینی گفت

-جانم؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-سلام

-سلام خانوم! خوبی؟ چرا هرچی میگفتم الی جواب نمیدادی؟

هول گفتم

-هیچی! همینجوری

-همینجوری؟

-آره

-مگه میشه؟

اه حالا اینم چه گیری داده ها! خوب نمیتونم پیام بگم که دلم برای صدات تنگ شده بود از شنیدن صدات شوکه بودم و داشتم گوش میدادم که با این حرفی که توی دلم زدم تعجب کردم. یعنی من واقعاً دلم برای آریاتنگ شده؟

آریا که مکث طولانی منو دید گفت

-طنین هستی هنوز؟

-آره آره!

فکر کنم متوجه شده بود که هول شدم واسه همین گفت

-بهتری؟ دیگه اذیت نمیشی

-نه ممنونم! خیلی بهترم. اداره ای؟

-آره! امروز حکم افراد احسنی روزدن یه سریشون به اعدام محکوم شدن من هم باید میرفتم دادگاه تاشهادت بدم

-آهان. خوبه. پس بالاخره تموم شد؟

-آره

نمیدونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید

-کی میای اینجا؟

باشنیدن صدای شادش فهمیدم که چی گفتم. خدارو شکر کردم که اینجانیست و صورت سرخم رونمیبینه و گرنه برام آبرونمیموند

-الان پیام؟

باز فوراً بدون فکر گفتم

-نه!

باتعجب والبتہ کمی دلخور کہ از صد اش معلوم بود گفت

-نیام؟

عصبی از حرفی کہ زده بودم گفتم

-نه! یعنی آره.. آه! منظورم اینہ کہ مگہ تو الان سرکار نیستی؟ چطور میخوای بیای؟

خندہ ای کرد و گفت

-الان میام

من ہم خود بہ خود لبخند زدم و گفتم

-منتظرم

بعد ہم قطع کردم وبہ ساعت نگاہ کردم. ساعت نشون میداد کہ تازہ کارش تموم شدہ.

نمیدونم چطور شد؟ اما بہش بد جور وابستہ شدم از قبل ہم اون برام باقیہ فرق میکرد اما توی این مدت کہ بستری بودم فرقش خیلی مشہود شدہ بود و من نمیتونستم این احساس رونادیدہ بگیرم

فورا از جام بلند شدم تا خودم رو مرتب کنم با اینکه میدونستم اون تو این مدت بہ اندازہ کافی قیافہ بہم ریختہ منودیدہ اما بازم میخواستم کہ مرتب باشم از طرلان خواستم کہ بیاد کمکم کنہابی بہ صورتم زدم و کمی ہم مرطوب کنند تا از اون حالت خشکی در بیاد بعد ہم روسری بیمارستان رودر آوردم و بعد از شونہ کردن موہام. از طرلان خواستم روسری کہ برام آوردہ بود رو بدہ تا بپوشم طرلان کہ از حرکات من تعجب کردہ بود گفت

-تو چت شدہ؟ چرا اینجوری اینور اونور میبری و خودت رو مرتب میکنی؟

بدون اینکه بہش نگاہ کنم گفتم

-آریادارہ میاد

-کی؟

-آریا

باصدای خنده ی طرلان تازه فهمیدم که چی گفتم

-ای جانم! چه خودش رو واسش آماده میکنه

-زهرمار طرلان!

اومد جلومن و بغل کرد و گفت

-عزیز دلم

من هم بغلش کردم و گفتم

-طرلانی کمک ابجی میکنی یه کم مرتب بشه؟

خودش روازم جدا کرد که به ابرو هام اشاره کردم

فورا چشمکی زد و گفت

-سه سوته برات ترتیبش رومیدم

بعدهم از توی کیفش منقاشی (قابل توجه اونایی که نمیدونن منقاش چیه؟ همون موچینه شیرازی و البته بعضی از استان فارس یا میگن منقاش) رو که همیشه همراه داشت بیرون آورد و کمی ابرو هام رو تمیز کرد

نگاهی توی آینه به خودم انداختم لبخند زدم که طرلان هم خندید و گفت

-آریاکش که نشدی اما بازم بهتر از هیچیه

من هم فوراً زدم توی سرش که دادش دراومدمن هم گفتم

-گمشوا! منحرف بیشعور

اون هم کمکم کرد که روسریم رو مرتب بیوشم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم باید میرسید پس منتظر موندم تا بیاد

...

آریا

باورم نمیشد که طنین زنگ زده باشه! گوشه‌ی هنوز توی دستم خشک شده بود که یه دفعه صدای
آرادلندش

- آریا کجایی؟

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- تو کی اومدی داخل؟

- خوبه والا! دو ساعت دارم صدات میزم تازه میگه تو کی اومدی تو

بعدهم با اخم بهم نگاه کرد که بادیدن حالت من که هنوز شوکه بودم گفتم

- بابا در زدم دیدم جواب ندادی سرم رو آوردم تو دیدم به گوشیت زل زدی و لبخند میزنی. تعجب

کردم اومدم تو هرچی هم که صدات میزدم متوجه نمیشدی مجبور شدم داد بزنی تا بفهمی

- آهان.

دوباره با فکر طنین لبخندی زدم که دوباره صدای آرادلندش

- خل شدی؟ چراهی لبخند میزنی؟

- هیچی بابا! حالا چکارم داشتی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- دیگه دارم بهت شک میکنم

بعدهم اومد جلو و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

- تب هم که نداری. حالت خوبه؟ مریضی؟

- هیچ معلومه تو چی میگی؟ کارت بگو باید برم جایی!

- خوب منم اومد بودم که بریم جایی. یعنی بریم خونه

-خوب جونت دربیادزود تر بگو چکار داری. من خونه نمیام کار دارم

باخم گفت

-کجابه سلامتی؟

دوباره لبخندبه لبام برگشت که آرادگفت

-نمیخواه بگی. فهمیدم میخوای بری طنین روببینی

من هم سرم روتکون دادم که ادامه داد

-تو که هرروز بعد از ظهر میری میبینیش چرا حالا میخوای بری پیشش؟

-دیگه دیگه

-زهرمار! بگود یگه

-نچ!

-آریا فکر نکن اگه داداش بزرگتری نمیتونم حالت روبگیرم. بگو

لبخندی زدم و گفتم

-خودش خواسته

باتعجب دادزد

-چی؟

-آره! الان زنگ زد

-یعنی اون گفت آریا دلم برات تنگ شده پاشوییا؟

-نه دیگه اینقدر صریح و رمانتیک

-پس حتما گفته هی مرتیکه پاشوقلم پات خریدیه توک پایبا اینجا.

-گمشوانه! یه دفعه از ذهن پریدکی میای؟ من هم گفتم الان میام که گفت منتظرتم

آرادنیشش روباز کرد و گفت

-ای جان! دو تا سرهنگ باهم دیدگه. بچه های شما دیدگه حتما تیمساری یا فرمانده ی کلی چیزی
میشه

من هم لبخند زدم و گفتم

-بگو ای شاالله

-خاک برسرت! نری اونجاهم اینقدر ذوق مرگ بازی در بیاریا

-برو بابا! تو دیدگه نمیخواه یاد من بدی. فعلا کاری نداری؟ تو با تا کسی برو

-خیلی پر رویی! خوبه خودت ماشینت رو نیاوردیا

-من و تو نداریم که برادر من!

-برو اشکالی نداره ولی یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-بالاخره که زن داداش میاد پیش ما. کاری میکنم اصلا محلت نزاره

-تو غلط کردی

-دلم میخواد

باعصبانیتی ساختگی رفتم طرفش که گفت

-باشه برادر من چرا خون کثیف خودت رو آلوده میکنی؟ من غلط بکنم

ازش دور شدم و موقعی که میخواستم از اتاق بیام بیرون خنده ای کردم و گفتم

-حال کردی؟

بعدهم بدون توجه بهش از اونجا اومدم بیرون و فوراً رفتم طرف بیمارستان توی راه دوظرف غذا هم گرفتم که باطنین ناهار بخورم

به بیمارستان که رسیدم دیدم که فقط طرلان اونجاست
به سمتش رفتم

-سلام طرلان خانم. خوب هستین؟

-سلام آقای امینی. ممنونم! شما خوبین؟ چرا امروز زود تر اومدین

اصلاً توقع چنین سوالی رونا داشتم واسه همین گفتم
-اینجا کار داشتم

اما زلبخند معنی دار طرلان فهمیدم که باور نکرده

طرلان - آهان! میخواستم یه درخواستی کنم. میتونم؟

-البته بفرمایین

-راستش من یه کاری برام پیش اومده میشه تا موقعی که مادرم میاد پیش طنین

اینجا بمونین؟ مادرم یه ساعت دیگه میاد

با خوشحالی از این که میتونم راحت ببینمش گفتم

-البته. نگران نباشین!

اون هم لبخندی زد و گفت

-واقعاً ممنونم! الان توی اتاقشه. فعلاً با اجازه

-خدا حافظ

بعدهم فوراً به سمت در خروجی رفتم و از دیدن پنهان شد

من هم به سمت اتاق طنین رفتم که دیدم روی تختش نشسته و داره یه کتاب میخونه

بادیدن من لبخندی زدوگفت

-سلام! یه کم دیر کردی؟

-سلام! معذرت میخوام یه کم کارم طول کشید

پاهش روجمع کرد که من هم روی تخت بشینم

امامن ایستادم کنارش وگفتم

-موافقی بریم توی حیاط بیمارستان؟

-البته! هوای اینجا خیلی گرفته است. امانمیدونم دکتر میزاره یا نه

-الان میرم باهش صحبت میکنم

رفتم بیرون وبعداز کسب اجازه ازدکترش برگشتم

-دکترت گفت مشکلی نیست

-خوب پس بریم! بزار فلاسک چایی روهم بیاریم

-نه بریم ناهار بخوریم

-ناهار؟

-آره! من ناهار نخوردم تو خوردی؟

اون هم لبخندی زدوگفت

-نه! غذای اینجا وحشتناکه. هر موقع مامان بیاد برام ناهار میاره

-خوب پس امروز باید با من ناهار بخوری. چون من واسه هر دو مون گرفتم

-باعث افتخاره

-خواهش میکنم خانوم! بفرمایین

باهم رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی یکی از صندلی های سیمانی که درست کرده بودن
نشستیم و من غدارو گذاشتم تا بخوریم

-شروع کن تا سردتر از این نشده

طنین-ممنون

بعدهم آرام شروع به خوردن کرد. اینقدر آرام و باطمینان غذا میخورد که دلت میخواست یه ساعت
بشیننی نگاه کنی

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

-چیزی شده؟ سرهنگ

از این که منو اینجوری صدام کرد خوشم نیومد اما بادی چشای شیطونش فهمیدم میخواد اذیت
کنه. تصمیم گرفتم من هم بی جواب نذارمش

-نه سرهنگ! فقط یه کم دلم برای کار کردن با همکارم تنگ شده

-نگران نباشین. من نباشم بهتر از من هستن شما که خیلی طرفدار دارین. به هر حال من باید برم

بادی به غبغب انداختم و گفتم

-توی طرفدار داشتن من که شکی نیست اما هرگلی یه بویی داره

بعدهم بهش نگاه کردم که اینبار نگاهش تغییر کرد بالبخند گفت

-بوی این گل چطوره؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-عطر خنکای اسفند روداره. باطراوت و لطیف شش هات رونوازش میکنه

فهمیده بودم که متولد دوازده اسفنده! حسام از چند روز قبلش هی بهم میگفت

از همون موقع هم به دنبال هدیه خوبی بودم که بتونم بهش بدم

البته هنوز پیداش نکرده بودم باید تا فردا تمام تلاش مرو بکنم چون امروزه اسفند بود
 با این حرف من لبخندی زد و سرش رو باغذاش گرم کرد. من هم برای اینکه راحت باشه. دیگه بهش
 نگاه نکردم

بعد از غذاهم همونجانشستیم و باهم صحبت کردیم

دیگه بودن بدون طنین معنی نداشت من باید اونو داشته باشم. دلم میخواست بهش بگم
 اما هنوز میترا سیدم

بالاخره مادرش اومد و من مجبور بودم که برم! گرچه دوست داشتم بازم بمونم اما از نگاه های مادرش
 که با تعجب و خیلی تیز بهمون نگاه میکردن نتونستم بمونم و خدا حافظی کردم و از اونجا اومد بیرون

اول خواستم برم خونه اما دیدم اصلا احساس خستگی نمیکنم

با دیدن طنین خستگی بر طرف شده بود و اسه همین تصمیم گرفتم برم ببینم میتونم یه چیزی
 برای یه دختر بگیرم یا نه. گرچه بعید میدونستم چون اصلا توی خرید برای خانوما خوب نبودم
 اینواز خریدای که واسه مامان میکردم فهمیده بودم

چون هر موقع که میخریدم با اینکه خیلی دقت میکردم اما میدیدم که مامان خیلی خوشش نیومده
 خودش که نمیگفت اما از حرکاتش مشخص بود

چه کنم دیگه؟ حالا برم تا ببینم این مخم کار میوفته یا نه. نهایتا زنگ میزنم به آراد

همینجور داشتم توی پاساژها رو میگشتم تا یه چیز خوب پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسید یه
 چیزی میخواستم که هم موندگار باشه هم عشقم رو برسونه اما پیدا کردنش اونم برای من که
 اصلا سر رشته نداشتم کار سختی بود

خواستم اول لباس بخرم اما با خودم گتم لباس که خودش همه مدلش روداره بعدهم من
 از کجا سایش رو بیارم. ساعت هم که اصلا معنی عشق نمیداد و ادا کلن هم که نمیدونم بوش رودوست
 داره یا نه

اه گیج شدم! عصبی زنگ زدم به آراد

-الوسلام آرآد

-سلام برداداش عاشقم!چی شده چرا اعصابت خط خطیه؟طرف زده تو بر جکت؟

-نه بابا!

-پس چی؟

-هیچی.میخوام هدیه بخرم نمیدونم چی بخرم

-هدیه؟برای کی؟

-طنین

خنده ای کرد و گفت

-ای وای!گیج شدی نه؟

-دقیقا!پس فردا تولدشه و من هنوز نتونستم چیزی بخرم.تو که توی خرید برای خانوما سررشته داری

پاشو بیاینجا کمکم کن

-گمشو!همچین میگه سررشته داری انگار من چندتا دوست دختر داشتم

-تا قبل از اینکه پلیس بشی کم هم نداشتی

-باباش تادوست دختر که دیگه زیاد نیست.تو زیادی آخوندبودی اصلانداشتی

-گمشو!حالا به من ربطی نداره تو چندتا دوست داشتی.بیاینجا به کمکت احتیاج دارم

-باشه برادرم.کجایی؟

-مجتمع....

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون داداش کوچولو

-خواهش!یه داداش بزرگ خل و چل که بیشتر نداریم

-گمشو آراد بهت رودادم پرروشدیا

اون هم خنده ای کرد و قطع کرد

تلفن رو که قطع کردم چرخیدم که برم تا آراد میاد خودم یه نگاه دیگه بندازم که یه مغازه توجه ام
رو جلب کرد. طلا فروشی!

رفتم داخل تا شاید چیز جالبی ببینم

داشتم همین جور دور خودم توی طلا فروشی میچرخیدم که یه گردنبند خیلی ساده که طرح پلاکش
یه گل نرگس بود توجه ام رو جلب کرد

زنجیرش خیلی ظریف بود و پلاکش هم خیلی کوچیک و قشنگ بود فوراً تصمیم گرفتم که اونو براش
بگیرم مطمئن بودم که هیچی بیشتر از اون به دلم نمیشینه مخصوصاً اینکه اونو توی گردن طنین
ببینم. اون بهترین هدیه میتونست باشه

از فروشنده خواستم تا اونو برام بیاره

بعدهم خواستم که اونو توی یه جعبه قشنگ و شیک برام بزاره تا ببرمش

پولش رو که حساب کردم اونو گذاشتم توی جیب کتم. که بادیدن یه حلقه تک نگین خیلی قشنگ
توجه ام جلب شد این بهترین هدیه بود واسه درخواست از دواج. مطمئن بودم خیلی به انگشتای
ظریف و بلندش میاد. تردید نکردم و با خریدن اون از پاساژ اومدم بیرون که آراد رو دیدم که داره
از ماشینش پیاده میشه

وای الان کله ام رومیکنه که اونو تا اینجا کشوندم

آراد - سلام

- سلام ممنون که اومدی

- نه بابا! کاری نکردم حالا بیاتابریم یه چیزی بخر

-نه دیگه نمیخواه

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

-چرا؟ مگه نمیخواهی بخری؟

-خریدم

-خریدی؟

-آره!

-زهرمار! پس چرا منو تا اینجا کشوندی؟ اصلا چی خریدی؟ بده ببینم خوبه

بعدهم نگاهی به دستام کرد و گفت

-چیزی که دستت نیست. پس چی خریدی؟

-معذرت میخوام که کشوندمت اون موقع هنوز نخریده بودم! در ضمن خیلی خوبه لازم هم نیست

تو تا بیدش کنی

بعدهم راهم رو گرفتم و رفتم طرف ماشینم اصلا هم به داد و بیدادهای آراد توجه نکردم

فوراً به سمت خونه حرکت کردم که آراد با سرعت اومد و خودش رو بهم رسوند. چشم غره ای برام

رفت و ازم سبقت گرفت

به خونه که رسیدم مامان فوراً به استقبالم اومد

-سلام مامان

-سلام پسر! خسته نباشی البته میدونم که نیستی

بعدهم لبخند شیرینی بهم زد و گفت

-چرا واسه نهار نیومدی؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-مامان خانوم! بلاش دیا! تو که میدونی چرا میپرسی؟ میخوای خجالت بکشم
 -نه عزیزم! شوخی کردم حالا هم برو لباسات رو عوض کن بیا. عصرونه بخور
 من هم به سرعت رفتم بالاتالباسام رو عوض کنم

قبل از اینکه برم توی اتاقم نگاهی به اتاق آراد انداختم که اصلا صدایی ازش نمیومد. اون که از من
 سبقت گرفت پس کجاست؟

بیخیال آراد شدم و رفتم لباسام رو عوض کردم و او مدم پیش مامان نشستم
 مامان هم برام چایی و میوه آورد
 مامان پرسید

-طنین چطوره بود؟ بهتر شده؟

-اره خیلی بهتره! البته

تا او مدم حرف بزنم یه دفعه صدای آراد بلند شد که گفت

-با اینی که تو خریدی بهتر هم میشه

فورا به سمت پله ها چرخیدم که دیدم گردن بند توی دستای آراد و اون هم داره باشوق بهش نگاه
 میکنه. خدا روشکر کردم که حلقه رو پنهون کردم وگرنه دیگه حسابی برام دست می گرفت

-ای بمیری پسر! من نمیتونم یه چیزی از تو قایم کنم؟

آراد هم چشمکی زد و گفت

-معلومه که نه!

بعدهم دوباره نگاهی به گردن بند انداخت و گفت

-نه میبینم که اینبار شاهکار کردی

بعدهم روبه مامان کرد و گردن بند رو به دستش داد و گفت

-مامان بین عشق چه میکنه!سرت حسابی باسلیقه شده

مامان هم درحالی که به گردنبنندگان میکردوگفت

-ازانتخاب طنین فهمیدم که باسلیقه شده میترسیدم توی زن گرفتن هم کج سلیقه باشه

امامیبینم خیلی تغییر کرده

من هم بااین حرف مامان اعتراض کردم وگفتم

-مامان!ممنونم خیلی بهم لطف داری

مامان خنده ای کردوگفت

-شوخی میکنم!اهمون اول که میدیدم به خیلی از دختراکه دوروبرتن توجه نمیکنی فهمیدم دنبال

یه آدم خاصی!وبیشترهم فهمیدم که این آدم خاص فقط توقیافه خاص نیست چون توبه النازهم

بااینکه قشنگه اصلا توجه نمیکنی

سرش روتکون دادوگفت

-باید دیدطنین چه خصوصیتی داره که اینجوری تورو جذب کرده؟هیچی بیشتر ازاین

منوکنجکاوونکرده

بااین حرف مامان آرادخندیدوگفت

-هیچی مادرم!نمیخواد فکرخودت روخسته کنی.من بهت میگم.یه کروکدیل به تمام معناست

بااین حرفش من عصبانی گفتم

-آرادمن توروخفه میکنم یه باردیگه درموردش اینجوری حرف بزنی خونت چای خودته

آراداولش ازحرف من تعجب کردامافورامثل بچه هاشروع کردبه گفتن

-طنین کروکدیل.طنین کروکدیل

من هم دنبالش افتاده بودم

که صدای مامان بلندشد

-چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!

بعدهم رو کرده به آراد گفت

-این چه حرفیه آراد؟

آرادهم خودش رو مظلوم کرد و گفت

-باباشوخی بود

من هم که از اولش میدونستم داره شوخی میکنه بالبختند گفتم

-میدونستم برادر من! من هم شوخی کردم

اون هم مشتت توی بازوم زد و رفت طرف مامان

-ببین مامان من بزار تا برات قضیه رو باز کنم.

مامان هم با جدیت داشت به حرفاش گوش میداد

آراد-ببین این داداش خل و چل ما از دخترای چسب خوشش نمیاد

بعدهم رو کرده به منو گفت

-درست نمیگم؟

که من هم به نشونه تایید سرم رو تکون دادم. آراد هم که تایید منو گرفت گفت

-البته همون طور که گفتم خل و چله و گرنه کی دوست داره بره منت کشی؟ الناز دماغوبا اون همه

غرورش حاضره جونش رو هم واسش بده بعد این مثل منگلارفته چسبیده به یه دماغوی دیگه که

محل هم بهش نمیزاره

-گمشو! آراد! این چه طرز حرف زدنه؟

-دارم حقیقت و میگم دیگه! توهم خفه شو بزار بقیه تحقیقاتم رو تشریح کنم

بعدهم همچین جدی برگشت طرف مامان که کفم برید

امامان همینجور بالبخند داشت بهش نگاه میکرد

آراد- حالا بگذریم از بقیه دختر که همه چسب بودن بزار بگم از این طنین خانوم که اینقدر رفتارش با مرد خشک بود که ما کلاف بر میشدیم و باید بگم که مردار و اصلاً آدم حساب نمیکرد این داداش خل و چل ماهم که عاشق همین شخصیتش شده.

البته باید اضافه کنم که طنین با همه با احترام برخورد میکرد اما کافی بود طرف بخواد روابطش رو بیشتر کنه و از یه نظر دیگه بهش نگاه کنه اون موقع بود که حال میگیره. گرفتی مامانم؟ مامان هم که تا حالا داشت به حرفای اون گوش میداد و رو کردب منو بالبابیخندونش گفت

- پس کاملاً مثل خودته!

آراد- گل گفتی! هر دو، دو تا آدم مزخرفن

مامان پس کله ای به آراد زد و گفت

- هی حواست باشه در مورد عروس من درست حرف بزن.

اینبار من هم اعتراض کردم و گفتم

- ای بابا! خوبه من پسر تما به جای اینکه از من دفاع کنی از طنین دفاع میکنی؟

ماما- اول که طنین نامزد توئه (چه ایناهم واسه خودشون میبرن و میدوزن هنوز نه به باره نه به داره دخترم رو چسبوندن به پسرشون) پس توحق حسادت نداری بعدهم خجالت از این هیکت نمیکشی مثلاً مردیا! توجه نیاز به طرفداری من داری؟

من و آراد سری تکون دادیم

خدابه داد برسه مامان که عشق دختر بود حالا طرفش رو هم پیدا کرده

داشتم واسه خودم دل میسوزوندم که مامان با ترس برگشت طرفمو گفت

- تو که میگی اصلاً با مردا جور نمیشه حالا چطوری میخوای واسه ازدواج راضیش کنی؟

از این حرف مامان فهمیدم که شک برده که چرا طنین از مردافراریه اما حرفی نمیزنه. واقعا ممنونش
بودم که نپرسید

قبل از اینکه من جوابی بدم آراد گفت

-مادر من! کجای کاری؟! این آریای مارمولک اینقدر سیاست داره که من مطمئنم طنین منتظره این
پیشنهاد بده تا قبول کنه

خنده ای کردم و گفتم

-خیلی خری پسر

-مگه دروغ میگم! از بس تورفتی دیگه اون هم بهت عادت کرده نمیتونه رها کنه وگرنه چه
دلیلی داشت امروز زنگ بزنه بخواد بری پیشش

با این حرف آراد نگاه مامان چرخید طرف من که هول شدم و نتونستم جواب آراد رو بدم

مامان هم که وضعیت منو دید خنده ای کرد و گفت

-من منتظر عروسم! هر چه زودتر

بعدهم اومد طرفمو گردن بند رو داد دستم و گفت

-خیلی قشنگه! مطمئنم خیلی خوشش میاد

من هم بالبخند گردن بند رو گرفتم و صورت مامان رو بوسیدم که اون هم سرم رو بوسید و گفت

-زنده باشی پسر! ایشالله همیشه خوشحالی شما دو تا رو ببینم

بعدهم به سمت آراد رفتم و پیشونی اونو هم بوسید و رفت طرف آشپزخونه

داشتم به مامان نگاه میکردم کخ مشت آراد توی کله ام خورد

-خیلی موزماری پسر! تو چند بار تا حالا دوست دختر داشتی که اینجوری خرید کردی؟ راستش

رو بگو. من هم تا حالا اینچیزا واسه کسی نخریده بودم

-گمشوادوست دختر چیه؟ بعدهم طنین که هر کسی نیست

اراد چشاش رو ریز کرد و گفت

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! فوراً طلاق خواهرم رومیگیرم

-تو غلط کردی. اصلاً تو چکاره ای؟

سینه ای واسن سپر کرد و گفت

-همه کاره!

از حرکتش خنده ام گرفت. مشتی توی سینه اش زدم که فوراً خودش رو کشید عقب و گفت

-ای کفنت کنم! این دیگه چی بود؟ مگه دستات گرزه؟

من هم گفتم

-تا دیگه واسه من شاخ نشی! بزغاله

بعدهم فوراً به سمت اتاقم رفتم و جعبه رو گذاشتم روی میزم و برگشتم پایین

بابا که اومد شام رو خوردیم و رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم

روی تختم دراز کشیدم که توجه ام دوباره به جعبه جلب شد برش داشتم و بازش کردم

گردنبند رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم

با تصور اون توی گردن طنین لبخندی به روی لبام اومد. گردنبند رو بوسیدم و دوباره گذاشتمش توی

جعبه که یه دفعه یادم اومد و سوسری طنین رو هنوز هم دارم رفتم و از توی لباسام پیداش کردم

و بوییدمش اونو توی بغلم گرفتم بعدهم با فکر داشتن طنین خوابیدم

....

آریا

طنین دیگه آروم شده بودوناله نمیکردگرچه خیلی ضعیف شده بودچون نه میتونست غذا بخوره نه دیگه توانایی مقاومت روداشت

صبح هارومیرفتم اداره وعصر میومدم بیمارستان بهش سرمیزدم گرچه میدونستم کارم خیلی شک برانگیزه امانیتونستم دست خودم نبودمخصوصا اینکه طنین هم دیگه مثل قبل نبودخیلی راحت تر بامن برخورد میکرد

جوری که هرکسی میدید فکر میکرد که مادوتاخیلی باهم صمیمی هستیم.

همین باعث شده بودوقت وبی وقت بیمارستان باشم حتی موقعی هم که توی اداره بودم ذهنم درگیراون بودواصلاروی کارم تمرکز نداشتم البته نمیدونم چطور بقیه این وضع منو تحمل میکردن وبهم گیر نمیدادن

مامان هم که کلی مهربون تر شده بودومنوبیشتر به رفتن پیش طنین تشویق میکرد

از موقعی هم که دیده بودش به شدت طرفدارش شده بودطوری که نمیشد جلوش بگی بالای چشم طنین ابروه البته این در مورد خودم هم کاملاً صدق میکنه. جرات داری نگاه بدبش بنداز تا چشات رودر ببارم بزارم کف دستت. این برای نویسنده بود. هه هه! (زهرمار)

آه! بالاخره تموم شد! وسایلم رو جمع کردم واز اداره خارج شدم برای دیدنش عجله داشتم اما خوب میدونستم تا ساعت چهار که وقت ملاقات نمیتونم ببینمش

رفتم خونه وبعد از خوردن ناهار و کمی استراحت بلند شدم تا برای دیدنش آماده شم

نمیدونم چرا دلتم میخواست خوب لباس بپوشم البته همیشه سعی میکردم خوش تیپ باشم یعنی هستم (کم برای خودت نوشابه باز کن. سیاه سوخته)

امایه مدت بودتوی لباس پوشیدنم بیشتر دقت میکردم

یه پیراهن مردونه سرمه ای باشلوار راسته ی سرمه ای سیرپشیدم آستینای پیراهنم روبالادادم وساعتم رو بستم وبعد هم کت بلند و مشکیم رو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون

پیش به سوی عشق خودم طنین!

داشتم از پله ها با سرعت میومدم پایین که یه دفعه صدای آراد از پشت سرم اومد

- او هواکی میره این همه راهو! ببین عجب تیپ طنین کشی هم زده

برگشتم طرفش و بالبخندنکاش کردم که گفت

- نیشتم و ببندچه ذوقی هم میکنه! حالا انگار طنین با اون حالش اصلا میفهمه آقاچی پوشیده

با این حرفش انگار بادم رو خالی کنن لبخندم جمع شد و اخمام توهم رفت که ایندفعه صدای مامانم بلند شد

- چکارش داری پسر رو؟ خیلی هم خوب کاری کرده که مرتب میره پیش نامزدش! اون حالش خوب نیست آریا که خوبه. باید به عشقش احترام بزاره و یکی از نشونه های احترام مرتب بودن

من که دوباره از حرفای مامان جون گرفته بودم گفتم

- چاکر مامان خانوم هم هستیم

که اون هم لبخندی زد و او مد طرفم و منو کشید توی بغلش

دوباره سرش رو بلند کرد و با چشمایی که نم اشک توش نشسته بود گفت

- خدا رو شکر میکنم پسر. من آرزوی این روزا رو داشتم حالا بر آورده شده

آراد- آره مامان آرزو داشت یه روزی خربشی!

مامان فوراً چرخید طرف آراد و تندگفت

- تو خفه! پسر ما داره آقا همیشه اونوقت تو بهش میگی خر؟

- خوب زن گرفتن خریته دیگه

مامان چشم غره ای به آراد رفت که آراد مظلوم نکاش کرد و بوع دسرش رو چرخوند و گفت

- هیچی کی اینجا منو دوست نداره.

همچین اینو مظلوم گفت که مامان دلش طاقت نیاورد و رفت اونو هم بغل کرد و گفت

-توروتخم چشم مامان جاداری

بااین حرف مامان نیش آرادبازشد که گفتم

-ذوق مرگ شد! اه! مردهم اینقدرنتر

آراد-حرف خودموبه خودم برمیگردونی؟

-چیزی که عوض داره گله نداره

اون هم بالبخنداومد جلوگفت

-شوخی کردم که گفتم متوجه نمیشه! تیزتر از طنین ندیدم مطمئن باش!

من هم لبخندی زدم وبعدهم روکردم طرف مامان وگفتم

-خوب من دیگه برم! مامان چیزی لازم نداری توی برگشت برات بگیرم؟

مامان دوباره نگاه مهریونش رو بهم انداخت وگفت

-نه عزیزم!

بعدهم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت وگفت

-ایشالله لباس دامادیت پسر

من هم بالبخندگفتم

-ایشالله

که خنده اونا بلندشد من هم فوراً ازخونه اومد بیرون وسوارماشین شدم وپیش بسوی طنینم!

اول رفتم یه دسته گل رزسرخ خریدم وبه سمت بیمارستان رفتم

به بیمارستان که رسیدم دیدم بله دوباره کل خانواده ی رستگاراونجان! دلم خیلی براشون

میسوخت بیچاره ها از تمام زندگیشون زده بودن

جلورفتم و باهاشون حال واحوال کردم خستگی از سروروی همشون میبارید. بادرخواست ستاد بهشون اجازه داده بودن که اونجا بمونن اونا هم تمام وقتشون رو اونجا میگذرونن. به اصرار من قرار شد که چندساعتی رو برن استراحت کنن و برگرد

گرچه مادرش روبه زور راضی کردم که بره اصلول کن اونجا نبود و میگفت شاید تنین بهم احتیاج داشته باشه

بالاخره با اطمینان دادن بهش که اگه خواستشون بهشون خبر بدم راضی شد که بره

همشون تعجب کرده بودن که من چرا میخوام و ایسم گرچه مسئولیتی ندارم اما با گفتن اینکه همکارمه و نسبت بهش مسئولیت دارم و البته کمک حسام تقریباً اور کردن.

حسام موقع رفتن رو کرد به منو گفت

- بعدا باید تلافی کنی با جناب

لبخندی زدم و گفتم

- وظیفه بود

اون هم با چشمم برام خط و نشونی کشید و چرخید که بره اما دوباره برگشت طرفم و گفت

- آراد حق داره میگه توی پیچوندن و تغییر بحث در حدیچه دوساله هم تجربه نداری

با تعجب نگاهش کردم که گفت

- آخه اون هم دلیل بود آوردی؟ همکارمه

من هم خنده ای کردم که گفت

- احمق جان نخند! تمرین کن یادگیری بعدا چطوری میخوای زنتو بیچونی؟ اونم این کروکدیل

رو که خیلی تیزه

- زهرمار! یعنی چی کروکدیل؟

- یعنی خاک تو سرت! از این همه حرف فقط اینو گرفتی؟

-بیابرو حسام! اگه میبینی تا حالا حالت رونگرفتم به خاطر اینه که امروز سر حال

اون هم خنده ای کرد و گفت

-از تپیت کاملاً مشخصه. طرف رو ذوق مرگ نکنی

من هم خنده ای کردم

اون هم باهام دست داد و رفت

رفتم سری به طنین زدم که دیدم آروم خوابیده

گلهار و توی گلدون کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم

دیگه از اون صورت سفید و سر حال چیزی باقی نمونده بود به شدت رنگ پریده بود اما هنوز هم

موها و چشمای مشکیش آدم رو جذب میکرد

رفتم طرف چوب لباسی توی اتاق و کتم رو داشتم بهش آویزون میکردم که صداش اومد

-من عاشق رزق رزم

برگشتم طرفش که اون هم سرش رو چرخوند طرفم و بالبخند گفت

-اومدی؟

این سوالش منو تاروی ابر برد و برگردوند خیلی برام ارزش داشت. خود به خود لبخند به روی لبام

اومد فهمیدم که منتظرم بوده

-آره! منتظرم بودی؟

بعدهم براش چشمکی زدم که لبخند کم رنگی زد و گفت

-زیادی واسه خودت نوشابه باز نکن

من هم دستی به یقه پیراهنم کشیدم و گفتم

-حقیقتاً عزیزم! جوون به این خوشتیپی کی دیده؟ از من میشنوی دودستی بچسبش

- او هو! اینقدر دور بر ندار آقا!

بعدهم پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

- خواستگاری من خیلی بهتر از اینان!

من هم ابروم رو دادم بالا و گفتم

-! اینجور یاست؟ نه خانم منم همه دارن برام سر و دست میشکنن

- مثلاً؟

- مثلاً دختر خالم

اخمی کرد و گفت

- دختر خالت؟

من هم ابروم رو بالا انداختم و با حالت مغروری گفتم

- آره! الناز جان! فکر کنم بشناسیش. توی جشن تولد حسام بود

ابروهاش رو با حالت تفکر جمع کرد و گفت

- همون دختر دماغوئه که زورش میومد جلوی پاش رونگاه کنه؟

با این حرفش خنده ی بلندی کردم که شرمنده سرخ شد و سرش و انداخت پایین

برام خجالت کشیدنش خیلی جالب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش

- معذرت میخوام نباید در مورد دختر خالت اینجوری حرف میزد

- اشکالی نداره! خودم هم همین نظر رو دارم.

اون هم لبخندی زد اما بلافاصله باناز رو کرد به من

همچین این نازش دلم رو برد که چیزی نمونه بود برم بغلش کنم

-البته همین دماغوها هم باید طرفدارت باشن! مثل خودتن

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگویم؟

-من دماغوام؟

-آره

خودم رو جلو تر کشیدم و گفتم

-واقعا؟

اون هم توی چشم نگاه کرد و از حالت من لبخندی زد و گفت

-نه!

دیگه بیشتر از اون نباید اونجامی موندم. زیادی داشت تو چشمم شیرین میشد

لبخندی زد و خودم رو عقب کشیدم و گفتم

-هووم! من میخوام برم برای خودم قهوه بگیرم. تو هم میخوای؟

سرش رو با ذوق تکون داد و گفت

-آره! خیلی دلم میخواد. یادم نمیداد آخرین بار کی قهوه خوردم

-پس من میرم دو تا قهوه داغ بگیرم پیام با هم بخوریم

اون هم سری تکون داد و من او مدم بیرون

از اتاق که او مدم بیرون نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و کمی بعد که به حالت عادی برگشتم به

سمت کافیشاپ بیمارستان رفتم و دو تا قهوه گرفتم با کیک شکلاتی.

خودم که خیلی دویت دارم حدس میزنم طنین هم دوست داشته باشه چون همیشه با خودش

شکلات داشت

کارم حدودنیم بیست دقیقه طول کشید. نزدیک اتاقش بودم که صدای جیغ طنین توجه ام
 روجلب کرد به سرعت به طرف اتاقش دویدم و داخل شدم. داشت جیغ میزد و خودش رواز پرستاری
 که اونجا بود دور میگرد

وسایل دسم روروی زمین گذاشتم و فوراً به طرفش رفتم که تا منو دید دستم رو کشید طرف خودش
 و پشت من پنهان شد

- آری انزار! انزار دوباره به من مواد بزنن

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نگاش به دست پرستاره

توی دستش یه سرنگ بود که قصد داشت اونوبه طنین تزریق کنه

پرستار - نمیزاره بهش سوزنش رو بزنم

از این همه بیفکری عصبی شدم و گفتم

- مگه شما نمیفهمی که اون هنوز نسبت به سیرنگ حساسه؟ وضعیتش رونمیبینی؟

پرستار هم عصبانی شد و گفت

- چرا داد میزنی؟ آقا! دکترش گفته

- دکترش غلط کرده با تو. نمیبینی اذیت میشه تا سرنگ رومیبینی. اصلاً من میخوام دکترش رو ببینم.

- یعنی چی؟ من باید سوزنش رو بزنم

- نه خیر تا دکترش رو نبینم نمیزارم بهش تزریق کنی

پرستار هم عصبانی از اتاق رفت بیرون

به سمت طنین برگشتم که دیدم داره میلرزه. سرش روتوی بغلم گرفت

- هیشش! آروم باش عزیزم چیزی نیست

- او نا بازم میخوان منو معتاد کنن. میخوان من بازم درد بکشم

-نه. عزیزم کسی اذیتت نمیکنه من نمیزارم مواظبتم

با این حرف من دستتاش رو بالا آوردوبه پیراهنم چنگ زدوگفت

-همین جابمون آریا! بمون اونابازمیان

دستی توی موهاش کشیدم وسعی کردم آرومش کنم

همون لحظه دکترش اومدفورابه سمتشون چرخیدم وگفت

-این چه وضعشه آقای دکتر؟

-چیزی پیش اومده؟ چرا به پرستار اجازه ندادین کارش روبکنه؟

دیگه از این همه بی شعوری خونم به جوش اومده بود

-مگه شما نمیدونین اون هنوز از سرنگ ترس داره باتوجه به اتفاقی که افتاده باز میخواین با سرنگ

بهش تزریق کنین؟

با این حرف من دکتر با تعجب گفت

-من کاملاً آگاهم که ایشون از سرنگ ترس دارن و در ضمن نگفته بودم که بهش تزریق کنن گفته

بودم که توی سرمش بریزن

باعصبانیت رو بهش گفتم

-پس به این پرستار ای احمق تون هم بگین که متوجه باشن. اون میخواست سرنگ روبه خودتونین

تزریق کنه

دکتر با عصبانیت برگشت طرفش وگفت

-چقدر ابا بد تذکر بدیم که دقت کنین؟

پرستار - معذرت میخوام آقای دکتر! فراموش کرده بودم

اینبار دکتر عصبانی شد و داد زد

-حالاترزش هیچی! میدونی اگه به خودش تزریق میشدچه اتفاقی براش میوفتاد؟ این دارواونقدرقوی هست که تزریق سریع باعث کمابشه

با این حرفش من هم عصبانی شدم و چیزی نمونده بود که یه سیلی به پرستارزنم

دکتر-خانم نجاتی شما از امروز به مدت یک ماه معلقین تادرموردتون تصمیم گرفته بشه. بی دقتیهای شما دیگه خیلی زیاد شده

پرستارهم بدون اینکه چیزی بگه نگاه خشمگینی به طنین ومن انداخت و رفت بیرون بعدهم دکتر عذرخواهی کرد و رفت که صدای متعجب طنین روشنیدم

-رسمادیوونه بود

من هم لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که اون هم بالبخندبه صورت من نگاه کرد

توی عمق چشاش غرق شده بودم و هر لحظه فاصله ام با صورتش کمتر میشد

همینطور که داشتم به چشاش نگاه میکردم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرف لباش که انگار بهش زنگ خطر داده باشن سرش رو کنار کشید و انداخت پایین

من هم که تازه فهمیدم داشتم چکار میکردم نفسم رو بیرون دادم و دستی توی موهام کشیدم و برای اینکه جور و عوض کنم گفتم

-اه! قهوه هامون رو فراموش کردیم سرد نشده باشه خیلیه

بعدهم به سمت قهوه هارفتم

اون هم سرش رو بلند کرد و بالبخندگفت

-سردش دیگه نمیچسبه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-خوب دوباره میرم میگیرم

با این حرف من فوراً ترس توی نگاهش نشست و گفت

- نه نمیخوام! همینجا بمون

لبخندی به روش زدم و قهوه رو گرفتم بالا و گفتم

- هنوز گرمه! همیشه خوردشون

اون هم سری تکون داد رفتم جلو قهوه رو دادم دستش

بعدهم جعبه کیک رو باز کردم که با ذوق گفت

- آخ جون! من عاشق هر چی ام که از شکلات باشه

- حدس میزدم دوست داشته باشی

- آره! خیلی دوست دارم! من عاشق شکلاتم

بعدهم چنگالش رو زد توی کیک و یه تکه برداشت داشتم همینجور بهش نگاه میکردم که دیدم تکه

ی دیگه ای رو با چنگال جدا کرد و گرفت طرف من با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

- بخوردیگه!

همین جور نگاهش میکردم که دوباره گفت

- خوابت برده! دستم خسته شد

از حرکتش خوشم اومد. لبخندی زدم و دهنم رو باز کردم که اون هم چنگال رو توی دهنم

برد. خوشمزه ترین تکه کیک بود که تا حالا خورده بودم. کیک که از دست طنینم خورده بودم

اون هم لبخندی زد و با همون چنگال یه تکه دیگه کیک جدا کرد و توی دهن خودش گذاشت

دیگه چشم بیشتر از این باز نمیشد

- چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اصلا بددل نیستم

من هم لبخندی زدم با این که اون حرفی رو که دوست داشتم بشنوم نشنیده بودم اما باز

خوشحال بود

چنگال دیگه ای برداشتم وباهم کیک روخوردیم کیک خوشمزه ای بودامامزه بقیه تکه هابه
خوشمزگی اولی نبود.اون عالی بود

بعداز خوردن قهوه وکیک هم یه ساعت دیگه پیش طنین موندم وباهم حرف زدیم که خانواده اش
اومدن

دیگه وقت رفتن بودگرچه خیلی وقت بودکه ایناپیشش بودم امااصلا دلم نمیخواست برم
به زوراش خداحافظی کردم وبلندشدم که پیام

میخواستم ازدربیم بیرون که گفت

-هیچ وقت کیکی به این خوشمزه ای نخورده بودم آریا!عالی بود

برگشتم بهش نگاه کردم ولبخندی زدم ودوباره چرخیدم طرف درواوادم بیرون اماصدای ضعیفش
روشنیدم که گفت

-مخصوصااون تیکه ای که بعداز خوردن توخوردم

دیگه ازابراهم گذشته بودم نیشم باهیچی بسته نمیشد

من عاشق طنینم اینومطمئنم!من عاشقشم!

....

طنین

حالم خیلی بهترشده بودنزدیک بیست روزبودکه اینجابودم.همه خیلی هم میرسیدن.بیشتر از همه
چی از حضور آریا خوشحال بودم هرروز عصر ساعت چهار اینجابود.دیگه به بودنش عادت کرده بودم
طوری که اگه یه کم دیر میکردنگران میشدم

خانواده خودم هم که حسابی کمکم کرده بودن وخیلی از بودنشون خوشحال بودم فقط مامان
هرموقع که میومد باگریه سرش رومینداخت پایین ومگفت

-دخترم شرمنده اتم!

من هم باتعجب بهش نگاه میکردم. آخرش هم دلم طاقت نیاوردوبه طرلان گفتم

-مامان چرا اینجوری میکنه؟

طرلان هم نگاهی به مامان انداخت و روبه من گفت

-آقاتون گفتن که مهدی هم توی قاچاقچیا بوده

فوراسرم روانداختم پایین اما با دقت به حرفای طرلان یه دفعه برگشتم به طرلان نگاه کردم و باختم گفتم

-آقامون؟

طرلان هم نیشش رو باز کرد و تند تند سرش رو تکون داد

-منظورت چیه؟

-آقاتون دیگه!

-چی میگی؟ طرلان! آقامون کیه؟

نیش طرلان بیشتر از این باز نمیش

-جناب سرهنگ آریا امینی!

چشام دیگه بیشتر از این باز نمیشد. با دیدن نیش بازو چشای خوشحال طرلان فوراسرخ شدم و سرم رو چرخوندم که صدای خنده ی طرلان بلند شد

-چه خجالتم میکشه!

-زهرمار!

اون هم خنده ای کرد و رفت بیرون و بعد هم بایه لیوان آب میوه اومد داخل

لیوان رو گرفت طرفم و گفت

-بفرمایید بانو! نوش جان کنید سفارش آقاست

با این حرف آبیوه پریدتوی گلوم وبه سرفه افتادم

اون هم باخنده توی پشتتم میزدسرفه ام که بنداومدبهبش چشم غره رفتم که اعتراض آمیزگفت

-به من چه؟ خودش برات گرفته. صبح زوداومددادبه من وگفت برای طنینه

خودم روزدم به کوچه علی چپ وگفتم

-آهان خوبه! دستش دردکنه

اما طرلان هنوز بیخیال نشده بود

-میگما طنین! توهم

فورا برگشتم طرفش وگفتم

-من چی؟

با این حرکت من خنده ای کردوگفت

-هی هی! دل پرید

با حالتی عصبانی گفتم

-گمشو طرلان! فکر بدنکن.

اما طرلان فورا حرفم رو گرفت وگفت

-مگه من به چی فکر می کردم؟

دیگه نباید بیشتر از این میزاشتم اینجابه نمونه

زدم توی سرش وگفتم

-پاشو برو ببینم! برو بچسب به همون حسام از زیر زبونش حرف بکش. چکار به من و آریاداری؟

ابروهی طرلان بالا پرید

-جان؟ آریا؟

جیغ زدم

-زهرمار طرلان! برو دیگه

اون هم باخنده دوید طرف درورفت بیرون اما سرش رو دوباره آورد توو گفت

-پسر خوبیه

بعدهم انگشتاش روبه حالت عالی روهم گذاشت و گفت

-بیسته بیسته! من که پسندیدم!

من هم لبخندی زدم که فوراً باختم گفت

-نیشتم رو ببند! دخترهم دخترای قدیم تا اسم شوهر میومد صدرنگ عوض میکردن

من هم فوراً گفتم

-نه که تو وقتی حسام رو دیدی صدرنگ عوض کرده بوی کم مونده بود پیری ماچش کنی. مثل این

ذوق مرگ ابهش نگاه میکردی انگار به یه غذای خوشمزه رسیدی. کم مونده بود قورتش بدی

اون هم اخمی کرد و گفت

-گمشومن کجا روز خواستگاریم اینجوری بودم؟

-روز خواستگاریت که نبودی امروز عقدت بودی

اون هم عصبانی شد و گفت

-خیلی بیشعوری طنین!

بعدهم فوراً رفت بیرون

امامن هنوز فکر پیش حرفای طرلان بود. توی قلبم حس شیرینی داشتم وبه شدت دلم میخواست
 الان آریاروببینم یابهاش حرف بزنم اما کمی هم میترسیدم دلیل ترسم رومیدونستم من هنوز هم
 ازارتباط فوی بامردامیترسیدم اما اون حس شیرین فراترازهر چیزی بود
 به طرف گوشیم که طرلان برام آورده بودش تاجواب دوستام که حالم رومیپرسیدم بدم چرخیدم
 و برداشتمش

شماره اش رو حفظ بودم. موقعی که قرار بود وارد گروه احسنی بشم واسه تماس اضطراری اونوبهم
 داده بودومن هم حفظش کرده بودم

شماره رو گرفتم اما هنوز توی برقراری تماسم شک داشتم قلبم خیلی تند میزدوباعث میشدنتونم
 تصمیم بگیرم

دستم روروی تماس گذاشتم اما فوراً تا قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم

دوباره شماره گرفتم ونفس عمیقی کشیدم ودکمه تماس روفشار دادم

که بعد از دو تا بوق جواب داد

-الو! بفرمایین

صداش اینقدر گرم بود که استرسم روازبین برد

میخواستم جوابش رو بدم اما نمیتونستم

-الو؟ بفرمایین؟ چرا جواب نمیدین؟ الو؟

من هنوز ساکت بودم

-الو؟ الو؟ مزاحم

بعدهم فوراً قطع کرد

دوباره شماره گرفتم ودکمه تماس روفشار دادم که گوشی روباعصبانیت جواب داد

-یا حرف بزن یا بزار من...

توی حرفش پریدم و گفتم

-آریا؟

باشنیدن صدای من سکوت کردوهیچی نگفت

دوباره صداش زدم

-آریا

که اون هم بالحن خیلی شیرینی گفت

-جانم؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-سلام

-سلام خانوم! خوبی؟ چرا هرچی میگفتم الوجود نمیدادی؟

هول گفتم

-هیچی! همینجوری

-همینجوری؟

-آره

-مگه میشه؟

اه حالا اینم چه گیری داده ها! خوب نمیتونم پیام بگم که دلم برای صدات تنگ شده بود از شنیدن

صدات شوکه بودم و داشتم گوش میدادم که با این حرفی که توی دلم زدم تعجب کردم. یعنی من

واقعاً دلم برای آریا تنگ شده؟

آریا که مکث طولانی منو دید گفت

-طنین هستی هنوز؟

-آره آره!

فکر کنم متوجه شده بود که هول شدم واسه همین گفت

-بهتری؟ دیگه اذیت نمیشی

-نه ممنونم! خیلی بهترم. اداره ای؟

-آره! امروز حکم افراد احسنی روزدن یه سریشون به اعدام محکوم شدن من هم باید میرفتم

دادگاه تاشهادت بدم

-آهان. خوبه. پس بالاخره تموم شد؟

-آره

نمیدونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید

-کی میای اینجا؟

باشنیدن صدای شادش فهمیدم که چی گفتم. خداروشکر کردم که اینجا نیستم و صورت سرخم

رونمیبینم و گرنه برام آبرونمیموند

-الان پیام؟

باز فوراً بدون فکر گفتم

-نه!

باتعجب والبته کمی دلخور که از صدایش معلوم بود گفت

-نیام؟

عصبی از حرفی که زده بودم گفتم

-نه! یعنی آره.. اه! منظورم اینه که مگه تو الان سرکار نیستی؟ چطور میخوای بیای؟

خنده ای کرد و گفت

-الان میام

من هم خودبه خود لبخند زدم و گفتم

-منتظرم

بعدهم قطع کردم وبه ساعت نگاه کردم. ساعت نشون میداد که تازه کارش تموم شده.

نمیدونم چطور شد؟ اما بهش بد جور وابسته شدم از قبل هم اون برام باقیه فرق میکرد اما توی این مدت که بستری بودم فرقش خیلی مشهود شده بود و من نمیتونستم این احساس رونادیده بگیرم فوراً ز جام بلند شدم تا خودم رو مرتب کنم با اینکه میدونستم اون تو این مدت به اندازه کافی قیافه بهم ریخته منو دیده اما بازم میخواستم که مرتب باشم از طرلان خواستم که بیاد کمکم کنه آبی به صورتم زدم و کمی هم مرطوب کنند تا از اون حالت خشکی در بیاد بعد هم روسری بیمارستان رو در آوردم و بعد از شونه کردن موهام. از طرلان خواستم روسری که برام آورده بود رو بده تا بپوشم طرلان که از حرکات من تعجب کرده بود گفت

-تو چت شده؟ چرا اینجوری اینور اونور میپیری و خودت رو مرتب میکنی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

-آریا داره میاد

-کی؟

-آریا

با صدای خنده ی طرلان تازه فهمیدم که چی گفتم

-ای جانم! چه خودش رو واسش آماده میکنه

-زهرمار طرلان!

او مد جلومن و بغل کرد و گفت

-عزیز دلم

من هم بغلش کردم و گفتم

- طرلانی کمک ابجی میکنی یه کم مرتب بشه؟

خودش روازم جدا کرد که به ابرو هام اشاره کردم

فورا چشمکی زد و گفت

- سه سوته برات ترتیبش رومیدم

بعدهم از توی کیفش منقاشی (قابل توجه اونایی که نمیدونن منقاش چیه؟ همون موجینه شیرازی یا البته بعضی از استان فارس یا میگوین منقاش) رو که همیشه همراه داشت بیرون آورد و کمی ابرو هام رو تمیز کرد

نگاهی توی آینه به خودم انداختم لبخند زدم که طرلان هم خندید و گفت

- آریاکش که نشدی اما بازم بهتر از هیچیه

من هم فوراً زدم توی سرش که دادش دراومدمن هم گفتم

- گمشوا! منحرف بی شعور

اون هم کمکم کرد که روسریم رو مرتب بیوشم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم باید میرسید پس منتظر موندم تا بیاد

آریا

باورم نمیشد که طنین زنگ زده باشه! گوشه هنوز توی دستم خشک شده بود که یه دفعه صدای

آراد بلند شد

- آریا کجایی؟

برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- توکی اومدی داخل؟

- خوبه والا! دو ساعت دارم صداس میزم تازه میگه توکی اومدی تو

بعدهم باخم بهم نگاه کرده بادیدن حالت من که هنوز شوکه بودم گفتم

- بابا در زدم دیدم جواب ندادی سرم رو آوردم تو دیدم به گوشیت زل زدی و لبخند میزنی. تعجب

کردم اومدم توهرچی هم که صدات میزدم متوجه نمیشدی مجبور شدم داد بزنی تا بفهمی

- آهان.

دوباره با فکر طنین لبخندی زدم که دوباره صدای آرا دبلند شد

- خل شدی؟ چراهی لبخند میزنی؟

- هیچی بابا! حالا چکارم داشتی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

- دیگه دارم بهت شک میکنم

بعدهم اومد جلو و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

- تب هم که نداری. حالت خوبه؟ مریضی؟

- هیچ معلومه توچی میگی؟ کارت بگو باید برم جای!

- خوب منم اومد بودم که بریم جای. یعنی بریم خونه

- خوب جونت در بیاد زود تر بگو چکار داری. من خونه نمیام کار دارم

باخم گفت

- کجابه سلامتی؟

دوباره لبخند به لبام برگشت که آرا دگفت

-نمیخواه بگی. فهمیدم میخوای بری طنین روببینی

من هم سرم روتکون دادم که ادامه داد

-تو که هر روز بعد از ظهر میری میبینیش چرا حالا میخوای بری پیشش؟

-دیگه دیگه

-زهرمار! بگو دیگه

-نچ!

-آریا فکر نکن اگه داداش بزرگتری نمیتونم حالت روبگیرم. بگو

لبخندی زدم و گفتم

-خودش خواسته

با تعجب داد زد

-چی؟

-آره! الان زنگ زد

-یعنی اون گفت آریا دلم برات تنگ شده پاشو بیا؟

-نه دیگه اینقدر صریح و رمانتیک

-پس حتما گفته هی مرتیکه پاشو قلم پات خر دیه توک پایا اینجا.

-گمشو! یه دفعه از دهنش پرید کی میای؟ من هم گفتم الان میام که گفت منتظر تم

آرادیشش روباز کرد و گفت

-ای جان! دو تا سرهنگ باهم دیگه بچه های شما دیگه حتما تیمساری یا فرمانده ی کلی چیزی

میشه

من هم لبخند زدم و گفتم

-بگوایشالله

-خاک برسرت! نری اونجاهم اینقدر ذوق مرگ بازی دربیاریا

-بروبابا! تودیگه نمیخواه یاد من بدی. فعلا کاری نداری؟ توباتا کسی برو

-خیلی پرویی! خوبه خودت ماشینت رونیاوردیا

-من و تونداریم که برادر من!

-برواشکالی نداره ولی یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-بالاخره که زن داداش میاد پیش ما. کاری میکنم اصلا محلت نزاره

-تو غلط کردی

-دلم میخواد

باعصبانیتی ساختگی رفتم طرفش که گفت

-باشه برادر من چرا خون کثیف خودت رو آلوده میکنی؟ من غلط بکنم

ازش دور شدم و موقعی که میخواستم از اتاق بیام بیرون خنده ای کردم و گفتم

-حال کردی؟

بعدهم بدون توجه بهش از اونجا و مدم بیرون و فوراً رفتم طرف بیمارستان توی راه دوظرف غذا هم

گرفتم که باطنین ناهار بخورم

به بیمارستان که رسیدم دیدم که فقط طرلان اونجاست

به سمتش رفتم

-سلام طرلان خانم. خوب هستین؟

-سلام آقای امینی. ممنونم! شما خوبین؟ چرا امروز زودتر اومدین

اصلا توقع چنین سوالی رونداشتم واسه همین گفتم

-اینجا کار داشتم

اما زلبخند معنی دار طرلان فهمیدم که باور نکرده

طرلان - آهان! میخواستم یه درخواستی کنم. میتونم؟

-البته بفرمایین

-راستش من یه کاری برام پیش اومده میشه تاموقعی که مادرم میاد پیش طنین

اینجا بمونین؟ مادرم یه ساعت دیگه میاد

باخوشحالی از این که میتونم راحت ببینمش گفتم

-البته. نگران نباشین!

اون هم لبخندی زد و گفت

-واقعا ممنونم! الان توی اتاقشه. فعلا با اجازه

-خدا حافظ

بعدهم فوراً به سمت در خروجی رفت و از دیدن پنهان شد

من هم به سمت اتاق طنین رفتم که دیدم روی تختش نشسته و داره یه کتاب میخونه

با دیدن من لبخندی زد و گفت

-سلام! یه کم دیر کردی؟

-سلام! معذرت میخوام یه کم کارم طول کشید

پاهش رو جمع کرد که من هم روی تخت بشینم

امامن ایستادم کنارش و گفتم

- موافقی بریم توی حیاط بیمارستان؟

- البته! هوای اینجا خیلی گرفته است. امانمیدونم دکتر میزاره یا نه

- الان میرم باهش صحبت میکنم

رفتم بیرون و بعد از کسب اجازه از دکترش برگشتم

- دکترت گفت مشکلی نیست

- خوب پس بریم! بزار فلاسک چایی رو هم بیاریم

- نه بریم ناهار بخوریم

- ناهار؟

- آره! من ناهار نخوردم تو خوردی؟

اون هم لبخندی زد و گفت

- نه! غذای اینجا وحشتناکه. هر موقع مامان بیاد برام ناهار میاره

- خوب پس امروز باید با من ناهار بخوری. چون من واسه هر دو مون گرفتم

- باعث افتخاره

- خواهش میکنم خانوم! بفرمایین

با هم رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی یکی از صندلی های سیمانی که درست کرده بودن

نشستیم و من غذا رو گذاشتم تا بخوریم

- شروع کن تا سردتر از این نشده

طنین - ممنون

بعدهم آروم شروع به خوردن کرد. اینقدر آروم و باطمینان غذا میخورد که دلت میخواست یه ساعت

بشیننی نگاه کنی

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

-چیزی شده؟ سرهنگ

از این که منو اینجوری صدام کرد خوشم نیومد اما بادیمن چشای شیطونش فهمیدم میخواد اذیت کنه. تصمیم گرفتم من هم بی جواب نذارمش

-نه سرهنگ! فقط یه کم دلم برای کار کردن با همکارم تنگ شده

-نگران نباشین. من نباشم بهتر از من هستن شما که خیلی طرفدار دارین. به هر حال من باید برم

بادی به غبغب انداختم و گفتم

-توی طرفدار داشتن من که شکی نیست اما هرگلی یه بویی داره

بعدهم بهش نگاه کردم که اینبار نگاهش تغییر کرد بالبخندگفت

-بوی این گل چطوره؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-عطر خنکای اسفند روداره. با طراوت و لطیف شش هات رونوازش میکنه

فهمیده بودم که متولد دوازده اسفنده! حسام از چند روز قبلش هی بهم میگفت

از همون موقع هم به دنبال هدیه خوبی بودم که بتونم بهش بدم

البته هنوز پیداش نکرده بودم باید تا فردا تمام تلاش مروبکنم چون امروزه اسفند بود

با این حرف من لبخندی زد و سرش رو باغذاش گرم کرد. من هم برای اینکه راحت باشه. دیگه بهش نگاه نکردم

بعد از غذاهم همونجانشستیم و باهم صحبت کردیم

دیگه بودن بدون طنین معنی نداشت من باید اونو داشته باشم. دلم میخواست بهش بگم

اما هنوز میترسیدم

بالاخره مادرش اومدومن مجبور بودم که برم. اگرچه دوست داشتم بازم بمونم اما از نگاه های مادرش که با تعجب و خیلی تیزبهمون نگاه میکردن تنونستم بمونم و خدا حافظی کردم و از اونجا اومد بیرون

اول خواستم برم خونه اما دیدم اصلا احساس خستگی نمیکنم

با دیدن طنین خستگیم برطرف شده بود و اوسه همین تصمیم گرفتم برم ببینم میتونم یه چیزی برای یه دختر بگیرم یا نه. گرچه بعید میدونستم چون اصلا توی خرید برای خانوما خوب نبودم اینواز خریدای که واسه مامان میکردم فهمیده بودم

چون هر موقع که میخریدم با اینکه خیلی دقت میکردم اما میدیدم که مامان خیلی خوشش نیومده خودش که نمیگفت اما از حرکاتش مشخص بود

چه کنم دیگه؟ حالا برم تاببینم این مخم کار میوفته بانه. نهایتا زنگ میزنم به آراد

همینجور داشتم توی پاساژها رومیگشتم تایه چیز خوب پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسیدیه چیزی میخواستم که هم موندگار باشه هم عشقم رو برسونه اما پیدا کردنش اونم برای من که اصلا سررشته نداشتم کار سختی بود

خواستم اول لباس بخرم اما با خودم گفتم لباس که خودش همه مدلش روداره بعدهم من از کجا سایش رویارم. ساعت هم که اصلا معنی عشق نمیداد و ادا کلن هم که نمیدونم بوش رودوست داره بانه

اه گیج شدم! عصبی زنگ زدم به آراد

-الوسلام آراد

-سلام برداداش عاشقم! چی شده چرا اعصابت خط خطیه؟ طرف زده تو بر جکت؟

-نه بابا!

-پس چی؟

-هیچی. میخوام هدیه بخرم نمیدونم چی بخرم

-هدیه؟ برای کی؟

-طنی

خنده ای کرد و گفت

-ای وای! گیج شدی نه؟

-دقیقا! پس فردا تولدشه و من هنوز نتونستم چیزی بخرم. تو که توی خرید برای خانوما سررشته داری
پاشو بیاینجا کمکم کن

-گمشو! همچین میگه سررشته داری انگار من چندتا دوست دختر داشتم

-تا قبل از اینکه پلیس بشی کم هم نداشتمی

-باباشش تا دوست دختر که دیگه زیاد نیست. تو زیاد دی آخوند بودی اصلانداشتمی

-گمشو! حالا به من ربطی نداره تو چندتا دوست داشتی. بیاینجا به کمکت احتیاج دارم

-باشه برادرم. کجایی؟

-مجتمع....

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون داداش کوچولو

-خواهش! یه داداش بزرگ خل و چل که بیشتر نداریم

-گمشو! آراد بهت رودادم پرروشدیا

اون هم خنده ای کرد و قطع کرد

تلفن رو که قطع کردم چرخیدم که برم تا آراد میاد خودم یه نگاه دیگه بندازم که یه مغازه توجه ام
رو جلب کرد. طلا فروشی!

رفتم داخل تا شاید چیز جالبی ببینم

داشتم همینجور دور خودم توی طلافروشی میچرخیدم که یه گردنبند خیلی ساده که طرح پلاکش
یه گل نرگس بود توجه ام رو جلب کرد

زنجیرش خیلی ظریف بود و پلاکش هم خیلی کوچیک و قشنگ بود فوراً تصمیم گرفتم که اونو براش
بگیرم مطمئن بودم که هیچی بیشتر از اون به دلم نمیشینه مخصوصاً اینکه اونو توی گردن طنین
ببینم. اون بهترین هدیه میتونست باشه

از فروشنده خواستم تا اونو برام بیاره

بعدهم خواستم که اونو توی یه جعبه قشنگ و شیک برام هزاره تا ببرمش

پولش رو که حساب کردم اونو گذاشتم توی جیب کتم. که با دیدن یه حلقه تک نگین خیلی قشنگ
توجه ام جلب شد این بهترین هدیه بود واسه درخواست ازدواج. مطمئن بودم خیلی به انگشتای
ظریف و بلندش میاد. تردید نکردم و با خریدن اون از پاساژ اومدم بیرون که آراد رو دیدم که داره
از ماشینش پیاده میشه

وای الان کله ام رومیکنه که اونو تا اینجا کشوندم

آراد-سلام

-سلام ممنون که اومدی

- نه بابا! کاری نکردم حالا بیاتابریم یه چیزی بخر

-نه دیگه نمیخواه

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت

-چرا؟ مگه نمیخواهی بخری؟

-خریدم

-خریدی؟

-آره!

-زهرمار! پس چرا منو تا اینجا کشوندی؟ اصلاح ی خریدی؟ بده ببینم خوبه

بعدهم نگاهی به دستام کردوگفت

-چیزی که دستت نیست. پس چی خریدی؟

-معذرت میخوام که کشوندمت اون موقع هنوز نخریده بودم! درضمن خیلی خوبه لازم هم نیست
تو تاییدش کنی

بعدهم راهم رو گرفتم ورفتم طرف ماشینم اصلاهم به دادوبیدادهای آراد توجه نکردم

فورابه سمت خونه حرکت کردم که آراد با سرعت اومدو خودش رو بهم رسوند. چشم غره ای برام
رفت وازم سبقت گرفته خونه که رسیدم مامان فورابه استقبالم اومد

-سلام مامان

-سلام پسرم! خسته نباشی البته میدونم که نیستی

بعدهم لبخندشیرینی بهم زدوگفت

-چرا واسه نهار نیومدی؟

من هم لبخندی زدم وگفتم

-مامان خانوم! بلاش دیال! تو که میدونی چرا میپرسی؟ میخوای خجالت بکشم

-نه عزیزم! شوخی کردم حالا هم برو لباسات روعوض کن بیا. عصرونه بخور

من هم به سرعت رفتم بالاتالباسام روعوض کنم

قبل ازاینکه برم توی اتاقم نگاهی به اتاق آراد انداختم که اصلا صدایی ازش نمیومد. اون که ازمن

سبقت گرفت پس کجاست؟

بیخیال آرادشدم ورفتم لباسام روعوض کردم واومدم پیش مامان نشستم

مامان هم برام چایی ومیوه آورد

مامان پرسید

-طنین چطوره بود؟ بهتر شده؟

-اره خیلی بهتره! البته

تاوادم حرف بزدم یه دفعه صدای آراد بلند شد که گفت

-بااینی که تو خریدی بهتر هم میشه

فورابه سمت پله ها چرخیدم که دیدم گردن بند توی دستای آراد و اون هم داره باشوق بهش نگاه میکنه. خدا روشکر کردم که حلقه رو پنهون کردم و گرنه دیگه حسابی برام دست میگرفت

-ای بمیری پسر! من نمیتونم یه چیزی از تو قایم کنم؟

آراد هم چشمکی زد و گفت

-معلومه که نه!

بعدهم دوباره نگاهی به گردن بند انداخت و گفت

-نه میبینم که اینبار شاهکار کردی

بعدهم روبه مامان کرد و گردن بند رو به دستش داد و گفت

-مامان بین عشق چه میکنه! پسر ت حسابی با سلیقه شده

مامان هم در حالی که به گردن بند نگاه میکرد و گفت

-از انتخاب طنین فهمیدم که با سلیقه شده میترسیدم توی زن گرفتن هم کج سلیقه باشه

اما میبینم خیلی تغییر کرده

من هم با این حرف مامان اعتراض کردم و گفتم

-مامان! ممنونم خیلی بهم لطف داری

مامان خنده ای کرد و گفت

- شوخی میکنم! همون اول که میدیدم به خیلی ازدخترکه دوروبرتن توجه نمیکنی فهمیدم دنبال
یه آدم خاصی! و بیشترهم فهمیدم که این آدم خاص فقط توقیافه خاص نیست چون توبه النازهم
با اینکه قشنگه اصلا توجه نمیکنی

سرش روتکون دادوگفت

- باید دیدتین چه خصوصیتی داره که اینجوری تورو جذب کرده؟ هیچی بیشتر از این
منو کنجکاون کرده

با این حرف مامان آرادخندیدوگفت

- هیچی مادر من! نمیخواه فکر خودت رو خسته کنی. من بهت میگم. یه کروکدیل به تمام معناست

با این حرفش من عصبانی گفتم

- آراد من تورو خفه میکنم یه بار دیگه درموردش اینجوری حرف بزنی خونت چای خودته

آراد اولش از حرف من تعجب کرد اما فوراً مثل بچه ها شروع کرد به گفتن

- طنین کروکدیل. طنین کروکدیل

من هم دنبالش افتاده بودم

که صدای مامان بلند شد

- چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!

بعدهم رو کرد به آرادگفت

- این چه حرفیه آراد؟

آراد هم خودش رو مظلوم کردوگفت

- بابا شوخی بود

من هم که از اولش میدونستم داره شوخی میکنه بالبختند گفتم

-میدونستم برادر من! من هم شوخی کردم

اون هم مشتت توی بازوم زدورفت طرف مامان

-ببین مامان من بزار تا برات قضیه رو باز کنم.

مامان هم باجدیت داشت به حرفاش گوش میداد

آراد-ببین این داداش خل وچل ما از دخترای چسب خوشش نمیاد

بعدهم رو کرد به منو گفت

-درست نمیگم؟

که من هم به نشونه تایید سرم رو تکون دادم. آراهم که تایید منو گرفت گفت

-البته همون طور که گفتم خل وچله وگر نه کی دوست داره بره منت کشی؟ الناز دماغوبا اون همه

غرورش حاضره جونش رو هم واسش بده بعد این مثل منگلارفته چسبیده به یه دماغوی دیگه که

محل هم بهش نمیزاره

-گمشو! آراد! این چه طرز حرف زدنه؟

-دارم حقیقت و میگم دیگه! توهم خفه شو بزار بقیه تحقیقاتم رو تشریح کنم

بعدهم همچین جدی برگشت طرف مامان که کفم برید

اما مامان همینجور بالبخت داشت بهش نگاه میکرد

آراد-حالا بگذریم از بقیه دختر که همه چسب بودن بزار بگم از این طنین خانوم که اینقدر رفتارش

بامردا خشک بود که ما کلا کف بر میشدیم و باید بگم که مردار و اصلاً آدم حساب نمیکرد این داداش

خل وچل ماهم که عاشق همین شخصیتش شده.

البته باید اضافه کنم که طنین با همه با احترام برخورد میکرد اما کافی بود طرف بخواد روابطش

رو بیشتر کنه و از یه نظر دیگه بهش نگاه کنه اون موقع بود که حال میگیره. گرفتی مامانم؟

مامان هم که تا حالا داشت به حرفای اون گوش میداد رو کرد ب منو بالبایبختدوش گفت

- پس کاملاً مثل خودته!

آراد- گل گفتی! هر دو، دو تا آدم مزخرفن

مامان پس کله ای به آراد زدو گفت

-هی حواست باشه در مورد عروس من درست حرف بزن.

اینبار من هم اعتراض کردم و گفتم

-ای بابا! خوبه من پسر تما. به جای اینکه از من دفاع کنی از طنین دفاع میکنی؟

ماما- اول که طنین نامزد توئه (چه ایناهم واسه خودشون میبرن و میدوزن هنوز نه به باره نه به داره

دخترم رو چسبوندن به پسرشون) پس توحق حسادت نداری بعدهم خجالت از این هیكلت

نمیکشی مثلاً مرد یا! توجه نیاز به طرفداری من داری؟

من و آراد سری تکون دادیم

خدا به داد برسه مامان که عشق دختر بود حالا طرفش رو هم پیدا کرده

داشتم واسه خودم دل میسوزوندم که مامان با ترس برگشت طرفم و گفت

-تو که میگی اصلاً با مرد جور نمیشه حالا چطوری میخوای واسه ازدواج راضیش کنی؟

از این حرف مامان فهمیدم که شک برده که چرا طنین از مرد فرار می‌کنه. واقعا ممنونش

بودم که نپرسید

قبل از اینکه من جوابی بدم آراد گفت

-مادر من! کجای کاری؟ این آریای مارمولک اینقدر سیاست داره که من مطمئنم طنین منتظره این

پیشنهاد بده تا قبول کنه

خنده ای کردم و گفتم

-خیلی خری پسر

-مگه دروغ میگم! از بس تورفتی دیگه اون هم بهت عادت کرده نمیتونه رهاش کنه وگرنه چه دلیلی داشت امروز زنگ بزنه بخواد بری پیشش

با این حرف آراد نگاه ماما چرخید طرف من که هول شدم و نتونستم جواب آراد رو بدم

مامان هم که وضعیت منو دید خنده ای کرد و گفت

-من منتظر عروسم! هر چه زودتر

بعدهم اومد طرفمو گردن بند رو داد دستم و گفت

-خیلی قشنگه! مطمئنم خیلی خوشش میاد

من هم بالبخند گردن بند رو گرفتم و صورت ماما رو بوسیدم که اون هم سرم رو بوسید و گفت

-زنده باشی پسر! ای شالله همیشه خوشحالی شما دو تا رو ببینم

بعدهم به سمت آراد رفتم و پیشونی اونو هم بوسید و رفت طرف آشپزخونه

داشتم به ماما نگاه میکردم کخ مشت آراد توی کله ام خورد

-خیلی موزماری پسر! تو چند بار تا حالا دوست دختر داشتی که اینجوری خرید کردی؟ راستش

رو بگو. من هم تا حالا اینچیزا واسه کسی نخریده بودم

-گمشو! دوست دختر چیه؟ بعد هم طنین که هر کسی نیست

آراد چشاش رو ریز کرد و گفت

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! فوراً طلاق خواهرم رو میگیرم

-تو غلط کردی. اصلاً تو چکاره ای؟

سینه ای واسن سپر کرد و گفت

-همه کاره!

از حرکتش خنده ام گرفت. مشتت توی سینه اش زدم که فوراً خودش رو کشید عقب و گفت

-ای کفنت کنم! این دیگه چی بود؟ مگه دستات گرزه؟

من هم گفتم

-تادیگه واسه من شاخ نشی! بزغاله

بعدهم فوراً به سمت اتاقم رفتم و جعبه رو گذاشتم روی میز و برگشتم پایین

بابا که اومد شام رو خوردیم و رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم

روی تختم دراز کشیدم که توجه ام دوباره به جعبه جلب شد برش داشتم و بازش کردم

گردنبند رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم

باتصور اون توی گردن طنین لبخندی به روی لبام اومد. گردنبند رو بوسیدم و دوباره گذاشتمش توی

جعبه که یه دفعه یادم اومد و روسری طنین رو هنوز هم دارم رفتم و از توی لباسام پیداش کردم

و بوییدمش اونو توی بغلم گرفتم بعد هم با فکر داشتن طنین خوابیدم

....

طنین

امروز خیلی سر حال تر بودم از صبحش حس خوبی داشتم. معلومه دیگه هرچی باشه

امروز روز تولدمه

دوباره لبخندی زدم و از روی تختم بلند شدم و بعد از شستن صورتم از پرستارا پرسیدم ببینم میتونم

حموم کنم یا نه

بعد از یه حموم حسابی کمی کرم از وسایلی که طرلان برام آورده بود به صورتم زدم و بعد هم برای

رنگ اومدن صورتم که حالا به شدت لاغر شده بود کمی رژگونه و رژ لب هم اضافه کردم که حسابی

سر حالم آورد

بعد از شونه زدن موهام هم روسری خوش رنگی سر کردم و منتظر موندم تا ببینم کسی بهم زنگ

میزنه یا نه

هرکدام از پرستار ابادیدن من فوراً از من میپرسیدند که باشنیدن اینکه تولدمه خیلی خوشحال
میشدن وبهم تبریک میگفتن

تا عصر منتظر بودم که بیان پیشم امانمیدونم چرا هیچ کس نه اومدنه بهم زنگ زد
و افعاحالم گرفته شده بود قطره اشکی از چشم چکید فوراً با عصبانیت روسریم رودر آوردم و پرت
کردم گوشه تختم

داشتم غمگین به بیرون نگاه میکردم که صدای در بلند شد

سرم رو چرخوندم که آریا اومد تو. خودبه خود لبخند روی لبام نشست

-سلام! جناب سرهنگ خوابالود ما چگونه؟

-سلام! من کجام خوابالوده؟

-هر کس یه نگاه بهت بندازه متوجه میشه که خواب بودی

بعدهم بالبخندبه موهام اشاره کرد

فورا آینه ی جیبیم رو برداشتم و خودم رو دیدم که به خاطر کشیده شدن روسری از سرم همه موهام
روی هوا پریدن

نیشم رو شرمنده باز کردم و موهام رو مرتب کردم که جلو اومد و روسری رو بهم داد تا بپوشم

از این حرکتش خوشم اومد خودش میدونست که اینجوری معذبم.

لبخندی زدم و روسریم رو پوشیدم

کمی که باهم حرف زدیم بلند شد تا بره

ناخود آگاه ناراحت شدم با این که میدونستم اون خبرنگاره که تولدمن کی هست اما هنوز دلم
میخواست که بهم تبریک بگه

آریا- خوب دیگه من باید برم! مواظب خودت باش

من هم سری تکون دادم و سرم روانداختم پایین که دیدم تکون نمیخوره

سرم روبالا کردم که خم شد و جعبه ای رو گرفت جلوم و گفت

- تولدت مبارک! طنین

با این حرفش خیلی خوشحال شدم اصلا فکرش رو هم نمی کردم که بدونه داشتم ذوق مرگ میشدم

- تواز کجا میدونستی؟

- اختیار داری خانوم. مگه میشه تولد

نفس عمیقی کشید و گفت

- تو یادم بره!

من هم لبخندی زدم و گفتم

- واقعا ممنونم!

بعدهم جعبه روباز کردم که بادیدن اون گردنبند ذوق زده شدم خیلی قشنگ بود گل ماه تولدم

بود عالی بود

دوباره ازش تشکر کردم

گردنبند رو گرفتم جلوم و بهش نگاه کردم سرم رو چرخوندم طرف آریا که دیدم اون هم داره به من

نگاه میکنه از توی چشاش دیدم که خیلی اشتیاق داره اونوبندم به گردنم

گردنبند رو طرفش گرفتم که با خم بهم نگاه کرد

حتمافکر کرده میخوام پسش بدم عمر! من هدیه تو رو پس بدم؟

لبخندی زدم و گفتم

- برام ببندش

با این حرف من چشاش از تعجب گردش دانگار توقع نداشت این حرف رو بزنم

یه نگاه به من و یه نگاه هم به گردنبنندانداخت بعددوباره به من ناه کرد که من هم سرم روبه نشونه
تایید تکون دادم اون هم بالبخندگردنبنندرو گرفت و رفت پشت سرم برام بست
بعدهم اومد روبه روم و ایساده اونو توی گردنم دید. دوباره به چشام نگاهی کرد و لبخند زد
همینجور داشتیم به هم نگاه میکردیم که بازدن در هر دو مون از جا پریدیم
برگشتیم طرف در که طرلان وارد شد و بدون توجه به آریا گفت
-سلام آجی منگلم! بپر آماده شو که مرخصی! دیگه گفتن بیشتر از این نمیتونن توی دیوونه رو اینجا
نگه دارن
طرلان همینطور چرت و پرت میبافت و اصلا هم به مانگاهی نمیکرد. این عادتش بود که وقتی پشت
سره حرف میزنه دیگه چشاش نمیبینه
من هم که مدام از حرفای اون لبم رودندون میگرفتم. آریا هم که نیشش باز بود
بالاخره آریا با گفتن سلام طرلان خانوم. این رادیوبی بی سی رو خفه کرد
طرلان که از صدای آریا شوکه شده بود فوراً گفت
-ا. سلام! شما که باز اینجا تلپین؟
که صدای خنده آریا بلند شد
خوب که خندید گفت
-بخشید دیگه مزاحم نمیشم
بعدهم رو کرد به منو گفت
-من دیگه برم
-آریا طرلان منظوری نداشت

اون هم که هنوز آثار خنده توی چهره اش معلوم بود گفت

-میدونم! من هم به خاطر اون نمیرم دیگه باید برم.

-مطمئن باشم؟

-آره بابا! فعلا خدا حافظ

-خدا حافظ

بعدهم فوراً رفت

برگشتم طرف طرلان و با عصبانیت گفتم

-تویه بار نباید جلوی اون زبون شلت رو بگیری؟

طرلان لباس رو جمع کرد و گفت

-معذرت میخوام

اما من که هنوز از رفتن آریا و اینک که هنوز از خانواده خودم کسی بهم تبریک نگفته ناراحت بودم بهش

محل نداشتم و رفتم طرف وسایلم تا اونارو جمع کنم

طرلان هم ساکت کمکم کرد

بعد از تسویه حساب هم همراه طرلان به خانه آقای تهرانی پدر شوهرش رفتیم

موقعی که میخواستم از ماشین پیاده بشم

رو کردم به طرلان که دیدم هنوز ناراحته گفتم

-ببخشید آجی کوچولو که سرت داد زدم باشه؟

اون هم فوراً نیشش رو باز کرد و گفت

-باشه! حالا بدو بریم داخل

از حیاط خونشون رد شدیم و رسیدیم به در سالن. طرلان منو فرستاد داخل و خودش گفت که چیزی

توی ماشین جا گذاشته

من هم دروباز کردم ورفتم توکه دیدم چراغاخاموشه.یه دفعه چراغابصدای ترقه وکلی برف شادی
و کاغذ رنگی که روی سرم ریخته شدروشن شدبعدهم صدای تولدت مبارک بلندشد

خیلی شوکه شده بودم وخیلی خوشحال شدم

خانواده خودم بودن وحسام دیگه از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم

از همشون تشکر کردم امروز واقعا عالی بودهم اومدن آریاهم کار خانواده ام فقط کاش آریاهم توی
این جشن کوچیک بود

داشتم بالبخند از همشون تشکر میکردم که طرلان دستم رو کشید و برد طرف یکی از اتاقا

-چرا همچین میکنی؟

-میخواهی با همین قیافت بری توی جشنت؟ بیا به لباس درست حسابی بپوش

بیراه هم نمیگفت. اما چی بپوشم من که لباس نداشتم اونجا

-چی بپوشم؟

نیشش روباز کرد و رفت طرف یه جعبه و آوردش داد دستم جعبه روباز کردم که بادیدن یه لباس

فسفری رنگ که خیلی قشنگ بود نیشم باز شد لباس رودر آوردم پوشیدم لباس یه پیراهن

بلند و لخت دکلمه بود

خیلی بهم میومد اما

برگشتم طرف طرلان گفتم

-خیلی قشنگه! اما خیلی بازه

طرلان هم اخمی کرد و گفت

-خاک برسرت میدونستم همین رومیگی

بعدهم رفت طرف کمد توی اتاق و یه کت کوتا به رنگ لباس برام آورد و داد دستم

-لباس از همون اولش کت داشت. میدونستم لباس باز نمیپوشی واسه همین اینو گرفتم اما کتش رو قایم کردم ببینم فرق کردی که دیدم نه خیر همون خری که بودی هستی

-زهرمار! من از لباس باز خوشم نمیاد تمام بدنت معلومه

-خیلی خوب بابازود تر لباست رو بپوش تایه کمی هم آرایش کنم

لباس رو پوشیدم و چرخیدم طرف طرلان که بادیدن گردن بند توی گردنم با تعجب جلو اومد و گفت

-اینو قبلانداشتی؟

-آره! هدیه است

چاش رو ریز کرد و گفت

-از طرف آریاست؟

من هم بالبخندم تایید کردم که فوراً مثل دیوونه ها کل کشید

من هم برای اینکه جلوی کلش رو بگیرم دویدم طرفش اما با اومدن مامان توی اتاق فقط تونستم واسه طرلان خط و نشون بکشم و واسه مامان نیشم رو باز کنم مامان هم با تعجب به من نگاه می کرد و رفت بیرون

-زهرمار این چکاریه؟ آبروم رو بردی!

-وا عزیزم! چقدر این پسر با سلیقه است

-دیوونه

اون هم با خوشحالی اومد طرفم و گفت

-نگران گردن بند بودم که چی بدم بالباست بیوشی که حالا بادیدن این خیالم راحت شد با این که خیلی ساده و ظریفه اما خیلی به خوت و لباست میاد

بعد از گفتن اتین حرف منوروی صندلی نشوند و کمک کرد آرایش کنم

رفتم پایین که همه خوشحال برام دست زدن من هم به همشون لبخند زدم و رفتم کنار ماما
نشستم همه چی عالی بود اما جای آریا خالی بود داشتم به آریا فکر میکردم که طرلان اومد پیشم
و گفت

-چی شده؟ طنین! خوشت نیومد

لبخندی زدم و گفتم

-چرا! چرا! خیلی عالی

بعدهم چیزی نگفتم که طرلان بلند شد و رفت طرف حسام و چیزی بهش گفت
حسام هم نگاهی به من انداخت و سرش رو برای طرلان تکون داد و از سالن رفت بیرون

.....

طنین

امروز خیلی سر حال تر بودم از صبحش حس خوبی داشتم. معلومه دیگه هرچی باشه
امروز روز تولدمه

دوباره لبخندی زدم و از روی تختم بلند شدم و بعد از شستن صورتم از پرستارا پرسیدم ببینم میتونم
حموم کنم یا نه

بعد از یه حموم حسابی کمی کرم از وسایلی که طرلان برام آورده بود به صورتم زدم و بعد هم برای
رنگ اومدن صورتم که حالا به شدت لاغر شده بود کمی رژگونه ورژلب هم اضافه کردم که حسابی
سر حالم آورد

بعد از شونه زدن موهام هم روسری خوش رنگی سر کردم و منتظر موندم تا ببینم کسی بهم زنگ
میزنه یا نه

هر کدوم از پرستار ابادیدن من فوراً ازم میپرسیدن که باشنیدن اینکه تولدمه خیلی خوشحال
میشدن و بهم تبریک میگفتن

تاعصر منتظر بودم که بیان پیشم امانمیدونم چراهیچ کس نه اومدنه بهم زنگ زد
 و افعا حالم گرفته شده بود قطره اشکی از چشم چکید فوراً با عصبانیت روسریم رودر آوردم و پرت
 کردم گوشه تختم
 داشتم غمگین به بیرون نگاه میکردم که صدای دربلندشد
 سرم رو چرخوندم که آریا اومد تو. خودبه خود لبخند روی لبام نشست
 -سلام! جناب سرهنگ خوابالود ما چگونه؟
 -سلام! من کجام خوابالوده؟
 -هر کس یه نگاه بهت بندازه متوجه میشه که خواب بودی
 بعدهم بالبخندبه موهام اشاره کرد
 فوراً اینه ی جیبیم رو برداشتم و خودم رو دیدم که به خاطر کشیده شدن روسری از سرم همه موهام
 روی هوا پریدن
 نیشم رو شرمنده باز کردم و موهام رو مرتب کردم که جلو اومد و روسری رو بهم داد تا بپوشم
 از این حرکتش خوشم اومد خودش میدونست که اینجوری معذبم.
 لبخندی زدم و روسریم رو پوشیدم
 کمی که باهم حرف زدیم بلند شد تا بره
 ناخودآگاه ناراحت شدم با این که میدونستم اون خبرنگاره که تولد من کی هست اما هنوز دلم
 میخواست که بهم تبریک بگه
 آریا- خوب دیگه من باید برم! مواظب خودت باش
 من هم سری تکون دادم و سرم رواندا ختم پایین که دیدم تکون نمیخوره
 سرم رو بالا کردم که خم شد و جعبه ای رو گرفت جلوم و گفت

- تولدت مبارک! طنین

با این حرفش خیلی خوشحال شدم اصلا فکرش رو هم نمی کردم که بدونه داشتیم ذوق مرگ میشدم

- تواز کجا میدونستی؟

- اختیار داری خانوم. مگه میشه تولد

نفس عمیقی کشید و گفت

- تو یادم بره!

من هم لبخندی زدم و گفتم

- واقعا ممنونم!

بعدهم جعبه روباز کردم که بادیدن اون گردنبند ذوق زده شدم خیلی قشنگ بود گل ماه تولدم

بود عالی بود

دوباره ازش تشکر کردم

گردنبند رو گرفتم جلوم وبهش نگاه کردم سرم رو چرخوندم طرف آریا که دیدم اون هم داره به من

نگاه میکنه از توی چشاش دیدم که خیلی اشتیاق داره اونوبندم به گردنم

گردنبند رو طرفش گرفتم که با اخم بهم نگاه کرد

حتمافکر کرده میخوام پسش بدم عمرا! من هدیه تو رو پس بدم؟

لبخندی زدم و گفتم

- برام ببندش

با این حرف من چشاش از تعجب گرد شد انگار توقع نداشت این حرف رو بزمنم

یه نگاه به من و یه نگاه هم به گردنبند انداخت بعد دوباره به من ناه کرد که من هم سرم رو به نشونه

تایید تکون دادم اون هم بالبخند گردنبند رو گرفت و رفت پشت سرم برام بست

بعدهم اومدرو به روم وایسادواونوتوی گردنم دید. دوباره به چشم نگاهی کردولبخندزد

همینجور داشتیم به هم نگاه میکردیم که بازدن در هر دو مون از جا پریدیم

برگشتیم طرف در که طرلان وارد شد و بدون توجه به آریا گفت

-سلام آجی منگلم! پیر آماده شو که مرخصی! دیگه گفتن بیشتر از این نمیتونن توی دیوونه رو اینجا
نگه دارن

طرلان همینطور چرت و پرت میبافت و اصلا هم به مانگاهی نمیکرد. این عادتش بود که وقتی پشت
سرهم حرف میزنه دیگه چشاش نمیبینه

من هم که مدام از حرفای اون لبم رودندون میگرفتم. آریا هم که نیشش باز بود

بالاخره آریا با گفتن سلام طرلان خانوم. این رادیویی بی سی رو خفه کرد

طرلان که از صدای آریا شوکه شده بود فوراً گفت

-! سلام! شما که باز اینجا تلپین؟

که صدای خنده آریا بلند شد

خوب که خندید گفت

-بخشید دیگه مزاحم نمیشم

بعدهم رو کرد به منو گفت

-من دیگه برم

-آریا طرلان منظوری نداشت

اون هم که هنوز آثار خنده توی چهره اش معلوم بود گفت

-میدونم! من هم به خاطر اون نمیرم دیگه باید برم.

-مطمئن باشم؟

-آره بابا! فعلا خدا حافظ

-خدا حافظ

بعدهم فوراً رفت

برگشتم طرف طرلان و با عصبانیت گفتم

-تویه بار نباید جلوی اون زبون شلت رو بگیری؟

طرلان لباس رو جمع کرد و گفت

-معذرت میخوام

امامن که هنوز از رفتن آریا و اینکه هنوز از خانواده خودم کسی بهم تبریک نگفته ناراحت بودم بهش

محل نداشتیم و رفتیم طرف وسایلم تا اونارو جمع کنم

طرلان هم ساکت کمکم کرد

بعد از تسویه حساب هم همراه طرلان به خونه آقای تهرانی پدر شوهرش رفتیم

موقعی که میخواستیم از ماشین پیاده بشم

رو کردم به طرلان که دیدم هنوز ناراحته گفتم

-ببخشید آجی کوچولو که سرت داد زدم باشه؟

اون هم فوراً نیشش رو باز کرد و گفت

-باشه! حالا بدو بریم داخل

از حیاط خونشون رد شدیم و رسیدیم به در سالن. طرلان منو فرستاد داخل و خودش گفت که چیزی

توی ماشین جا گذاشته

من هم درو باز کردم و رفتیم تو که دیدم چراغ خاموشه. به دفعه چراغ ابصدا ی ترقه و کلی برف شادی

و کاغذ رنگی که روی سرم ریخته شد روشن شد بعد هم صدای تولدت مبارک بلند شد

خیلی شوکه شده بودم و خیلی خوشحال شدم

خانواده خودم بودن و حسام دیگه از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم

از همشون تشکر کردم امروز واقعا عالی بودهم اومدن آریاهم کار خانواده ام فقط کاش آریاهم توی این جشن کوچیک بود

داشتم بالبخند از همشون تشکر میکردم که طرلان دستم رو کشید و برد طرف یکی از اتاقا

-چرا همچین میکنی؟

-میخواهی با همین قیافت بری توی جشنت؟ بیا به لباس درست حسابی بپوش

بیراه هم نمیگفت. اما چی بپوشم من که لباس نداشتم اونجا

-چی بپوشم؟

نیشش رو باز کرد و رفت طرف یه جعبه و آوردش داد دستم جعبه رو باز کردم که بادیدن یه لباس فسفری رنگ که خیلی قشنگ بود نیشم باز شد لباس رو در آوردم پوشیدم لباس یه پیراهن بلند و لخت دکلمه بود

خیلی بهم میومد اما

برگشتم طرف طرلان گفتم

-خیلی قشنگه! اما خیلی بازه

طرلان هم اخمی کرد و گفت

-خاک برسرت میدونستم همین رومیگی

بعدهم رفت طرف کمد توی اتاق و یه کت کوتا به رنگ لباس برام آورد و داد دستم

-لباس از همون اولش کت داشت. میدونستم لباس باز نمیپوشی واسه همین اینو گرفتم اما کتش رو قایم کردم ببینم فرق کردی که دیدم نه خیر همون خری که بودی هستی

-زهرمار! من از لباس باز خوشم نیامد تمام بدنت معلومه

-خیلی خوب بابازود تر لباس رو بپوش تایه کمی هم آرایش کنم

لباس رو پوشیدم و چرخیدم طرف طرلان که بادیدن گردن بند توی گردنم با تعجب جلو اومد و گفت

-اینو قبلانداشتی؟

-آره! هدیه است

چاش روریز کرد و گفت

-از طرف آریاست؟

من هم بالبخندم تایید کردم که فوراً مثل دیوونه ها کل کشید

من هم برای اینکه جلوی کلش رو بگیرم دویدم طرفش اما با اومدن مامان توی اتاق فقط تونستم

واسه طرلان خط و نشون بکشم و واسه مامان نیشم رو باز کنم مامان هم با تعجب به من نگاهی

کرد و رفت بیرون

-زهرمار این چکاریه؟ آبروم رو بردی!

-وا عزیزم! چقدر این پسر با سلیقه است

-دیوونه

اون هم با خوشحالی اومد طرفم و گفت

-نگران گردن بند بودم که چی بدم بالباست بیوشی که حالا بادیدن این خیالم راحت شد با این که

خیلی ساده و ظریفه اما خیلی به خوت و لباس میاد

بعد از گفتن اتین حرف منوروی صندلی نشوند و کمک کرد آرایش کنم

رفتم پایین که همه خوشحال برام دست زدن من هم به همشون لبخند زدم و رفتم کنار مامان

نشستم همه چی عالی بود اما جای آریا خالی بود داشتم به آریا فکر میکردم که طرلان اومد پیشم

و گفت

-چی شده؟ طنین! خوشت نیومد

لبخندی زدم و گفتم

-چرا! چرا! خیلی عالیه

بعدهم چیزی نگفتم که طرلان بلند شد و رفت طرف حسام و چیزی بهش گفت

حسام هم نگاهی به من انداخت و سرش رو برای طرلان تکون داد و از سالن رفت بیرون

آریا

با اینکه از خوشحالی طنین واسه تبریک خوشحال بودم اما بازم یه کم احساس ناراحتی میکردم
دلَم میخواست امشب که تولدش کنارش باشم. حالا اون به کنار. بدتر از همه چی اینکه دیگه نمیتونم
ببینمش آزارم میداد. اون دیگه خوب شده بود و من بهونه ای واسه دیدنش نداشتم

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با خودم کلنجار میرفتم که آراد اومد تو

-سلام بر عاشق دلخسته! خوبی؟

-سلام! نه

آراد خنده ای کرد و گفت

-میدونم! از این به بعد دیگه بهونه نداری بری ببینیش واسه همین اینطوری میکنی

-دقیقا

اومد دستم رو گرفت و بایه ضرب منو بلند کرد و گفت

-پاشو! پاشو! اینقدر غمبزرگ زن! این کارارو بزار واسه بعد فعلا آماده شو باید بریم مهمونی

-من حوصله ندارم

-جدا؟ یعنی حوصله تولد طنین رونداری؟

-نه ندارم تو...

اما فوراً برگشتم طرفش و گفتم

-تولد کی؟

نیشش رو باز کرد و گفت

-طنین

-ماهه دعوتیم؟

-حسام که گفت تولد خونوادگی بوده اما از اونجایی که صاحب جشن حسابی توی خودش بوده
و همه میدونستن که فکرش کجا مشغوله تصمیم گرفتن دل مشغولیش رو برایش بیارن

لبخندی زدم و گفتم

-یعنی من

-زهرمار! کپ نکنی

-برو بابا! فعلاً دور دور منه!

بعدهم فوراً به سمت لباسام رفتم. آراهمم باتکون دادن سرش رفت بیرون تا آماده شه! یه کت
و شلوار شیک پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام و عطر زدن به خودم. جعبه ی حلقه رو برداشتم
و رفتم بیرون بهترین موقعیت بود. میدونسم که نمیتونم بدون اون طاقت بیارم واسه همین تصمیم
خودم رو گرفتم که امشب بهش بگم

از اتاقم که اومد بیرون مامان فوراً دید توی اشپزخونه و بایه ظرف اسفند اومد بیرون
اسفند رو دور سرم چرخوند و گفت

-فدات شم چقدر برازنده شدی!! ایساالله هرچه زودتر توی لباس دامادی ببینمت

من هم لبخندی زدم و گفتم

-ممنونم مامان! منتظر باش ایساالله به همین زودیا میشه!

مامان هم که فهمیدم چه تصمیمی دارم لبخندی زد و سرم رو بوسید

همون لحظه هم صدای باباومد که گفت

-حدس میزنم پسر داره میره که عروسم روبه خونه بیاره درسته؟

بابخند چرخیدم طرفش و بغلش کردم و گفتم

-ایشالله باباجون

اراد که داشت از پله هامیومد پایین گفت

-منم دارم میرم که ساقدوش بشم

بعدهم به لباسش که بامن ست کرده بود اشاره کرد

من هم لبخندی زدم و مشتتم رو روبه روش گرفتم که مشتت رو زده مشتتم

مامان باباهم بابخند به مانگاه میگردن

مامان - ایشالله بعد از آریانوبت آراه

باین حرف مامان من و بابا خندیدیم و صدای اعتراض ارادهم بلند شد اما مامان مثل همیشه مرغش

یه پاداشت

بالاخره آراد کوتاه اومد و گفت

-باشه مادرم اما هر کسی که خودم انتخاب کردم

مامان هم ناچار قبول کرد و ماراه افتادیم

تمام راه داشتم به این فکر می کردم که چطوری ازش درخواست کنم

آخرش هم با سپردن کارم به خدایم رو آزاد کردم

طرلان

بادیدن طنین توی اون حالت فهمیدم که یه چیزی کمه و کاملاً هم میدونستم چی کمه
 فوراً به سمت حسام رفتم و ازش خواستم که یه کم جشن روشلوع ترکنیم هنوز وقت داشتیم تازه
 ساعت هفت بود. میتونستیم چندتا از دوستای صمیمیمون رو دعوت کنیم البته به اضافه آقایون
 امینی

حسام هم بعد از زنگ زدن به دوستاش و آریا و آراد رفت که یه کیک بزرگتر باشیرینی بخره
 من هم زنگ زدم یه چندتا از دوستام بایهناز دعوت کردم

یهناز خیلی خوشحال شد و گفت

-خیلی خوبه! تو این مدت که بیمارستان بود من دوبار بیشتر نتونستم بهش سر بزوم چون ماموریت
 بودم حالا میتونم از دلش دریارم

من هم ازش تشکر کردم و قطع کردم

حالا دیگه مطمئن بودم میتونم خواهر جونم رو خوشحال کنم

رفتم تابه سری وسایل واسه شلوعی جشن آماده کنم به مامان و بابای خودم و حسام هم خبر دادم

همه مهمونا اومده بودن و حسابی شلوع شده بود فقط مونده بود آقایون امینی تشریف بیارن
 تا خوشحالی خواهرم کامل بشه

حسام برگشته بود و همه چیزایی که خواسته بودم رو خریده بود

واقعا ازش ممنون بودم باطنین مثل خواهر خودش برخورد میکرد

اومد جلوم و ایساده لبخند مهر بونی زد که من هم دستم روانداختم دور گردنش تا خواستم ببوسمش

طنین اومد توی آشپزخونه و گفت

-هی اینجا کلی آدم نشسته ها!

بعدهم روبه مانیشش روباز کرد و با چشمکی رفت بیرون

من وحسام هم که از رفتار طنین شوکه شده بودیم به دفعه باهم زدیم زیر خنده. خیلی برایش خوشحال بودم طنین هم احساسش رو تغییر داده بودهم اخلاقی رو قبلا محال بود طنین این برخوردارو بکنه

برگشتم به حسام نگاه کردم که گفت

- فکر کنم به عروسی افتادیم

که من هم با ذوق سرم روتکون دادم. همون لحظه صدای زنگ بلند شد که من گفتم

- داماد هم تشریف آورد

حسام هم با چشمتی که به من رفت طرف در تادرو باز کنه

من هم رفتم جایی و ایسادم تا بتونم خوب هم آریارو هم طنین روزی بر نظر داشته باشم

طنین که باشنیدن صدای زنگ توجه اش جلب شده بود داشت به طرف در نگاه میکرد که همون

لحظه آریارو ادا شد. خوشحالی روتوی چشای طنین به وضوح میشد دید

همون لحظه هم آریاسرش رو بلند کرد و که چشمشون توی هم قفل شد و چشم هردوشون برق زد

طنین لبخند قشنگی زد که توی عمرم ندیده بودم اینجوری بخنده قشنگ معلوم بود که اون خنده

مخصوص آریاست

توی عمرم ندیده بودم طنین نازکنه اما همچین نگاهش رو باناز از آریا گرفت که نیش آریا هم شل

شد و کم مونده بود بیچاره همون جا از ذوق سخته کنه

من مونده بودم چطوری طاقت آوردنم جای اون کپ کرده بودم

آریا با همه حال و احوال کرد و رفت طرف طنین و بهش تبریک گفت. آریا هم رفت کنارش و ایساده

طنین تبریک گفت

اما نمیدونم چی گفت که طنین خنده ای کرد. با اینکه داشتم به طنین نگاه میکردم اما تونستم نگاه

با محبت آریارو هم بهش ببینم

داشتم نگاهشون میکردم که حسام کنارم وایساد

من - توهم دیدیشون؟

-آره! خیلی بانمکن! دو تا آدم که هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق کسی بشن اینجوری با عشق به هم نگاه میکنند خیلی جالبه. برام جای تعجب داره که آریا چطور با این همه نازی که طنین براش میاد از خودش بیخودنمیشه

البته هم آریا خیلی خودداره هم نازای طنین خیلی نامحسوسه

من هم خنده ای کردم و گفتم

-آره! ابجیم هنوز کارداره تا یاد بگیره ناز چیه؟

حسام هم نگاهی بالبخند بهم کرد و منو توی بغلش فشرد که همون لحظه صدای یه سرفه رو کنارم شنیدیم

سرم رو که بلند کردم دیدم طنین با آراد و آریا جلومون وایسادن

نیشم رو باز کردم که صدای خندشون بلند شد

آراد - خاک برسرت آریا توهم اگه تا الان دست جنبونده بودی الان داشتی همینجوری عشقت رو میچلوندی

آریا - تو که لایبی بلدی چرا خوابت نمیبره تو خودت چرا دست به کار نمیشی؟

-آخه من هنوز ظرفم رو پیدا نکردم اماتو

بعدهم نگاهی به طنین انداخت که ابجیم طفلکی حسابی سرخ شد

آریا هم سرفه ای کرد و با رنجش زد توشکم آراد

حسام هم گفت

-راست میگه دیگه بچه! چکارش داری چرا میزنی؟

با این حرفش آریا چشم غره ای برای حسام رفت و فوراً با طنین از مادور شدن

آراد- حالا خوبه خجالت کشیدن اینجوری باهم میرن. خجالت نمیکشیدن چه میکردن

من- چکارشون دارین؟ ببینین چه بامزه ان

آرادهم خنده ای کردوگفت

-چی بگم والا! آره واقعا بامزه ان. من که یه مدت باهردوشون توی یه ماموریت بودم باید آوری

خاطراتی که ازشون دارم خیلی عشقشون الان به هم بامزه است

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-نگاه به الانشون نکن که بادیدن هم ذوق مرگ میشن اون موقع سایه ی همدیگه

روبا تیر میزدن. مثل کار دو پنیبر بودن

حسام هم که مثل من تعجب کرده بودگفت

-واقعا؟

-آره! نمیدونی واسه هم اسم هم گذاشته بودن

من- چه اسمی؟

-اسم طنین خانم مارپل بود چون به نظر آریا خیلی فضول بود و توی همه چی دخالت میکرد البته

بیراه هم نمیگفت طنین کم مونده بود فقط توی دستشویی دوربین بزاره

با این حرف آراد من و حسام زدیم زیر خنده که توجه همه بهمون جلب شد و البته آریا و طنین هم

باخم برای اینکه آراد داره چی میگه بهمون نزدیک شدن

آراد- درضمن باید بگم که طنین معلوم نبود چطوری رفته بودر مز لپ تاپ آریا رو شکونده بود و تموم

اطلاعاتی رو که آریا از بقیه پنهان کرده بود رو زیر و رو کرده بود چون شک کرده بود که یه چیزی

کمه

آرادهمینجور حرف میزدوهی به پشت سرش وبه اوناکه به مانزدیک میشدن نگاه میکردماهم
از حرکاتش میخندیدیم

آراد- تازه اسم آریاخیلی باحال تر بود جناب پارازیت! چون همیشه وسط حرفا و کارای طنین
پارازیت مینداخت. حسابی هم حال طنین رومیگرفت
با این حرف آخرش آریاکه شنیده بوداون چی گفته گفت
- میکشمت آراد

که باخنده ی ماون هم لبخندی زدو کنار طنین وایساد
آرادهم اشاره کردکه بقیه اش روبرو بعدا براتون تعریف میکنم
ماهم برایش سرتکون دادیم و رفتیم تا از مهمونای پذیرایی کنیم

طنین

باومدن آریادیگه خوشحالیم کامل شده بود! خیلی جشن عالی بودهمینجورکه داشتم بابهنناز حرف
میزدم آراداومد کنارم وگفت

- حرف سرشیم رو که یادت نرفته ابجی؟

لبخندی زدم وگفت

- آخه من چکاره ام؟ این همه خانوم زیبا اینجاست خودت انتخاب کن دیگه

- نه! کار فقط از دست خودت برمیاد

بعدهم یه نگاه کوتاه به بهنناز انداخت که گرفتم چی میگه! بالبخند برایش چشمکی زدم و کنار کشیدم
وگفتم

- پس تنهاتون میزارم

بعدهم از اونجا دور شدم و به سمت آریافتم که داشت بهم نگاه میکرد

لبخندی زد و دستش رو برام دراز کرد که دستم رو توی دستش قرار دادم

- سر آراد رو گرم کردی؟

- من گرم نکردم. خودش مثل اینکه دلش داره میپره

نگاهی بهشون انداخت و گفت

- جدا؟

- اینجور که به نظر میاد

بعدهم برگشتم بهشون نگاه کردم که دیدم بهناز اخمی کرد و از آراد جدا شد. آراد هم به طرف

ما چرخید و با گیجی سرش رو خاروند

آریا - فکر کنم داداشم گندزد

- دقیقا

همون موقع آراد نزدیک شد و گفت

- چرا اینجوری کردی؟

آریا - مگه چی بهش گفتم؟

- گفتم چشات یه حالت بامزه ای کوچیکه

با حرف آراد خنده ی بلندی کردم

بهناز چشاش ریز بود اما مژه های بلندی داشت که چشاش رو بامزه و جذاب نشون میداد

آریا - آخه برادر من این هم طرز تعریف کردن از بیه خانومه

- برو بابا! تو که خودت بدتری

- حداقل اینجوری گند نمیزنم

من هم باخنده گفتم

-بهناز خیلی روچشاش حساسه

آرادمظلوم گفت

-امامن نمیخواستم مسخره اش کنم قصدم تعریف بود چون چشاش خیلی بانمک و جذابه

-میدونم! نگران نباش راضیش میکنم

بعدهم اونارو ترک کردم وبه سمت بهناز رفتم که بااخم برگشت طرفم وگفت

-اه!! این پسره کی بود منو کنارش ول کردی رفتی؟ پسره احمق

خنده ای کردم و فگتم

-خیلی پسر خوبیه!

عصبانی شد وگفت

-کجاش خوبه پسره منگل

-میدونم چی گفته اما تودیوونه ای که نداشتی بقیه حرفش روبزنه بیچاره میخواست ازت تعریف

کنه

باتعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم

-اومده میگه نمیدونم چراناراحت شد؟! من از حالت چشاش خوشم اومده بود فقط ازت تعریف

کردم

-آخه این چه طرز تعریف کردنه

-به دل نگیر!! اینقدر پسر بامزه ایه که فورابیش جذب میشی.

-تو خودت چرا بیهش جذب نشدی؟

-چون من...

-توچی؟

-من! اه تو چکار به کار من داری؟

لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت

-دلت پریده نه؟

-نه خیر!

-چرا زود باش بهم نشون بده زود باش

اینقدر زود باش زود باش کرد تا مجبور شدم آریا رو بهش نشون بدم

-وای عجب هلوییه! چه خوشتیپه هیکلش هم ورزشکاریه!

-مثلا پلیسه ها توقع داشتی هیکلش چطوری باشه؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت

-پلیسه؟

لبخندی زدم و گفتم

-آره! سرهنگ آریا امینی رهبر گروهی که این دفعه من عضوش بودم

-یعنی تو همکارش بودی

-آره

دوباره نگاهی به آریا کرد و گفت

-این چرا اینقدر شبیه اون پسره است؟

خنده ای کردم و گفتم

-معلومه ذهنت روان پسره درگیر کرده ها

-نه خیرم!

-چرا! منوخر فرض کردی؟

-اصلا اینطوری نیست

-هست

اینقدر باهم سروکله زدیم که بالاخره کلافه شدوگفت

-خیلی خوب بابا! با مزه و خیلی شوخ بود بالاخره منم دخترم. اصلا سوال من یه چیز دیگه

بود تو چکار به این کار اداری؟

خنده ای کردم و گفتم

-داداش آریاست! اسمش آرا ده وباید بگم قابل توجه بعضیا طرف سرگرده

باتعجب گفت

-نه

-آره

با ذوق پرید بالاوگفت

-آخ جون! باید برم تو کارش

زدم توی سرش و گفتم

-خاک برسرت! با این گندی که تو زدی که عمر ابهت نگاه کنه

اخماش رو توهم کردو بعد سرش رو برد طرف سقف گفت

-نوکرتم خدا جون! سرهنگ که نسیمون نکردی یه سرگردهم نمیتونی از ما ببینی؟

-گمشو! خودت گند زدی

اون هم خنده ای کردوگفت

-بیخیال بابا!

من هم خندیدم و بعد با هم رفتیم طرف بقیه مهمونا با اشاره هم به آراد رسوندم که کارش رودرست کردم که اون هم نیشش روباز کرد و برام بوس فرستاد که آرنج آریا باخشم توی شکمش فرود اومد

من هم لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم

مهمونی عالی شده بود بزرگتر که بعد از کمی نشستن جشن روبه ماسپردن و رفتن بخوابن جوونا هم چند تا شون داشتن با هم میرقصیدن

اصلا دوست نداشتم این شب تموم شه مخصوصا با وجود آریا که حالا وجودش رو هر لحظه بیشتر میخواستم و عشقش تمام وجودم رو گرفته بود

آره من طنین رستگار باید بگم که جلوی یه نفر که به شدت شبیه خودم بود کم آوردم و عاشقش شدم

سرم رو چرخوندم که دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه لبخندی بهش زدم که نگاهش مهربون شد و بالبخند به سمتم اومد

آریا

داشتم بهش نگاه میکردم که دیدم چرخید و بهم نگاه کرد بعد هم لبخند دلنشینی زد که باعث شدمن از جام تکون بخورم بدون توجه به صدازدن آراد جلوبرم

آراد که از حرکت من تعجب کرده بود دستم زو کشید که برگشتم طرفش

-کجامیری؟

چشمکی زدم و گفتم

-دیگه وقتشه

بعدهم جعبه کوچیک حلقه رودر آوردم که چشاش چهار تاشد و گفت

-خیلی مارمولکی! اینوکجا قایم کرده بودی؟ چی توشه؟

-دلم خواست! توش یه چیز خوبه

آرادم فوراً گرفت و تیشش روباز کرد

-میری خواستگاری کنی؟

سرم روتکون دادم که گفت

-بالاخره توهم خرشدی! البته با این همه ناز و عشوه خر نمیشدی جای تعجب داشت. موندم این

طنین این رفتاراش رو کجا قایم کرده بود

-به توجه؟ دلش میخواد

-من؟ من چکاره ام!

بعدهم زده شونه ام و گفت

-برو برادر من! برو ببینم میتونی خوب گندبزنی به مجردیت یا نه؟

-حالا توهم خیلی منتظر نشستی!

اون هم نیشش روباز کرد و گفت

-آره! زود تر برو تا من هم برم عروس بعدی مامان رو آماده کن

خنده ای کردم گفتم

-واقعا منگلی!

بعدهم فوراً چرخیدم و به سمت طنین رفتم

پشت به من و ایساده بودوه جوونانگاه میکرد

رفتم جلوش و ایسادم و دستم رودراز کردم و گفتم

-بانوبه من افتخاررقص میدن؟

همون لحظه چراغخاموش شدویه نورکم رنگ که به زورمیتونستی طرف روبه روت روببینی روشن
شدباهم چرخیدیم طرف کلیدا که دیدیم طرلان باخنده ازاونادورشد

ماهیم خندیدیم وهم نگاه کردیم که طنین گفت

-باکمال میل آقا!

بعدهم دستش روتوی دستم گذاشت

دستش روگرفتم ورفتم وسط بقیه که به افتخارطنین که تولدش بوددست زدن

دستم رودورکمرش انداختم واونوبه سمت خودم کشیدم که اون هم دستش رودورگردنم حلقه
کرده دفعه یاداولین رقصمون باهم افتادم که چطورازم دوری میکرد

لبخندی زدم وبعدهایه آهنگ ملایم شروع به رقص کردیم بقیه هم بامارقصیدن!بعدازون آهنگ
ملایم یه آهنگ تندشروع شد که دیگه همه ریختن وسط تاخودشون وتخلیه کنن

بهترین موقعیت بوددستش روگرفتم وازمیون جمعیت کشیدمش بیرون وبه سمت حیاط دویدم
اون هم همینجور که ازم میبرسید چرا اینجوری میکنم

دنبالم میومد

باسرعت میدویدم واونوپشت سرم میکشیدم

به طرف پشت خونه رفتم

وایسادم واونوجلوی خودم نگهش داشتم همینجور که ازدویدن نفس نفس میزدگفت

-چرا اینجوری میکنی؟

دستم روروی لبش گذاشتم وگفتم

-هیچی نگوا!

بعدهم جلوش زانوزدم وگفتم

-طنینم چیزی که الان میخوام بهت بگم خیلی برام مهمه

نفسم روتازه کردم وگفتم

-نمیدونم چطوری شروع شد اما احساس میکنم از همون روز اول که دیدمت برام باقیه فرق میکردی. برای همین مدام باهات درگیر بودم اما کم احساسم بهت تغییر کرد اما نمیتونستم حرفی بزنم به خاطر اینکه هنوز غرور خودم قوی تر بود وهم به خاطر اینکه تو از مردادوری میکردی

گذشت تاموقعی که دلیل دوریت رو فهمیدم. حالا دیگه مدونستم که کارم سخت تر شده. اما این احساس توی قلبم ریشه کرده و دیگه نمیتونم بیرونش کنم

طنین که از حرفام شوکه شده بود گفت

-آریا این حرفایعنی چی؟ چرا اینطوری میکنی؟

نفسم روییرون دادم دیگه بیشتر از این و بهتر از این نمیتونستم مقدمه چینی کنم یعنی بلد نبودم ودستم روتوی جیبم کردم وحلقه رو دآوردم وسریع گفتم

-طنین من دوست دارم بامن ازدواج میکنی؟

با این حرف من باتعجب بهم نگاه میکرد

داشت هین جور عقب عقب میرفت که از جام بلندشدم ودستش رو گرفتم که باترس بهم نگاه کرد

-طنینم! ترس مطمئن باش من هیچ وقت اذیتت نمیکنم. باور کن!

-من من...

آروم صورتش روتوی دستام گرفتم وگفتم

-هیشش نمیخواه چیزی بگی اول آروم باش! باشه

اون هم سری تکون داد

-ببین طنین ماهر دومون دیگه کاملاً بزرگ شدیم هم من هم خودت میدونیم که خانوادمون دوست دارن ازدواج کنیم. من انتخابم رو کردم و اون تویی. مطمئن باش تو بگی نه باز برمیگردم به همون روال قبل. فقط کافیه توجبول کنی

-من نمیتونم! نمیتونم

دستاش رو گرفتم و گفتم

-میتونی. تویه سرهنگ عاقلی! تواز خیلی از مشکلات گذشتی پس باید بتونی

-آریا من اینجوری نکن! توبه من قول دادی!

عصبانی شدم تقریباً بلند گفتم

-آره قول دادم! اما قول دادم اذیت نکنم به قولم هم وفامیکنم! مطمئن باش.

دوباره آروم تر شدم و دستم و روی صورتش گذاشتم که یه قطره اشک از چشمش چکید

-طنین کافیه تویه اشاره کنی من منتظر میمونم

نگاهی ملتمس به چشمام کرد. انگار میخواست که تمومش کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-یا شاید هم من نسبت به احساس تو اشتباه کردم و تو اصلاً منو دوست نداری؟

بعدهم سرم روانداختم پایین که اون فقط معترض گفت

-آریا!

مطمئن بودم اون یه تلنگر میخواد

دستش رو رها کردم و به سمت مخالفش برگشتم و گفتم

-اگه اینجوره که دیگه جای من اینجانیست و بعد از این حرف حرکت کردم که فوراً دستم و گرفتم

و گفت

-صبرکن!

مکثی کردم که چیزی نگفت

دوباره حرکت کردم که دستم رومحکم کشید و کمی عصبی گفت

-وقتی می‌گم صبرکن یعنی صبرکن

بعدهم عصبانی اومد جلوم و ایسادوگفت

-هرچی دلت خواست گفتمی حالا می‌خواهی بری؟ و ایساجوابتو بگیر همین‌جور واسه خودت نتیجه گیری نکن.

صاف و ایسادم و دستام روتوی بغلم جمع کردم و بهش نگاه کردم که سرش روانداخت پایین و گفت
-تواشتباه نکردی!

یه مدتی مکث کرد و بعد سرش رو بالا آورد که دیدم اشک توی چشماش نشسته

دستام رواز خودم جدا کردم و یکم جلورفتم تا دستاش رو بگیرم که دستش روبه صورت صبرکن گرفت جلوم

باگریه گفت

-نه تواشتباه نکردی. من هم همین احساس رودارم اما همیشه یعنی نمیتونم من میترسم

بعدازگفتن این حرف هم بدنش روشل کرد و دوباره خم شد که من آرام کشیدمش توی بغلم

صدای نفسی رو که توی سینه ام میکشید تا آرام بشه رو شنیدم و من هم آرام شدم

-نمیدونم آریا! نمیدونم چی بگم؟! من میترسم

-نترس من نمی‌خوام اذیتت کنم به شرافتم قسم که اذیتت نمیکنم

با این حرف من اون هم انگار آرام شده باشه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و آرام گفت

-آریا دوست دارم

با این حرفش شوکه شدم و با ذوق گفتم

-یه باردیگه بگوطنین

اون هم خنده ای کرد و سرش رو بالا آورد و گفت

-نه خیر سرهنگ! یه بار بیشتر نمیگم میخواستی بادقت گوش کنی

چشام رو ریز کردم و گفتم

-بالاخره که دویاره از زبونت میکشم بیرون

اون هم خندید و برام آبروهاش رو بالا انداخت خنده ای کردم و دستش رو گرفتم

و گفتم

-حالا نگفتی درخواست ازدواجم رو قبول میکنی؟

اون هم بایه حالت بامزه ای احترام نظامی گذاشت و گفت

-بله قربان

اینبار بهم خندیدیم که من دستش رو گرفتم و حلقه رو دستش کردم که با تعجب گفت

-من باید به پدر و مادرم هم بگم

-میدونم و مطمئنم که قبول میکنن اما فقط همین امشب جلوی من بزار دستت باشه بعد ادرش

بیار وقتی که اونافهمیدن بکن دستت باشه؟

اون هم بالبخندی سری تکون داد و گفت

-باشه

بعدهم چرخید طرف خونه و گفت

-فکر کنم تا حالا فهمیده باشن که ما نیستیم

-بیخیال بابا! اصلا بیا نریم داخل حالشون رو بگیریم!

- نه خیر! باید بریم من دلم کیک شکلاتی میخواد که طرلان خریده

- جدا؟ کیکش شکلاتیه؟

- آره!

- ای ول منم خیلی دوست دارم پس بریم تا تموم نشده

اون هم خندید و گفت

- نترس تموم نمیشه! مثلاً قرار من شمعاروفوت کنما و گرنه که کیک رونمیبیرن

- آره درسته اما این آرادی که من میشناسم واسه حال گیری هم شده کیکت رو تقسیم میکنه

فکری کرد و گفت

- والبته طرلان هم کمکش میکنه

- پس بهتره بریم

دستش رو گرفتیم و کمکش کردم که تندتر بیاد و به سمت داخل ساختمون رفتیم

واسه اینکه کسی متوجه مانده اول اون بره تو و من هم از در پشتی وارد بشم

قبل از اینکه بره داخل دوباره دستش رو گرفتیم بهش گفتم

- درضمن خیلی خوشحال شدم

نگاهی پرسشی بهم کرد که گفتم

- که اینوهنوز توی گردنت میبینم

بعدهم به گردن بند اشاره کردم که لبخند زد و گفت

- هیچ وقت درش نمیارم

بعدهم چشمکی زد و رفت داخل

من هم از درپشتی رفتم تا کسی متوجه نشه که باهم بودیم
 گرچه بالاخره میفهمیدن اما دوست نداشتم بعدا پدر و مادرش ناراحت بشن
 میدونستم که ماهنوز باید بیشتر حرف بزنی اما اون شب وقتش نبود اون شب من فقط باید بهش
 میگفتم که دوستش دارم و از خودش مطمئن میشدم که شدم
 گرچه خیلی سریع و شوک برانگیز بود اما خیلی عالی بود میدونستم که با توجه به اخلاقیات
 مادو تا زمانیک تراز این هم همیشه تا همین جاش هم شاهکار کرده بودیم
 رفتم داخل و دیدم که طنین نشست و جلوش یه کیکه که قرار فوت کنه و همه دورش وایسادن
 رفتم و جلوش وایسادم که بالبخند نگاهی به من کرد و بعد چشماش رو بست و بعد از چند لحظه فوت
 کرد
 همه خوشحال براش دست زدن و بعد هم شعر تولد مبارک رو حسام با گیتار براش زد
 شب عالی بود بالاخره ساعت یک برگشتیم خونه!
 موقع خدا حافظی دور از چشم همه دوباره بهش گفتم که دوستش دارم که اون هم در جوابم
 لبخند قشنگی زد
 اگه یه کم دیگه میموندم طاقتم تموم میشد و جلوه همه بغلش میکردم و اسه همین فوراً چرخیدم
 و رفتم بیرون
 اون هم تا کنار ماشین ما رو همراهی کرد
 خونه که برگشتیم از ذوق نمیتونستم بخوابم تا صبح بیدار بودم و البته نداشتم طنین هم بخوابه
 طوری که صداش دراومد و گفت

- آریا من دیگه توانایی بیشتر بیدار موندن رو ندارم. معذرت میخوام

من که اصلاحواسم به ساعت نبودنگاهی به ساعت انداختم که دیدم پنج صبحه. حسابی از کار خودم عصبانی شدم و برایش نوشتم

-معذرت میخوام عزیزم من اصلا متوجه ساعت نبودم برو بخواب شبت بخیر

عجب احمقیم من! دختر بیچاره رو تا صبح بیدار نگه داشته بودم باز عجب ادبی داشت که تا این ساعت طاقت آورد. تازه به جای من اون معذرت خواهی هم میکنه که دیگه نمیتونه بیدار بمونه! خودم هم تصمیم گرفتم بخوابم چون میدونستم فردا با اینکه جمعه است اما آراد و مطمئنا مامان محاله بزارن من بخوابم

واسه همین چشمم رو بستم و فوراً خوابیدم

**

طنین

خوابیده بودم که یه دفعه احساس کردم یه چیز تیز توی پهلوام فرورفت

-اه! این دیگه چه کوفتی بود

نگاهی به پهلوام انداختم و دوباره سرم رو توی بالشم فرو کردم که دوباره یکی یه چیز تیز فرو کرد توی پهلوام بعد هم صدای جیغ طرلان بلند شد

-پاشو ببینم! پاشو طنین

فوراً نشستم و به اطرافم نگاه کردم که دیدم مامان و طرلان بالای سرم و ایسادن مامان مشکوک و طرلان هم عصبانی نگام میکنه

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

طرلان - اونوما باید از تو پیرسیم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-زودباش توضیح بده ببینم

-چیو؟

عصبانی شدوگفت

-ماروخر فرض کردی یاخودتوزدی به نفهمی؟ بگوببینم

من که هنوزخوابم میومدباعصبانیت گفتم

-زهرمارطرلان مثل آدم حرف بزن ببینم

اون هم عصبانی مثل خودم گفت

-زودبگوببینم این چیه دستت؟

بعدهم اشاره کردبه دست چپم.وای خاک برسر من یادم رفته بودحلقه رودربیارم دیشب اونقدرخسته بودم که یادم رفت تمام شب قبل روسعی کرده بودم نزارم کسی ببینتش حالاخودم گندزدم

سرم روبلندکردم وخجالت زده بهشون نگاه کردم که مامان خنده ای کردوگفت

-به کی جواب مثبت دادی که طاقت نیاورده وحلقه کرده دستت؟

سرم روانداختم چایین وگفتم

-اصلاقبل ازاینکه من جواب مثبت بدم خودش خریده بود

مامان خنده ای کردوگفت

-معلومه مطمئن بوده توجواب مثبت میدی!حالاکی هست؟

بااین حرف مامان طرلان هم فوری گفت

-آره زودباش بگو!کیه؟

لبخندخجالت زده ای زدم وگفتم

-آریا

مامان خنده ای کرد و طرلان هم جیغ زد

-کی؟ آریا؟

سرم روبه نشونه ی آره تکون دادم که فورایه کل بلندکشید

باکل طرلان همه اهالی خونه ریختن توی اتاق که بادیدن خنده ی مامان و ذوق طرلان والبته

لبخند خجالت زده من همشون فهمیدن قضیه از چه قراره!

مامان بابای حسام تبریک گفتن و رفتن بیرون اما این حسام و ایسادا و نجاتا بانامزدخل و چلش کرم

بریزه!

برگشتم به مامان بابانگاه کردم که دیدم دارن بالبخندن گام میکنن من هم لبخندی زدم و سرم

رواندا ختم پایین که مامان اومد و بغلم کرد. باباهم پیشونیم رو بوسید و گفت

-ایشالله خوشبخت بشی. دخترم!

بعدهم رفت بیرون تا من راحت باشم و واقعا ممنونش بودم که شرایطم رو درک کرد چون خیلی جلوی

بابا خجالت میکشیدم

طرلان هم که فورارفت ضبط توی اتاق رو روشن کرد و وسط شروع کرد به رقصیدن که حسام هم

بهش ملحق شد مثل منگلا وسط میرقصیدن و کل میکشیدن! مضحک بود کل کشیدن حسام. کلی

بهش خندیدم برگشتم طرف مامان!

که مامان هم گفت

-از همون موقعی که توی بیمارستان دیدمش حدس میزدم که احساسی بهت داره چون

هر روز میرفت و میومد. کاملا از رفتارش مشخص بود

بعدهم خنده ای کرد و گفت

-و رفتار توهم کاملا داد میزد که توهم به اون احساس داری چون هر روز موقع اومدنش منتظرش

بودی و دیر میکردن گران میشدی

سرم روانداختم پایین وگفتم

-مامان بیشتر از این دیگه خجالتم نده!

مامان هم اشک توی چشماش جمع شد وگفت

خداروشکر که توهم بالاخره کسی رو که دوست داری پیدا کردی

بعدهم چون دیگه طاقت نداشت درمقابل چشمای متعجب من و طرلان و حسام زد بیرون

حسام-مادر چرا اینجوری کرد؟

من و طرلان فقط لبخند غمگینی زدیم و اون هم فوراً گرفت! آره مامان هنوز از دست خودش ناراحت

بود

دوباره لبخندی زدم که طرلان دستم رو کشید و نگاهی بهش کردم که گفت

-بیابرقص

بهش چشم غره ای رفتم که حساب کاراومد دستش. اما فوراً برام پشت چشمی نازک کرد وگفت

-حیف اون پسر ناز که میخواد بیاد توی در آکولار و بگیره

بعدهم رفت تا با حسام برقصه!

یعنی هر دو شون به هم میومدن دو تا دیوونه ی به تمام معنا!

بالاخره بعد از کلی رقصیدن خسته شدن. حسام که بعد از دوباره تبریک گفتن رفت بیرون طرلان هم

اومد و کنارم نشست وگفت

-حالا چرا حلقه رو در نیاوردی؟

لبخندی زدم وگفتم

-دیشب وقتی انداخت دستم میخواستم درش بیارم که گفت به خاطر من بزاریه امشب دستت

باشه من هم دلم نیومد در خواستش رو رد کنم

طرلان هم لبخندی زد و گفت

-صبح که اوادم صدات بزنم مثل همیشه دستت روروی صورتت گذاشته بودی اوادم دستت روبردارم نگام بهش افتاداز تعجب داشتم شاخ درمیاوردم

-مامان چرا اینجابود؟

-بیچاره منوفرستادکه صدات بزنم دیدمن نیومدم فکرکرده بوداتفاقی برات افتاده باعجله اومدتوی اتاق که اون هم بادیدن من وحلقه کم مونده بودکپ کنه.

بعدهم لباس روجمع کردوگفت

-جناب عالی هم که همچین خوابیده بودی هرچی صدات میزدیم پانمیشدی مجبورشدم اعمال زورکنم تاپاشی توضیح بدی

-ای بابا!خوب دیشب دیرخوابیدم خسته بودم

-گمشوایک دیگه دیره؟توقبلاتاکلی وقت بیدارمیموندی بعدشم صبح سرحال بیدارمیشدی

بدون اینکه فکرکنم گفتم

-کی گفته من یک خوابیدم من پنج خوابیدم

که بااین حرف من طرلان فوراسرش روبرگردوندوگفت

-پنج؟تاپنج چکارمیکردی؟

بعدهم نیشش روبازکردوگفت

-به آریاپیام میدادی نه؟

بعدهم چرخیدطرف عسلی کنارتخت وفورابه سمت گوشیم حمله کردکه خودم زودتربهش رسیدم وبرش داشتم

طرلان-وای طنین بده بخونم!جون من

-زهرمار!عمر!مگه من پیامی تووحسام رومیخونم؟

-میخوام بدونم دو تاسرهنگ خشک چطوری به هم پیام میدن؟ جون من؟

بعدهم خودش روموش کرد که گفتم

-زهرمار ما خشک نیستیم بعد هم عمر!

اما اون همین جور اصرار می کرد دیدم ول کن نیست گفتم

-توبرگوشیت رویار تا من پیامات رو بخونم توهم پیامای منو بخون

-غلط کردی! محاله!

باشیطنت نگاه می بهش انداختم و گفتم

-!مگه چی برات میفرسته؟

توسری بهم زد و گفت

خاک توسرت کنن! به توجه؟ مارو بگو که میگفتیم منحرف تراز خودمون پیدانمیشه

من هم براش ابرو هام رو بالا انداختم که برام چشم و ابروی اومد و گفت

-خسیس بی شعور! انگار میخوام پیاماش رو بخورم

من خندیدم که

اون هم خنده ای کرد و گفت

-دیدم دیشب شما دو تا زیاد می شوک میزنین نه به اول شب که همش به هم لبخند میزدین نه با

آخرش که آریا با عشق به تونگاه می کرد توهم از خجالت سرخ میشدی

مشتی بهش زدم و گفتم

-گمشو من کجا خجالت میکشیدم؟

-کجانم میکشیدی؟ تا آریا رو میدیدی ی جیم میزدی؟

-گمشو! بی شعور توهمش مارو زیر نظر داشتی؟

خنده ای کرد و گفت

-آره فیلم عاشقانه ی باحالی بودین

من هم خندیدم و بابالشم به جوش افتادم که البته بدون جواب هم نمودم

آریا

مجبور شدم تمام حرفایی که بین منوطنین زده شده بودروالبته باسانسور بغل کردنش برای مامان و آرادبگم تاوالم کنن!

آرادرو بگو که مثل این خاله زکا چهارزانو نشسته بودوهی میگفت

-خوب؟ توچی گفتی؟ اون چی گفت؟

تازه بعدهم که تعریف کردم چطوری ازش خواستگاری کردم میگه

-اه! چقدر بی احساس یه ماچی، بغلی! حاله بهم خورد

زدم توسرش و گفتم

-گمشو! مگه ما بچه ایم؟ بعدهم کجاش بی احساس بود؟

-تویی احساسی! کی گفته این کارا بچه بازیه؟ بعدهم کجاش با احساس بود؟

فورا از روی مبل بلند شد و گفت

-مطمئنم اینجوری ازش خواستگاری کردی و اون جوابت روداده

بعدهم باحالت نمایشی دستش روزدبه سینه اش و کمی خم شد و گفت

-بامن ازدواج میکنین؟ سرهنگ

بعدهم فوراً صداش رونا زک کرد و یه احترام مسخره گذاشت و گفت

-بله سرهنگ!

با این حرکتش صدای خنده ی مامان و بابا بلند شد من هم یه مشت نثارش کردم که خندید و گفت

-جون من راست نمیگم!

-گمشوا غلط کردی! مگه ما رباتیم؟

-بیشتر از اونم نیستین!

عصبانی گفتم

-اه! اصلا مگه تو اونجا بودی؟ که اینجوری میگی؟

با این حرف من مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

-راستش رو بگو کلک! چکار کردی که از ما پنهون میکنی؟

عصبانی بلندشدم و گفتم

-خفه شو آراد! منحرف بیشعور

بعدهم برای اینکه دیگه کسی چیزی نپرسه فوراً رفتم بالاتوی اتاقم

نشسته بودم و از بیکاری خودم مگس میپروندم. همیشه جمعه ها حالم گرفته میشد اینبار دیگه

بدتر شده بودم. دلم میخواست کنار طنین بودم

نفسم رو بر صدا و پراز حسرت بیرون دادم که آراد گفت

-نبینم آه بکشی عشقم؟

خندیدم و گفتم

-من یه بار نباید از دستت تو راحت باشم؟ دیوونه

-نچ!

اومد و کنارم نشست و گفت

- آخی نازی پسرم! دلت بر اش تنگ شده؟

سرم روتکون دادم که زد تو سرم و گفت

- خاک بر سر نرت کن! اه اه حالم بهم خورد. پاشو خودت رو جمع کن ببینم

- خیلی بیشعوری! احمق. بزار حالت رومیگیرم

- مثلاً میخوای چکار کنی؟

- به طنین میگم نزاره به بهناز برسی

تندی بهم نگاه کرد و گفت

- غلط کردی تو چکاره باشی؟

از این حالتش خنده ای کردم که یه دفعه گفت

- تو از کجا فهمیدی؟

- خیلی باحالی آراد! تمام مدت که اونجا بودیم دیدم که افتادی دنبالش

اراد هم خندید و گفت

- دختر بانمکی بود. خیلی به دل مینشست

بعدهم باهمون لبخند به روبه روش زل زد که زدم پس کله اش و گفتم

- خاک تو سرت کن! بعد این مسخره من میکنه من حداقل جواب مثبت گرفتم تو میخوای

چکار کنی که گندزدی به همه چی؟

اون هم ابرو هاش روانداخت بالا و گفت

- کجای کاری داداش من! من از تو جلوترم من دیگه بچه ام هم توی راهه!

- یعنی منحرفی روبه حد رسوندی! همین کارارو میکنی که دختر ازت فرارین دیگه

اون هم خنده ای کرد و گفت

-این یکی رونمیزارم فرارکنه

من هم خندیدم ودستم رودورگردنش انداختم

که گفت

-آریامن حوصلم سررفته!چون یه مدت سرگرم ماموریت بودیم حالانمیتونم این وضعیت روتحمل

کنم.میای امروزبریم بیرون

-آره!منم مثل توام.اما کجا بریم؟

فوراچرخیدطرف منوگفت

-بریم دنبال بچه هابریم کوه!

-بچه ها؟

-آره دیگه حسام وطرلان وطنین

بااومدن اسم طنین لبخندی زدم وگفتم

-آره بریم

اون هم خندیدوگفت

-ببین چه ذوقیم میکنه!مردگنده

-زهرمارخوب دلم براش تنگ شده

-خوبه همین دیشب کنارش بودی درضمن من که میدونم تاصبح نه خودت خوابیدی نه گذاشتی

اون بیچاره بخوابه

مشکوک بهش نگاه کردم که ابروهاش روبرام انداخت بالا.کثافت رفته بودپیامم روخونده

بود.دادزدم

-میکشمت آراد

بعدهم افتادم دنبالش که فوراً فرار کرد و از اتاق رفت بیرون من هم دنبالش میدویدم رفت و پشت
سرمایان قایم شد

-مامان نجاتم بده. آریا وحشی شده

-مکشمت پسره نفهم

-به خدا غلط کردم

-غلط کردی؟ یه غلط کردنی نشونت بدم که حظ کنی

-بابا حالا مگه چی بهم گفته بودین یه دو تا دوست دارم که نشد پیام عاشقونه که تو اینجوری
میکنی!؟

-زهرمار

همینجور دور مامان میچرخیدیم و داد میزدیم که یه دفعه مامان عصبی شد و گفت

-چه مرگتونه؟ خجالت بکشین مردای گنده!

بعدهم چرخید طرف منو گفت

-چی شده اینجوری هوار میکشی

-این بی شعور رفته تمام پیامای من و وطنین رو خونده

مامان که خنده اش گرفته بود گفت

-حالا مگه چی نوشته بودی که اینقدر عصبی شدی؟

-مامان! واقعا که

-شوخی کردم پسر

بعدهم چرخید طرف آراد و همچین جیغ زد

-تو جز جیگر گرفته نبایدی به بار عاقل بشینی سرجات؟ همیشه باید یه کرمی بریزی؟

که منوآرادخشکمون زد

بعدهم بالبخندچرخیدطرف من وگفت

-حالش روجا آوردم

بااین حرفش هممون شروع کردیم به خندیدن. من هم مامان روبغل کردم وگفتم

-وای مامانم توچقدرباحالی!

مامان هم خندیدوگفت

-باحال ترم میشم وقتی عروسم بیاد توخونه ام

من هم لبخندزدم وگفتم

-فکرکنم بهترباشه واسه هفته آینده قرارخواستگاری بزارین

مامان هم ذوق زده پریدصورتتم روبوسیدوگفت

-پس من برم زنگ بزنم

بعدهم فورالزامادوتادورشد

آراداومدنزدیکم وگفت

-انگارمامان چندسال جوون ترشده ازذوق نمیدونه چکارکنه!

بعدهم بانگرانی چرخیدطرفم وگفت

-آریابهترنیست به مامان بگی که طنین قبلانامزدداشته؟

-لازم نیست بدونه

-میدونم که مهم خودتی امااگه یه وقت کسی چیزی بگه ومایه ی ناراحتی بشه چی؟

-نمیدونم!

-بهتره بهش بگی

-باشه میگم

بعدهم چرخیدم طرفش که لبخندی زد من هم فورادستم رودراز کردم وگوشش روپیچوندم

-آخ آخ! اریا چرا اینجور میکنی؟ ول کن گوشم روکندی

-دیگه پیامای منومیخونی؟

-غلط کردم به خدا غلط کردم

اون که دیدمن ول کن نیستم گفت

-آریامگه نمیخواستیم بریم بیرون دیرمیشه ها

گوشش روول کردم وگفتم

-فقط به خاطر اینکه الان میخوام برم طنین رو ببینم بعدابه حسابت میرسم

اون هم نیشش روباز کردوگفت

-البته اگه دستت بهم برسه

بعدهم فورافرار کردم. من هم رفتم تا آماده بشم برای بیرون هرچی باشه قراره طنینم رو ببینم!

لبخندی زد و رفتم اول دوش بگیرم

طنین

بامان و بابا اومده بودیم خونه من! دیگه بیشتر از اون نمیشد مزاحم خانواده تهرانی بشیم درضمن

دلهم واسه خونه خوشگل خودم تنگ شده بود

مامان تا وارد شد همچین باذوق به خونه نگاه کرد که گفتم الان سخته میکنه

خیلی خوشش اومده بود که اینقدر مرتب و شیکه!

البته از رنگ تیره اتاق خودم ایراد گرفت که با سکوت من چیزی نگفت اما نفهمید که سکوت من از اینه که داشتم فکر میکردم چه رنگی میتونه برای این اتاق بهتر باشه!

توی یه تصمیم آنی تصمیم گرفتم که اتاق رو کرم رنگ باست طلایی بچینم تا قشنگ تر در بیاد و البته یه عکس از آریا که فکر میکنم مهم ترین چیز بایده توی این تغییر باشه با فکرم لبخندی زدم که ماما گفت

-به چی میخندی؟

-به تصمیمی که واسه اتاقم گرفتم

اون هم که فهمیده بودم میخوام اتاقم رو تغییر بدم لبخندی زد و به طرف آشپزخونه رفت داشتم خونه ناز خودم رو نگاه میکردم که ماما صدا زد

-طنین واسه غذا چکار کنیم؟ هیچی تو خونه نداری

-میدونم ماما! برای اینکه میخواستم برم ماموریت چیزی نخریدم

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک دوازده بود. رفتم داخل آشپزخونه و به ماما که داشت توی کابینتاروزیر و رومی کرد گفتم

-مامانم نگره! دخترت اونقدر اهرم اهل آشپزی نیست یعنی وقتش رونداشته

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت

-خوب الان که من هستم میخوام برات غذای خونگی درست کنم

لبخندی زدم و گفتم

-میدونی که عاشق غذاهای توام! اما چون الان دیگه دیره واسه ناهار غذا سفارش میدیم عصر میرم خرید واسه شام غذا درست میکنم

رفتم دستش رو گرفت و از آشپزخونه بردمش بیرون که با اعتراض گفت

- دختر چکار میکنی؟ حالا چرا از آش پز خونه بیرونم میکنی؟

باخنده گفتم

- درضمن درسته اهل آشپزی نیستم اما آشپزیم بدن نیست پس شما برو پیش آقا تون بشین خودم
تر تیبش رومیدم. شما الان مهمون منین

چشمکی به بابازدم و گفتم

- میخوام ببینین چه کدبانویی ام!

بعدهم باخم بامزه ای گفتم

- درضمن آشپز خونه ی هر خونه ای محل حکومتی کدبانوی خونه است مگه شما منوبه آشپز خونه
اتون راه میدادین؟

مامان هم خنده ای کرد و گفت

- آره جون خودت! تا موقعی که خونه بودی که جز غذا سوخته چیزی بهمون نمیدادی! درضمن
تو هر دفعه آشپز خونه ام رو نابود میکردی.

باخم گفتم

- و اما مان؟

بابا گفت

- چکار دخترم داری؟ واسه خودش خانومی شده. دیگه اون طنین کوچولوم که نیست.

بعدهم روبه من کرد و گفت

- برو بابا جون! برو! مطمئن باش که ماهم دست به سیاه سفید نمیزنیم. بعدهم پاهاش رو روی
میز گذاشت و روبه مامان گفت

- مگه نه خانوم؟

مامان هم بانازی به خاطر مجبور شدن به کاری که نمیخواست گفت

-چی بگم والا؟

من وبابا باهم خندیدیم ومن رفتم که غذا سفارش بدم

بعد از خوردن غذا که در کنار بابا و ماما خیلی بهم خوش میگذشت ماما وبابا رفتن تا استراحت کنن
من هم داشتم آماده میشدم که برم واسه شب خرید کنم که طرلان زنگ زد

-سلام برآبجی بزرگه خودم

-سلام برآبجی زبون باز خودم

-واآبجی گلم من کجام زبون بازه؟

خندیدم و گفتم

-هندونه الان نمیچسبه طرلان! بگوچی میخوای؟

-اه! تواز کجا فهمیدی؟

-هر موقع میخوای خرم کنی محبتت گل میکنه

-بلانسبت خواهر من!

-زهر مار بگودیگه

-خاک بر سر من که به خاطر خودت دارم کار میکنم

-باشه بابا معذرت میخوام بگو! کار دارم

-چکار؟ جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم خرید

-خوب پس بزار زود تر برات بگم بچه هات تصمیم گرفتن عصر بریم یه جای خوش آب وهوا. تاشب هم
بمونیم وشام بخوریم وبرگردیم

-خوبه به سلامتی

- یعنی چی؟

- یعنی برین به سلامت

- مگه تونمییای؟

- نه! خوب تومیخوای بادوستات بری من پیام چکار؟

باصدای حرصیش گفت

- ای بمیری! یعنی من حتما باید همه چی رو کامل بهت بگم؟

- چرا؟

- منظور من از بچه ها حسام و جنابان امینی ان

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست که یه دفعه طرلان گفت

- میدونم الان ذوق مرگی اما خیلی ذوق نکن

- چرا

یه دفعه خنده ای کرد که من فهمیدم چه گافی دادم. خودم خودم روضایع کردم

- قربون برم که درعین اینکه توی کارت خیلی حریفی توی مسائل اینجوری خیلی ساده وبی

آلایشی

- گمشو! خوب میگی چکار کنم

- هیچی عزیزم! توهمینجوری عالی هستی

- خوب نگفتی چرا؟

- چون الناز و پریناز هم اینجابودن وقتی آراد زنگ زد اینا هم خودشون روانداختن بهمون

- اه! گندش بزنین

- کیو؟

-النازودیکه

خنده ای کرد و گفت

-هی در مورد دختر خاله نامزدم درست حرف بزن

-برو بابا! انگار چه تحفه ای هم هست؟

-راست میگی! ولی خدایی منم حاله گرفته شد. اما بیخیال خودمونو عشقه

من هم خنده ای کردم و گفتم

-عشقست خواهرم!

بعدهم دو تامون باهم گفتیم

-فایتینگ!

بعدهم باهم خدا حافظی کردیم. از اونجایی که قرار بود بریم به کوه و من عاشق این بودم که توی کوه

کلی ساندویچ باطعمای مختلف داشته باشم تصمیم گرفتم که زود خرید بکنم و پیام چند تا چیز

درست کنم و البته از مامان هم عذر خواهی

با این فکرم که امشب پیششون نیستم اخمام روجمع کردم اما چه میشد کردن میتونستم برنامه بچه

هارو بهم بزنم

به ساعت نگاهی کردم ساعت دو ونیم بود فوراً خودم روبه سوپری سرکوجه رسوندم و چیزایی که

لازم داشتم رو خریدم

خونه که اومدم مرغ و سیب زمینی رو گذاشتم که آب پزشه تا خود یه دوش میگرفتم

بعد از دوش گرفتن موهام رو خشک کردم و بعد از اتوی مو کشیدن خواستم برم پایین که یه دفعه

کرم گرفت برخلاف همیشه آرایش کنم بالبخند رفتم طرف وسایلی که خیلی وقت بود از شون

استفاده نکرده بودم امیدوارم خراب نشده باشن

یه آرایش ملایم شامل سرمه وریمل ورژلب کم رنگ کردم واومدم پایین بااینکه آرایش کم بوداماخوشم اومده بودتغییر کرده بودم

نگاهی به ساعت انداختم قراربودپنج بیان دنبالم تندتند سالادالویه رودرست کردم وتوی نوناپیچیدم بعدهم چندتاساندویچ پنیروخیاروالبته سبزی درست کردم.گرچه ساده بوداماخودم خیلی دوست داشتم

بعدهم یه فلاکس بزرگم روکه برای مواقعی که بادوستام بیرون میرفتم خریده بودم روپرازچایی کردم وهمه روتوی یه سبدمسافرتی گذاشتم ورفتم تاخودم آماده بشم

خوب چون میخوام کوه برم بایدیه تیپ راحت بزنم واسه همین یه مانتوی ارتشی کوتاه بایه شلواریشمی راحت پوشیدم بایه شال مشکی کفشای کوهنوردیم روهم گذاشتم دم درتااوناروبپوشم خیلی توشون راحت بودم ازتیچم خنده ام گرفت بیشترشبیبه دختربچه های سرتق شده بودم اماخوب خودم راحت بودم

موهام روتوی صورتم مرتب کردم ونگاهی به خودم انداختم بعدازآماده شدن کامل نگاهی به ساعت کردم که یه ربع وقت دارم رفتم توی سالن که دیدم باباومامان بیدارن ازشون عذرخواهی کردم وموضوع تفریح روگفتم که مامان خندیدوگفت

-بروعزیزم!خوش بگذره

بعدهم چشمکی زدوگفت

-اینجوری من راحت ترمیتونم به مقرحکومتیت شبیخون بزنم

من هم خنده ای کردم وبعدازبرداشتن وسایل وابته یه فلاکس آب رفتم پایین.نمیدونم چرا من همه چی برداشته بودم یعنی اوناچیزی برنمیداشتند؟نمیدونم!به هر حال من عادت دارم.اوناهم اگه برداشته باشن که مشکلی نیست

تارفتم پایین حسام وطرلان والبته دخترخاله هاش هم که همراهشون بودن رسیدن.طرلان تانگاش به من افتادباخم پایین اومد

داشتم باتعجب بهش نگاه میکردم که گفت

-این چه تیپیه؟ شبیه این دختر بچه های پررو شدی!

-چشه؟ خیلی هم خوبه

-کجاش خوبه؟ بدو برو عوضش کن

از اونجایی که خوشم نمیومد کسی بهم دستور بده و تو کارم دخالت کنه جدی شدم و بالحن سرم
گفتم

-به خودم ربط داره

طرلان که از لحن من جاخورده بود نگاه می به اخمام کرد و گفت

-به خدام منظوری نداشتم! تیپت خوبه اما جلوی این دخترای افاده ای خواستم یه کم شیک تر باشی
اخممام رو باز کردم و گفتم

-عزیزم! به من ربطی نداره اونا چطورین. مهمم خودمم که راحت باشم در ضمن دارم میرم کوه نه شو
مد که!

اون هم خندید و گفت

-حق باتوئه! بیابریم سوار شو!

اومد حرکت کنم که باز دیدم داره بهم نگاه میکنه گفتم

-چی شده؟

چشاش رو ریز کرد و گفت

-کلک! توهم که میبینم آره!

بعدهم اشاره ای به صورتم کرد. در حالی که خنده ام گرفته بود زدم توی سرش و گفتم

-گمشو! دختره فنچول! میزنم دخلت رومیارما

اون هم فوراً توسری نثار خودم کرد و دررفت

باخته داددم

-حالا چرا فرار میکنی؟ بیا کمک!

برگشت با تعجب بهم نگاه میکرد که به سب و سوسایلا اشاره زدم همون موقع صدای ترمز ماشین دیگه ای بلند شد و تامون برگشتیم به ماشین نگاه کردیم که دیدم آریا داره بالبخند بهم نگاه میکنه. من هم لبخندی زدم که فوراً پیاده شد پشت سرش هم آریا پیاده شد. او مدن طرفم

سری به معنی سلام برام تکون داد

من هم بالبخند سرم رو براش تکون دادم که با صدای آریا برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

-آخ جون! چه کردی آبجی؟

خنده ای کردم و گفتم

-کاری نکردم

آریا-چرا زحمت کشیدی؟ یه چیزی بیرون میخوردیم!

-من عادت به وقتی بیرون میرم از این ساندویچ برای خودم آماده کنم و از اونجایی که

خودش بقیه حرفم رو ادامه داد

-عادت نداری که تنها چیزی بخوری واسه همه آماده کردی

لبخندی زدم که اون هم در جوابم لبخندی زد

آریا-آبجی حالا چی هست؟

-الویه و پنیر خیار. توی این فرصت کم نتونستم چیز دیگه ای آماده کنم

آریا-همینا هم عالیه! من که عاشق الویه ام!

به آریا نگاه کردم که دیدم چشاش داره برق میزنه خنده ای کردم که همون موقع صدای حسام

بلند شد

بهش نگاه کردم که دیدم اونا هم پیاده شدن

-خاک به سرت پسر! چرا اینجوری میکنی؟ همچین ذوق زده شده که کم مونده به سبد حمله ور شه! طنین مواظب باش ما هم سهم میخوایما!

-خوب چه کنم! من عشق اینجور چیزام واسه بیرون! درضمن غلط کردی به هیچ کس نمیدم
بعدهم با اخمی روبه آریا گفتم

-این احمق خان هم که نداشت ماما! برامون چیزی آماده کنه! فوراً میگه

بعدهم صدای روشبیه صدای آریا کرد و گفتم

-مامان زحمت نکشین بیرون غذا میخوریم

بعدهم پشت چشمی نازک کرد و گفتم

-احمق

با این حرفش هممون خندیدیم که با صدای فیس فیسو خانم برگشتیم بهش نگاه کردیم

با صدای تو دماغیش گفت

-حالا یه سبدها ندویچ که اینقدر ذوق نداره

همه داشتیم به این موجود افاده ای نگاه میکردیم. هر کدوم بایه قیافه ای من و طرلان بانفرت
و بقیه هم با اخم! که آراد بالحنی مسخره کننده گفت

-ای بابا! میبینم که بوق ژیان هم اینجاست

با این حرفش ماهمه با هم یه دفعه ترکیدیم خانم هم بایه ایشش رفت طرف ماشین آریا که
آراد فوراً داد زد

-خانم کجا؟

برگشت با تعجب به آراد نگاه کرد که آراد گفت

-ماشین ما پره!

یعنی چی پره؟ توی ماشینشون که فقط خودشون دوتان!

من برگشتم با تعجب به آریانگاه کردم که لبخند دلنشینی زد که فهمیدم منظور شون منه!

من هم لبخندش رو جواب دادم اما فوراً سوالم رو پرسیدم

-هنوز که جای یه نفر رو دارین؟

-تو آراد رو نمیشناسی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-بهنازا!

بالبخت برگشتم به آراد که هنوز داشت بالناز کل می کرد.

بالاخره این دختره کنه راضی شد و رفت توی ماشین حسام نشست البته با چشم غره ای که

در آخربه من رفت. حسام و طرلان هم رفتن.

آراد-وای وای! طنین کارت با کرام ال کاتبینه! فاتحه خودت رو بخون

ابرویی بالا اندختم و گفتم

-منو دست کم گرفتی؟

برگشتم نگاهی پر از افاده به الناز انداختم که اون تعجب کرد و صدای خنده ی آراد و آریاهم بلند شد

من هم خنده ای کردم و از شون خواستم که سبدر و کمکم بیارن که فوراً آراد پرید طرف سبدر و گفت

-عمر ایزارم کسی دستش به اینا بخوره

بعدهم سبدر و برداشت و به طرف ماشین رفت من هم همراه آریابه سمت ماشین رفتم و فوراً رفتم

روی صندلی عقب نشستیم که با صدای اعتراض آریا و البته خنده ی آراد روبه روشدم

رو کردم به آریا گفتم

-مشکلیه؟ سرهنگ

اون هم برام چشاش روریز کرد و گفت

-البته که نه سرهنگ

آراد- ای جان! به این میگن جذبه سرهنگی! آریا سالمی؟

-خفه شو آراد

بعدهم برگشت توی آینه بهم نگاهی خصمانه کرد اما من برای اینکه کم بیاره یه نگاه پر محبت بهش انداختم و براش چشمکی زدم که خشک شد

آراد- پس چرا حرکت نمیکنی؟

با این حرف آراد همچین هول شد که آراد اول با تعجب به اون و بعد با حالتی مچ گیر به من نگاه کرد و گفت

-چکارش کردی؟ پسر م کپ کرده

خنده ای کرد و گفتم

-هیچی به خدا

-آره جون خودت

بعدهم چشم غره ای بانمک به من رفت و بپس کله ای به آریا گفت

-خاک برسرت! این همه گفتم بیابیش خودم برات کلاس بزارم که جلوی دختر اینجوری هول نشی! کوگوش شنوا؟

آریا هم بامشتی توی بازوی آراد حرکت کرد

آریا با آدرس هایی که آراد میداد رفت درخونه بهناز و کردم به آراد و گفتم

-راستش رو بگو! چند بار تا حالا اومدی اینجا

اون هم درحالی که خودش روترسیده نشون میدادگفت

-باورکن کمتر از ده بار نیومدم!

بعد از حرفش هم فوراً پرید پایین تا بره دنبال بهناز

مونده بودم این کی فرصت کرد با بهناز اینقدر خوب بشه برگشتم به آریانگاه کردم که گفت

-میدونم چی میخوای بررسی! دیشب که بعد از اینکه تو با بهناز حرف زدی بعدش همش پیشش

بود صبح هم فوراً زنگ زده اول از همه ایشون روراضی کرده بیاد بعد به ماها خبر داده

خنده ای کردم و گفتم

-از تو فعال تره

خنده ای کرد و گفت

-یادت نره خانوم! کار من خیلی سخت بود باید با یه سرهنگ در میوفتادم

بعد هم برام چشمکی زد که در جوابش لبخندی زدم

همون لحظه آراد و بهناز هم نزدیک شدن. رفتار آراد خیلی خنده دار شده بود سعی میکرد خیلی

آقا بر خور دکنه البته بهناز هم دست کمی از اون نداشت همچین آروم و متین میومد که کم مونده

بود بتر کم از خنده همین که سوار شدن من و آریا با هم شروع کردیم به خندیدن. اونا که از خنده ی

ماشو که شده بودن نگاهی به همدیگه و بعد به ما کردن که خنده ی ما بیشتر شد

آریا که فوراً سرش رو برگردوند طرف بیرون من هم که سری برای بهناز تکون دادم و بقیه خنده ام

رو فرودادم!

البته بگم که این دو تا بلاخره خودشون روضایع کردن بس که توی راه همدیگه رو کوبیدن

و ما خندیدیم کل راه با کل کل این دو تا گذشت و منظورم از کل کل هم که باید بدونین چطور بودیه

چیزی این میگفت اون ضایع اش میکرد و برعکس گاهی هم هر دو گیر میدادن به ما. در کل به نظرم

زوج بانمکی بودن

بلاخره به یه مقصدمون که رسیدیم همه ازماشین پیاده شدیم. پسر برای اینکه سبده سنگین بود هر کدوم یه چیزی رو برداشتن

حسام فلاسک هارو برداشت آرادساندویچارو و آریاهم زیراندازرو اما هم که سرور آقایون بدون وسیله ی اومدیم

من داشتم بابهناز میومدم طرلان هم با اون دوتا!

داشتم برای بهناز از ماموریت حرف میزدم که یه دفعه یه مشت توی کمرم احساس کردم جیغی کشیدم که یه دفعه آقایون که جلوتر میرفتن برگشتن به مانگاه کردن که دیدن من اخم کرده دارم به طرلان نگاه میکنم اون هم نیشش رو باز کرده به اون علامت میده که چیزی نشده بهناز هم که کم مونده از خنده غش کنه

اونکه از مامطمئن شدن برگشتن و به راهشون ادامه دادن

با اخم به طرلان گفتم

-مرض داری؟

مظلوم سرش روانداخت پایین و گفت

-ببخشید

اما فوراً تیز شد و گفت

-تقصیر خود تونه دیگه! منو تنه با این فیس فیسو خانوم رها کردین هنوز پرینازیه چیزی. این دختره لوس که از وقتی از ماشین پیاده شدیم همش آخ واوخ میکنه حال رو گرفته

لبخندی زدم و گفتم

-ببخشید! حالا بیا پیش خودم

بعدهم دستم رو دور گردنش انداختم و کشیدمش طرف خودم

اون هم خودش رو موش کرد که زدم تو سرش و گفتم

-گمشوادختره لوس

-غلط کردی! اذیتم کردی باید نازم روبخوری

-بروبگو آقاتون نازت روبخوره! من از این کار ابلد نیستم

-آره میدونم توفقط بلدی اخم کنی بیچاره آریا!

-گمشو چکارا اون داری؟

-بهناز -راست میگه دیگه! تو اصلا به دخترانمیخوری

-هر دو تون گم شین بینم! شما از کجا میدونین من به دخترانمیخورم که دلتون واسه

آریا میسوزه؟ اصلا مگه شما پسیرین که من بخوام واسه شما ناز کنم

با این حرف من هر دو شون برگشتن مشکوک نگام کردن که نیشم روبراشون باز کردم و از دستشون

دررفتم

توی راه بامسخره بازی های طرلان و بهناز کلی خندیدم

طوری که دیگه نمیتونستم یه دقیقه هم دهنم روبسته نگه دارم. بی شعور داشتن پسرارو مسخره

میکردن و براساس خصلتشون یه چیزی بهشون نسبت میدادن یا بهناز اداشون رودر میاورد

من مونده بودم اون چطوری توی این مدت کم آریا روشناخته که اینقدر با حال مدل خودش حرف

میزد یعنی زده بودرودست آراد

پسر از ما جلو افتاده بودن طوری که دیدی نسبت بهشون نداشتیم من جلوتر از طرلان و بهناز داشتم

میرفتم که یه دفعه یه نفر پرید جلوم و دستم رو گرفت

من که از حرکتش شوکه شده بودم و توی این مواقع فقط یه حرکت ازم سرمیزد

فورامشتم رو کوبیدم توی شکمش و دستش رو پیچوندم پشت سرش که دادزد

-وای طنین دستم شکست

تازه متوجه موقعیت شدم

- آریا تویی؟ این چکاریه؟

آراد- مثلاً خواست جناب عالی روبرو سونه خودش ناکار شد. دختر تو چقدر فرزی!

لبخندی زدم و دست آریا رو ول کردم

- من مثل هر دختری نیستم که با ترسوندنش شوکه بشه و هول کنه تنها حرکتی که ازم سرمیزنه همینه

آریا- خیلی هم بد جور ازت سرمیزنه دستم داشت میشکست

- معذرت میخوام اولی واقعات رسیدم

حسام- تو ترسیدی و اینجوری کردی؟

شونه ام رواندا ختم بالا و گفتم

- عکس العمل اینجوری دیگه

همه داشتن شوکه نگام میکردن که طرلان اومد جلو گفت

- در ضمن فکر نکنین از موقعی که پلیس شده اینجوری میکنه ها! قبلا هم میکرد اما بیه صورت دیگه. فوراً چنگ می انداخت

با این حرف همه برگشتن بهم نگاه کردن که من هم بالبخندی خجول سرم رواندا ختم پایین که صدای خنده پسر بلند شد

آریا

یعنی واقعا بهتر از طنین دیگه گیرم نمیاد مونده بودم این رفتارای دخترونه اش رو کجا قایم کرده بود که اینجوری بانمک میزد به شدت شیرین شده بود مخصوصاً با اون لباس ارتشی که پوشیده بود آدم دلش میخواست بچلوندش!

همینجور خودت روشیرین کن سرهنگ! اگه آخرش نخوردمت

با این فکرم از خودم خجالت کشیدم سعی کردم که خودم روعادی نشون بدم
اما نمیشدم مخصوصا با بودن طنین.

البته بازم باید بگم که هنوز رفتاراش بیشتر به پسر امیخوره

عکس العملی که در مقابل من انجام داد واقعا همه روشو که کرده بود. جالب تر جوابی بود که به
بر خورد شو که ماداد.

بالاخره تونستیم یه جای خوب پیدا کنیم که خانوم اراضی باشن

تازیر انداز روانداختیم همگی ولوشدیم روی زمین. حسابی خسته شده بودیم و یه چایی گرم حسابی
میچسبید تو فکر چایی بودم که یه لیوان جلوم گرفته شد

برگشتم به کسی که بهم تعارف کرده بود نگاه کردم که بالبخند دلنشیش روبه روشدم

طنین- الان خیلی میچسبه

- آره! الان عالییه

بعدهم لیوان رو ازش گرفتم و توی دستام نگه داشتم هوا کمی سرد بود اینجوری دستات گرم میشد

نگاهی بهش انداختم که دیدم پاهاش رو جمع کرده و داره چاییش رو همین جور داغ میخوره

برگشت بهم نگاه کرد و سرش رو سوالی تکون داد که یعنی چیه؟

- موندم چطوری اینقدر داغ میخوریش؟

لبخندی زد و گفت

- اینجوری بیشتر میچسبه چون تموم ذهنت درگیر چایی خوردن میشه و فکرت آزاد

ابروم رو بالا انداختم و گفتم

- بدم نمیاد امتحان کنم

بعدهم لیوان روبالابردم ویه کم خوردم که به غلط کردن افتادم کل دهنم سوخت
 لیوان رو فوراً زمین گذاشتم و به سمت فلاکس آب دویدم و اونوسرکشیدم
 خنک که شدم سرم رو پایین آوردم که دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه میکنن
 لبخندی زدم که صدای خنده طنین بلند شد
 همه برگشتن با تعجب بهش نگاه کردن که باخنده گفت
 -سوخت

با این حرفش همه خندیدن من هم داشتم میخندیدم که دستی رو روی بازوم احساس کردم
 برگشتم بهش نگاه کردم که اخمام توهم رفت
 الناز- سوختی؟ عزیزم! آرام تر خوب
 همه داشتن با تعجب نگاه میکردن برگشتم به اونانگاه کردم که متوجه اخم غلیظ طنین
 شدم. دست الناز رو کنار زدم و گفتم
 -خوبم

بعدهم از کنارش رد شدم اما در لحظه آخر برگشتم و گفتم
 -در ضمن من عزیزتون نیستم خوشم هم نیامد دوباره اینکار رو تکرار کنی. فهمیدی؟
 برگشت با تعجب بهم نگاه کرد که غریدم
 -فهمیدی؟

اون هم در حالی که یه کم ترسیده بود سرش رو تکیه داد
 سکوت بدی ایجاد شده بود رفتم و سر جام نشستم سعی کردم آرام بشم اما نفس های
 بلند از عصبانیت طنین که دقیقاً کنارم نشسته بودن میزاشت که آرام بشم
 دیگه بیشتر از این نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم اگه میموندن مطمئن بودم که بلند میشدم گردن
 الناز رو میشکستم. او دم از جام بلندش که طنین زودتر بلند شد و روبرو به طرفلان گفت

-من میرم یه کم آلوچه بخرم زودميام

بعدهم بدون نگاه کردن به بقیه رفت من هم چنددقیقه بعد بلندشدم وبدون اینکه به کسی بگم
کجامیرم ازاونجادورشدم

سعی کردم چندتانهفس عمیق بکشم تاآروم شم.النازهمیشه همین کاررومیگردش روبرام
زهرمیگردواسه همین خیلی وقت بودکه دیگه بابچه های اقوام تفریح نمیرفتم تااین دختره لوس
رونبینم اماامروزفکرمیکردم که خوب باشه اماکوفتم شد

لعنت بهت الناز!

داشتم واسه خودم همین جورقدم میزدم وزیریه سنگ میکوبیدم که یه دفعه دیدم سنگ
موردنظرم زیرپای یه نفره!این حرکت بیشترعصبیم کردسرم روبلندکردم که بادوتاچشم شیطون
روبه روشدم چشمکی که بهم زدباعث شدیه قدم عقب برم

طنین - سرگردونی سرهنگ!؟

-نه...نه!

سرم روپایین انداختم

-راستش خیلی خوب نیستم

-چرا؟مشکلی پیش اومده؟کبکت که خوب خروس میخوند

سرم روبلندکردم وبه اون چشماکه برق میزدلبخندی زدم وگفتم

-خوشت میاداذیت کنی؟

-بدجور!

-خوب نمیتونی بری سراغ یکی دیگه؟

فکری کردوگفت

-چرا!!مابه اندازه اذیت کردن توکیف نمیده

- که اینطور!؟

خندید و سرش رو تند تند تکون داد.

خنده ی بلندی کردم که اون هم خندید و گفت

- آفرین! اینجوری بهتره

بعدهم چرخید که بره دستش رو گرفتم و گفتم

- مگه دوست نداشتی اذیت کنی؟

- نه دیگه! دلم برات سوخت

- عجب! که دل توهم میسوزه

- چرانسوزه؟

- اون اخمی که من دیدم اگه نزدیکت بودم دما از روزگرم در میاورد

لبخندی زد و گفت

- قبول کن که کارالناز درست نبود. یعنی درسته اون نمیدونه اما خوب ...

- خوب چی؟

- خوب من نمیتونم اینجوری ...

- اینجوری چی؟

ساکت شد و نگام کرد که سوالی نگاش کردم کلافه سرش رو تکون داد و گفت

- اه! خوب منم دخترم! اینجوری حساسم

خنده ای کردم و دستش رو کشیدم و گفتم

- بریم

اون هم دستش روتوی دستم محکم کرد و همرام اومد. اول رفتیم آلوچه هایی رو که قرار بود بخره
رو خریدیم. البته بگم مجبور شدم دو تا بسته بخرم چون مطمئن بودم که بسته اول روتا برسیم طنین
تموم میکنه

بسته هارو که دادم دستش ذوقی کرد و باهیجان یکیش رو باز کرد و اقرارام دیدنی بود این رفتارای بی
آلایشش. در واقع طنین اونقدر هم که خودش نشون میداد قوی نبود اون یه دختر کاملاً احساساتی
بود اما طوری رفتارش رو تغییر داده بود که در مواقع احساسی هم طوری رفتار کنه که کسی نتونه
بفهمه که اون اذیت شده

عاشقش بودم عاشق دختر روبه روم

باهم برگشتیم طرف بچه ها. داشتیم حرف میزدیم و به اونانزدیک میشدیم که یه دفعه صدای
آراد بلند شد

-میبینم این دو تا کلاغ عاشق نیشاشون بازه

هر دو باهم بهشون نگاه کردیم

آراد-همچین دو تا شون باخم پاشدن که گفتم الان این کوه رو روسرالناز خراب میکنن

با این حرفش دور و برم رونگاه کردم که حسام گفت

-نیستش. رفتن! با اون خشم ازدهایی که تونشون دادی نمیرفت جای تعجب داشت

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-بهتر! دختره کنه

آراد-هی در مورد دختر خاله نجسب من درست صحبت کن! حالا درست یه حال اساسی از این

نامزد تو که نجسب تراز خودش گرفت امدلیل نمیشه در موردش بد صحبت کنی

-مثلاً بد صحبت کنم چه میکنی؟

-حال تو و اون دختره دماغوی کنارت رو اساسی میگیرم

عصبانی رفتم جلو که دستاش رو روی سرش گرفت وگفت

-من چاکرتو واون خانم کروکدیلت هم هستم

من عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم که باصدای خنده ی طنین همه برگشتیم بهش نگاه کردیم

طنین - من موندم آرادتوی این شرایط چطوری بازم میتونه شوخی کنه.

اومد جلو وگفت

-حالاچکاربه کارمن داری هی به من تیکه میچسبونی؟

آراد-دیگه دیگه!ذیت کردن سرهنکا میچسبه

بعدهم خودش روراست کردودستی به یقه اش کشیداما فوراًخم شدطرف طنین که اون خودش

رو عقب کشید

چشماش روریز کردوگفت

-یعنی توقبول کردی؟

طنین-چیو؟

نیشش روباز کردوگفت

-این که زن داداش منی؟

بااین حرفش طنین سرخ شدوبقیه هم خندیدن

روزخوبی بود.البته اگه اولش روکه النازاونجابودروندیدبگیریم. بعدازشام همه برگشتیم.

وقتی برگشتیم خونه دیدم مامان ازذوق نمیدونه چکارکنه!ازپله های درورودی فوراًاومدپایین

ومنوتوی بغلش گرفت وبوسید

-چی شده مامان؟این قدرخوشحالی

خنده ای کردوگفت

-قراره پسرم رودامادکنم چرا خوشحال نباشم؟

آراد-خوب اینوکه ازاول میدونستی ماما جان!

-آره اما امروز زنگ زدم قرارخواستگاری رو گذاشتم!

خودبه خودلبخندروی لبم اومدکه آرادگفت

-چه ذوق مرگ شدپسرت ماما! ادامه نده که میترسم به روزخواستگاری نرسه

مامان مشتی توی بازوش زدوگفت

-چکارپسرم داری؟ بایدم ذوق کنه. تازه نمیدونی من کل فامیل روهم خبرکردم

بااین حرف من و آرادباهم گفتیم

-چی؟

مامان که تعجب مارودیدخنده ای کردوپیشونی های ماروبوسیدو رفت داخل آشپزخونه

آراد-وای وای الانه که خاله فاطمه پیداش شه

سرم روتکون دادم وباهم رفتیم تو

هنوزننشسته بودیم که صدای دربلندشد

مامان آیفن روجواب دادوروبه ماکه داشتیم نگاهش میکردیم گفت

-فاطمه والنارن!

آرادسری تکون دادوباخنده گفت

-گاوتم زاییداونم دوقلو

من هم که ازاتفاقی که قراربودبیوفته عصبی بودم موهام روکشیدم وکلافه روی مبل لم دادم

آرادخنده ای کردکه توی صدای جیغی خاله گم شد

- دستت درد نکنه خواهر! حالا دیگه میری از غریبه زن میگیری؟ مگه خودمون دختر نداشتیم که
واسه پسرت رفتی پیش غریبه

مامان - سلام خواهرم! رسیدن بخیر. بفر ما بشین شما

خاله که از لبخند مامان و جوابش بیشتر حرصی شده بود با پشت چشمی واسه مامان چرخید طرف
ماکه بادیدن مادوتا خماش بیشتر توهم رفت

من و آراهم که خشک شده بودیم با اشاره مامان بلند شدیم و با خاله احوال پرسیدیم که خاله
اگه جواب نمیداد سنگین تر بود. به هر کدوممون یه تیکه پروندورفت نشست روی مبل کنار دست
آراد. الناز هم دقیقاروی مبل کنار من نشست که تاسر چرخوندم با خنده ی اون و چشمک آراد مواجه
شدم

نفسم رو حرصی بیرون دادم و نشستم البته طوری نشستم که الناز رو کاملان دیده بگیرم. دختره
احمق

انگار میخواست شروع و اتمام روزم رو گند بزنه!

تامامان او مدنشست خاله شروع کرد

- این چه کاریه که کردی؟ خواهر. مگه تونمی دونستی این دو تا جوون یه عمر همدیگه رو دوست
دارن؟

با این حرف خاله چشم چسبیده به سقف به آراد نگاهی کردم که با اشاره گفت

- کلکت کنده است

اگه مامان چیزی نگفته بود مطمئنا با حرفی که میخواستم بزنم دعوا میشد

- والا! خواهر. من که از این چیزا خبر ندارم اما این دختری رو که ما میخوایم بریم خواستگاریش
خود آریا انتخاب کرده و میگه که از جوشش بیشتر دوستش داره

بعدهم خیلی خونسرد ظرف میوه اش رو برداشت و شروع کرد به خوردن

رسماشستشون انداخت رو بند تا خشک بشن!

خاله که از حرف مامان جاخورده بود من منی کردوگفت

- پس آریاچه منظوری داشته از حرفایی که به الناز زده؟

با این حرفش من برگشتم به الناز نگاه کردم و صدای بلند آراد که میگفت

- چی؟

هم توی سالن پخش شد

مامان - تا اونجایی که من از پسرم خبر دارم به دختری ابراز علاقه نکرده تا همین چند روز پیش ، که

خیلی هم عجول پیش رفته حلقه نامزدی هم دستش انداخته.

با این حرف مامان چایی توی گلوی خاله پرید که با ادامه حرفای مامان روبه الناز کاملاناک اوت شد.

چون مامان خیلی خونسرد پاهاش رو روی هم انداخت و ظرفش روروی میز گذاشت و یه دستمال

برداشت تا دستش رو تمیز کنه و روبه الناز گفت

- خاله آریاکی به تو ابراز علاقه کرده؟

الناز که از سوال خاله شوکه شده بود پاهاش رو جابه جا کرد و بعد با کمی مکث گفت

- همین دو ماه پیش!

بعد هم با ترس نگاهی به من انداخت که چشمای خشمگینم رو نشونش دادم

یعنی دلم میخواست گردنش رو بشکنم دختره دروغ گو!

من اگه اون تنها دختر روی زمین هم بود حاضر نبودم باهاش ازدواج کنم. دختره سبک!

مامان - اما دخترم آریا که تا همین پنج ماه پیش توی ماموریت بود و اجازه نداشت با کسی تماس

بگیره؟

بعد هم سوالی به الناز نگاه کرد که الناز دستپاچه شد

ما هم همه بهش زل زدیم. فقط خاله بود که داشت حرص میخورد و گرنه من والبته آراد که معلوم

بود چقدر از حرفای مامان ذوق زده ایم مامان هم که قربونش برم کاملاً خونسرد چاییش رو میخورد

الناز که از نگاه ما کلافه شده بود و کرد به من و اعتراض آمیز گفت

۱- آریابه خاله بگو که چه حرفایی به من زدی؟ خاله فکر میکنه من دروغ گفتم

من که شوکه شده بودم نگاهی بهش کردم که خنده ی مرموزی کرد اما با حرف آراد نیشش بسته شد

۲- واقعا که توی دودره بازی رودست نداری! من موندم روت میشه این حرفارو بزنی؟ آخه هر آدم خری میدونه که آریا که سرش رو هم بزنی با تو ازدواج نمیکنه

بعدهم صداس رو یواش تر کرد و گفت

۳- در واقع هیچ احمقی پیدا نمیشه با تو ازدواج کنه. باید مغزش پارسنگ برداشته باشه که با تو ازدواج کنه

مطمئن بودم النا حرفاش روشنیده نگاهی عصبی به آراد انداخت و دوباره روبه من گفت

۴- چرا خودت حرف نمیزنی؟ نکنه نیاز به وکیل وصی داری؟

نه مثل اینکه زیادی پررو شده یه شست و شوی اساسی نیاز داره

بلندشدم و روبه روش و ایسادم و اول نگاهی به خاله و بعد به اون کردم و گفتم

۵- ببین دختره احمق هی روت دادم خیلی پررو شدی! من کی با تو درست و حسابی حرف زدم که حالا بخوام بهت ابراز عشق کنم. در ضمن اگه هم فرض کنیم که من یه وقت توی خواب هم چنین غلطی بکنم به گور پدرم خندیدم

بعدهم فوراً از شون دور شدم که با حرف خاله خشکم زد

۶- همون زنیکه بیوه بدردت میخوره

با این حرفش برگشتم اول به اون بعد به آراد نگاه کردم که دو تا مون باهم نگاهمون چرخید روی مامان که اخماش توی هم بود

مامان - منظورت چیه؟

- همه میدونن که اون دختره عوضی قبلا ازدواج کرده

باحرف خاله آرادسری برام تکون داد. خاک بر سرم باید زد و تر به مامان میگفتم

به شدت از عکس العمل مامان ترسیده بودم که با ادامه حرف خاله دیگه کامل سخته زدم

- معلوم نیست دختره عوضی چه غلطی کرده که شوهر اولش پشش زده

توی شوک بودم که صدای سیلی توی سالن پیچید و فوراً انگام چرخید طرف مامان و خاله

مامان با عصبانیت نفس های بلند میکشید و خاله هم شوکه شده بود

مامان - فکر نکن وقتی هیچی نمیگم میتونی هر گهی که دلت خواست بخوری. تو غلط کردی که

در مورد عروس من اینجوری حرف میزنی. اول که اونا هنوز کارشون به ازدواج نکشیده بود و فقط

شیرینی خورده ی هم بودن که به ماه نکشیده از هم جدا شدن بعدهم اون دختری که توازش حرف

میزنی یه ناخن چیده اش می ارزه به صد تا دختر عوضی و سبک سرمثل دختر تو که خودم

آمار پارتی هایی رو که میره میدونم

نگاهی به الناز که ترسیده بود انداخت و گفت

- فکر کردی نمیدونم چه غلطایی که نمیکنی؟ منم اولش میخواستم همین حماقت رو بکنم که تورو

برای آریا بگیرم اما با چیزایی که ازت فهمیدم گفتم اگه آریا بدون زن هم بمیره من الناز رو بر اش

نمیگیرم

بعدهم روبه هردوشون داد زد

- حالا هم از خونه من گم شین بیرون. تو این خونه جابرای کسی که به دخترم توهین کنه نیست. گم

شین

خاله و الناز هم که حسابی عصبانی شده بودن با عجله از خونه بیرون رفتن و در رو پشت سرشون

کوبیدن

من و آرا ده هم که از حرفای مامان تعجب کرده بودیم خشک سر جامون ایستادیم و سوالی مامان

رونگاه کردیم که مامان با آرامش گفت

-گرچه درستش این بود که خودت هم بهم میگفتی اما من از قبل خبر داشتم که طنین
قبلانامزد داشته

بعدهم سرش روبی اهمیت تکون دادوگفت

-که درمقابل دخترای الان که هزارتادوست پسردارن هیچه!

بعدهم نگاهی به چهره من انداخت و بالبخندگفت

-من عروسم رو پسندیدم هر که هم بگه بد تا خودم نبینم باورنمیکنم

من هم لبخندی زدم و مامان رو بوسیدم

آراد-ولی مامان خیلی کیف کردم حسابی شستینشون

مامان هم ذوق زده پرید بالاوگفت

-داشتم تمرین بازیگری میکردم چطور بود از پیشش براومدم؟

با این حرف مامان فکمون روی زمین بود

آراد با صدای متعجبش گفت

-دمت گرم مامان! هیچ کس واقعی تراز این نمیتونست بازی کنه

مامان هم دوباره ذوقی کرد و رفت طرف آشپزخونه و بایه سینی چای تازه برگشت وگفت

-الان که کلک فاطمه رو کندم چایی خیلی میچسبه! همیشه دلم میخواست حالش رو اساسی
بگیرم

ماهم که از طرز حرف زدن مامان خندمون گرفته بود با حرف آخرش ترکیدیم

-والا! هم خودش هم دخترش نجسب و دماغوان!

بعدهم پشت پشمی نازک کرد

آراد با خنده گفت

-دمت گرم مامان خودمی!

مامان هم نازی کردوبه هرکدوممون چایی داد

من-حالا چرا اینجوری بیرونشون انداختین؟ این هم جزء نقشه حال گیریتون بود

مامان اخمی کردوگفت

-نه! نمیخواستم اینقدر پیش برم اما خودش نداشت، هرکی به دخترپاک ترازگل من چیزی بگه

حقش بهتر از این نیست. تازه این که کمشون بود

من و آراد هم باهم گفتیم

-اوووووووووو!

آراد-خدابه دادت برسه آریا! کافیه بهش بگی بالای چشت ابروئه! دیگه طنین فرصت نمیکنه

جوابت روبده مامان پوستت رو قلفتی میکنه

باترس نگاهی به مامان انداختم که خندیدوگفت

-نترس! اگه تو رعایت کنی نیازی به ترس نیست

خنده ای کردم وگفتم

-واقعا از توصیه ات ممنونم مامان! خیلی کارسازه!

آراد-یعنی یه زن ذلیل کامل باش

باخنده چاییم روبالابردم که بخورم که یه دفعه یادبابا افتادم و روبه مامان پرسیدم

-پس باباکوش؟

که صدای باباروا ز پشت سرم شنیدم

-بازم خداروشکریکی یادما افتاد

بلندشدم به طرفش چرخیدم. اون هم روی مبل کنار من نشست

آراد-باباتا حالاتو خونه بودی و نیومدی دعوی مامان روببینی؟ یعنی از کفت رفت

باباهم خنده ای کرد و گفت

-بله از صداشون مستفیض شدیم! مثلاً رفته بودم بخوابم که دو تصدای جیغ جیغو خواب رواز سرم
پروندن بازم صدر حمت به صدای مامانتون که حداقل صافه نه مثل صدای خواهرش نخراشیده

مامان-واقعا که؟

بعدهم پشت چشمی واسه بابانازک کرد که باباگفت

-من فدای اون صدات قناری من!

من و آراد خنده ای کردیم که آرادگفت

-آریا پاشو بریم بخوابیم که دیگه خطری شد

مامان - حیا داشته باش پسر

آراد-من یا شما؟

مامان جیغی کشید که آراد فرار کرد و رفت بالا! من هم به هردوشون شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم

بالاخره با همکاری مامان عجل من والبتنه مامان طنین همه کار جور شد

همون شبی که رفته بودیم خواستگاری مهریه و زمان عقد و همه چی رومشخص کردن

انگاردو تا خانواده می ترسیدن که ما بزنیم زیر همه چی واسه همین خیلی تندهمه چی رو پیش

بردن و با حرفی هم که آراد زد دیگه نداشتن که ما باهم حرف بزنیم

کلامجلس روبه دست گرفته بود و هر لحظه تیکه ای میپروند. بلند شد و خیلی جدی گفت

-از اونجایی که این داماد ما خیلی عجل بوده و حلقه دست دخترتون انداخته فکر کنم حرفاشون

روزده باشن و سنگاشون رو هم باهم کنده باشن پس فکر کنم دیگه به فک زدن اضافی

که فوری سرفه ای کرد و بانیش بازگفت

-ببخشید حرف زدنشون باهم نیازی نباشه

با این حرفش من وطنین هر دوسرمون روانداختیم پایین که خنده ی بقیه بلند شد

قرار شد که اول به جشن کوچیک واسه عقدمون بگیرم که فقط خودمونی هاباشن بعدیه ماه دیگه
یه مراسم بزرگ بگیریم و دوست و آشنا و فامیل رو دعوت کنیم قرار بود که آخر هفته آینده جشنمون
برگزار شه با این که خیلی سریع همه چی پیش رفت اما من راضی بودم و از نگاه طنین هم معلوم
بود که اعتراضی نداره

چون بالبخندش تایید کرد

واقعا خوشحال بودم

طنین

قرار بود مثلا امروز با بهنا زوط رلان بریم که واسه مراسم نامزدی لباس بگیرم و از اون طرف هم
پسرایبان که حلقه بگیریم و بعد دسته جمعی بریم تفریح اما فعلا که من توی خونه داشتم مگس
میپروندم!

ترجیح دادم خودم رو بیخیال کنم تا گندزده نشه به روزم هرچی باشه قراره وسایل نامزدیم
رو بخرم

با این فکریا داری افتادم. وقتی فکرش رو میکنم از اینکه دوباره به نفررو توی زندگیم راه دادم تعجب
میکنم اما خوب اینو میدونم که من آریارو دوست دارم

نیشم خودبه خود باز شد

بیچاره چقدر تلاش کرد که دوباره بهش بگم که دوست دارم اما من نگفتم. همش میگفت

-من چندبار تا حالا بهت گفتم دوست دارم اما تو جز همون بار اول که درست هم نشنیدم نگفتی

که من هم در جوابش گفتم

-میخواستی درست گوش بدی

که کلافه نگام میکرد من هم بالبخند سرم روبرمیگردوندم. میدونم اینجوری خوب نیست
اما میخوام سر سفره عقدمون دوباره بهش بگم

همین جور واسه خودم توی فکر بودم و لبخند میزدم که با صدای بهناز نیشم بسته شد

-خجالت بکش! دختر که این همه واسه شوهر ذوق نمیکنه

طرلان هم که کنارش وایساده بود گفت

-والا به خدا! دخترم دخترای قدیم اسم شوهر میومد صدرنگ عوض میکردن

دستم رو روی سینه ام جمع کردم و گفتم

-حتما میخوای بگی مثل خودت!؟

که با این حرفم صدای خنده بهناز بلند شد

از اون جایی که بهناز منواز حال خوشم در آورده بود حال اون رو هم گرفتم و کردم بهش و گفتم

-هی تو!

که برگشت با تعجب بهم نگاه کرد

-بهت گفته باشم دور و برداداش من نمیگردی از راه به درش کنیا؟! من برات نقشه هادارم میخوام

خوشبخت بشه نه بایه مگسی مثل تو از دواج کنه

بعدهم نیشم روبراش باز کردم و زبونم رو در آورم که صدای جیغش باعث شد پایه فرار بزارم

اما صداش روشنیدم که روبه طرلان گفت

-من موندم این خواهر از دهای تو چش شده اینطوری شوخ طبع شده قبلا که بایه من غسل هم

نمیشد خوردش!

طرلان هم خنده ای کرد و هر دوشون باهم رسیدن به من واومدیم بیرون

باهم رفتیم کل شهر رو گشتیم. بدبختی اینجاست که فقط سلیقه خودم نبود باید این دو تا فضول هم
نظرشون در مورد لباسم مثبت میبود

هر لباسی رومن میپسندیدم اونا ایراد دیگری نداشتن هر لباسی رو اونا من ایراد میگرفتم جالب اینجاست
بود که اونا هم نظراتشون متفاوت بود

داشتم دور سر خودم میچرخیدم و از خستگی مینالیدم

روبه اون دو تا گفتم

- بچه هابسه دیگه خسته شدم الانه که آریایید

طهران - خوبه بابا تو ام با این آریات! مثلاً عقد کنونته باید یه لباس خوب بپوشی

بهناز هم گفت

- به جای نالیدن یه کم دقت کن

اهی کشیدم و خم شدم تا پام رو کمی ماساژ بدم. بعد از کمی ماساژ دادنشون که حالم رو بهتر کرد سرم
رو بلند کردم که یه نفر رو روبه روم دیدم

راست که شدم لبخند دلنشینش خستگی روز تنم برد

- کمک میخوای سرهنگ؟

لبخندی زدم و گفتم

- منواز دست این دو تا نجات بده

چشمکی زد و بعد دستم رو گرفت و ربه من گفت

- آماده ای؟

متعجب نگاه کردم که شروع کرد به دویدن و منو هم پشت سرش کشید

من هم که فهمیدم منظورش چیه همراهش دویدم که صدای داد دختر ابلند شد

آریاهم برگشت جهتی روبهشون نشون دادوگفت

-دوساعت دیگه میبینمتون!

اون دوتاهم بالبخندسری تکون دادن ورفتن به اون سمتی که آریانشون داده بودکه بایه نگاه
فهمیدم آرادوحسامن!

سوارماشین آریاشدم واون هم باسرعت حرکت کرد

-کجامیری آریا؟ من هنوزلباس نخریدم

-میدونم! منم دارم میبرمت یه جاکه بخری

-من تنهایی نمیتونم انتخاب کنم

لبخندی زدوگفت

-پس من چی ام؟ به من اعتمادداری؟

لبخندزدم و سرم روتکون دادم که گفت

-پس چنددقیقه صبرکن!

من هم راحت به پشتی صندلیم تکیه دادم تا حسابی خستگیم دربره و آریاهم هرکاری دوست داره
بکنه

بعدازنیم ساعت آریاماشین رونگه داشت بیرون رونگاه کردم که یه مزون لباس دیدم

لبخندی زدم وازماشین پیاده شدم آریاهم کنارم قرارگرفت وباگرفتن دست من واردشدیم

تاواردشدیم یه خانمی اومدجلوبا آریاسلام احوال پرسی کرد. آریاروبه خانمه گفت

-خاله لاله اومدیم واسه خانمم یه لباس شیک بخریم

زن هم لبخندی زدوگفت

-نامزدته؟ مبارکت باشه پسر مامانت گفته بودکه نامزدکردی

بعدهم صورت منوبوسیدوگفت

-تبریک میگم عزیزم

-ممنونم! خانوم

-منوخاله صداکن عزیزم. الان میرم لباسای جدیدمون رومیارم

بعدهم روبه آریاگفت

-درضمن خیلی به هم میاین

خاله که دورش دروکردم به آریاکه گفت

-خاله لاله دوست مامانه! مامان همیشه از اینجا خرید میکنه هر موقع هم میاد یکی از مادوتارومیاره

تادرموردش نظر بدیم عقیده داره یه جوون نظر برده درمورد لباسش جوون ترمیزنه

لبخندی زد که اون هم باچشمکی ادامه داد

-من هم هر موقع میومدم کل لباسارو برانداز میکردم تا برای نامزد احتمالم بتونم خوب لباس

انتخاب کنم. البته خاله بهترین و جدیدترین لباسارو هم داره

سری براش تکون دادم که همون لحظه خاله باچند دست لباس اومد

همه لباسارو زیر رو کردیم اما آریا نمیپسندید. بایه حالت نکته بین زل زده بود به لباسا و نگاهشون

میکرد

خاله لاله -وای پسر تو چقدر نکته پسندی! میدونستم واسه نکته گیریت که هر دختری رونمیپسندی

اما فکر نمیکردم رو لباسش هم گیر بدی

آریا هم لبخندی زد و گفت

-خاله دختر محشری پیدا کردم باید لباسش هم محشر باشه

با این حرفش من سرم روانداختم پایین و خاله هم لبخندی زد و گفت

-به پای هم پیرشین عزیزم

بالاخره بعد از کلی گشتن جناب چند دست لباس روتازه پسندیدن تا من اونارو پروکنم

سرم روتکون دادم و اونارو برداشتم تا هر کدوم رو بپوشم

گرچه اولش خجالت میکشیدم که اونجوری جلوش بیام اما با اصرار خاله و البته خود پرروش که هی میگفت

-بیابینم

مجبور شدم برم

لباس اول رو که یه لباس حریر آبی و البته پوشیده و آستین سه ربع بود رو که هنوز کلان دیده فقط گفت

-نه! به رنگ چشات نمیاد

لباس بعدی یه لباس قرمز رنگ بود که یه آستین بلند داشت و طرف دیگه اش هم کج از زیر بغلش رد میشد و یکی از دستام برهنه بود و البته مدلش هم تاروی زانو کج بود

اونو که پوشیدم اومدم بیرون تا ببینم. تا نگاهش بهم افتاد چشاش برق زد اما گفت

-اینم خوب نیست

کلافه رفتم تا لباس آخری رو بپوشم

لباس یه لباس نباتی رنگ بلند و ساتن نرم بود که روش نگین های درشت نقره ای کار شده بود و البته حالت دکلمه داشت که یه کت کرم با آستینای کوتاه روش میخورد

پشتش هم تقریباً دنباله داشت و تا کمر جذب بود و از کمر به پایین مدل کلوش بود

خودم که خیلی خوشم اومده بود

نامطمئن رفتم بیرون که تا منو دید شوکه از جاش بلند شد و گفت

-این عالیه!

من هم لبخندی زدم و یه دور چرخیدم

لباس روخاله توی کاور گذاشت والبتنه نداشت که آریاپولش روحساب کنه واونو به عنوان هدیه ازدواج بهمون داد

برای روی لباس هم یه کفش کرم رنگ پاشنه کوتاه البتته بااصرار من گرفتیم چون من اصلانمیتونستم باون کفشایی که آریا انتخاب میکرد و ایسم چه برسه باهاشون راه برم

بعد از خرید لباس باهم رفتیم و حلقه هامون روهم خریدیم. دو تا حلقه ساده که روشون سه تانگین کوچیک داشت و کمی هم حالت کج به حلقه هاداده بودن

بعد از خرید حلقه هم آریابه بچه هازنگ زد و قرار شد که هم دیگه رو توی شهر بازی ببینیم.

سوار ماشین که شدیم منتظر بودم آریا حرکت کنه که یه دفعه چرخید طرف من ابرو هام خود به خود پرید بالا! البخندی زد و اوامد جلو، خودم رو عقب کشیدم که لبخندش باز تر شد و دندوناش نمایان شد. دیگه قلبم داشت از جا کنده میشد

این چرا اینجوری میکنه؟ دیگه کامل چسبیده بودم به در واونم همینجور هی جلو ترمیومد. چشمم قدکله آریا باز شده بود و نیش اون هم دیگه بیشتر از این باز نمیشد. فقط تمام تلاشم رو میکردم که نگام جاهای خطرناک نره مستقیم توی چشاش زل زده بودم که... خنده ای کرد و خودش رو کشید عقب. من هم نفس راحتی کشیدم (چیه؟ منتظر بودین بوس ببینین؟ هه! هه! نه خیر بچه هامون خیلی مثبتن. خاک توسرشون)

آریا که صدای نفس منوشنیده بود خنده ی بلندی کرد که مشتت زدم تودستش و گفتم

- چته؟

- خیلی قیافه ات دیدنی بود

- مثلاً چطوری بود؟

- خیلی بانمک ترسیده بودی

بعدهم چشاش رو شیطون کرد و گفت

- فکر میکردی میخوام چکار کنم؟

اخمی کردم و گفتم

-هیچی! برو ببینم

بعدهم من باهمون اخمم زل زدم توی چشماتش گفتم

-اصلا تو میخواستی چکار کنی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت

-نگفتم فکرت یه جای دیگه کار میکرد؟!

باتعجب بهش نگاه کردم که به کمر بندم اشاره کرد. وای! حسابی سرخ شدم

دوباره خنده ای کرد و حرکت کرد. من هم دیگه چیزی نگفتم و ساکت نشستم

داشتم به خیابونانگاه میکردم که آریانگه داشت برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

-الان یه چیز ترش میچسبه

من هم سرم روبه نشونه موافقت تکون دادم اون هم رفت و باد و تا آب انار برگشت

کلی ذوق کردم (وای منم عاشق آب انارم البته بابستنی)

دو تالیوان روداد دستم و حرکت کرد. یه کم از آب انارم رو خوردم که دیدم سرش رو کج کرده طرف

من باتعجب بهش نگاه کردم که به لیوان خودش که تو دستم بود اشاره کرد

لیوان رو گرفتم طرف دستش که گفت

-نمیبینی دستم بنده؟

-خوب بایه دستت فرمون رو بگیر

-نمیشه کنترل ندارم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

-برخودت روسیاه کن! من چندبار با تو توی ماشین نشستم میدونم حتی میتونی با پاهات هم رانندگی کنی. اونوقت میگی کنترل ندارم؟

-الان نمیتونم

-چرا اونوقت؟

پوفی کشید و گفت

-ای بابا! خوب میخوام ازدست تو بخورم

خنده ای کردم که گفت

-فهمیده بودی؟

سرم رو تکون دادم که چشاش رو ریز کرد و گفت

-تلافی میکنم

من هم باخنده گفتم

-اگه تونستی بکن!

بعدهم بادل شاد از حال گیری آریانشستم آب میوه ام رو خوردم والبته آریاهم مغموم آب میوه خودش رو خورد.

دیدم خیلی داره با افسوس به آب میوه نگاه میکنه آب میوه رو از دستش گرفتم و بالبخند گرفتم جلوش که اون هم لبخندی زدونی روتوی دهنش برد. من هم لیوان رو گرفتم تا کل آب میوه اش رو خورد

به شهر بازی که رسیدیم دیدم بقیه همشون یه گوشه وایسادن و داره به درورودی نگاه میکنن تا ما رو دیدن همچین اخم کردن که بازور آب دهنم رو فرو دادم

-وای وای! خدا به دادمون برسه!

آریا-بیخیال جرات هیچ کاری ندارن.

بعدهم چشمکی زدوگفت

-ماسرهنگ این مملکتیم

بعدهم دستی به یقه اش کشیدوبازست شروع به راه رفتن کردکه باعث شدکلی بخندم اون هم

برگشت طرفم وگفت

-نمیخوای بیای؟

من هم سری تکون دادم وحرکت کردم امااین جناب تابرسیم پیش بچه هاهی مسخره بازی

درآوردجوری که وقتی رسیدم پیش بچه هانمیتونستم جلوی خنده ام روبگیرم

همه داشتن باتعجب بهم نگاه میکردن که به آریااشاره کردم .این باردیگه چشاشون ازتعجب

بازنمیشد. آریاهم بالبخندبه من نگاه میکرد

آرادباتعجب به آریااشاره کردوگفت

-آریاوشوخی؟

بعده سمت بچه هابرجشت وادامه داد

-روسرمن شاخی چیزی نیست؟

اوناهم باتعجب سرشون روتکون دادن .

-مطمئنن من بیدارم؟

بازسرشون روتکون دادن

-مطمئنن ایناهمون دوتاسرهنگ اخیمالوی خودمونن؟

دیگه نمیتونستم خنده ام رونگه دارم اوناهم باتعجب بهم نگاه میکردن.ایناتمام حالاتی بودکه

آریاداشت برام دربارشون میگفت الان بایدحسام حرف میزدکه دقیقاشروع کرد

-بروبابا!من ازیخی آریامطمئنم!به این زودی هاهم آب نمیشه.

بعدهم به من اشاره کردوگفت

- تازه باکی شوخی کنه؟ تو؟ کسی که از خودش یخ تره!

خنده ام رو فرو دادم و چشمم رو ریز کردم و گفتم

- مگه من چمه؟

صاف و ایسادو گفتم

- هیچی! شمارو تخم چش آریا جادارین

با این حرف حسام همه خندیدن که طرلان برگشت و گفت

- حالا آریاچی میگفت که تو اینقدر خوش خنده شده بودی؟

دوباره نیشم باز شد. گفتم

- داشت تمام حالات شمارو میگفت که شما هم دقیقاً همون حالات و رفتار رو انجام دادین

همه باخشم به آریانگاه کردن که اون هم بیخیال شونه اش روانداخت بالا.

آرادخواست بهش حمله کنه که گفتم

- سرگرد! حواست باشه ها! تو که نمیخوای تنبیه بشی

آرا دهم لباش رو باختم بانمکی جمع کرد و کشید عقب که من و آریا خندیدیم

طرلان فوراً او مد طرف من و یه مشت جانانه نثار کردم کرد و بانیش بازش گفت

- منو که نمیتونین تنبیه کنین!

بعدهم دوباره مشت دوم رو زد که دادم بلند شد

او دم بزنمش که فوراً رفت طرف حسام و دستای حسام رو گرفت بعدهم برام زبون در آورد که خنده

ی همه بلند شد

بعدهم باهم حرکت کردیم آریا خودش روبه طرفم خم کرد و گفت

- نگفتم نمیتونن حرفی بزنین؟

بعدهم برام ابرو بالا انداخت و دوباره اون ژست مسخره اش رو گرفت که صدای بهناز بلند شد

- راستی شما دو تا چرا اینقدر دیر کردین؟

با این حرف بهناز همه وایسادن. من هم ابروم رو بالا انداختم به آریانگاه کردم که نیشش روباز کرد و بهم زل زد. سری تکون دادم و گفتم

- حالا نوبت منه! وایسا و تماشا کن

برگشتم طرف بهناز گفتم

- کارمون طول کشید

آرادا و مد جلو گفت

- مگه میخواستین چکار کنین؟

- خوب میخواستیم لباس بخریم و حلقه

ابروش رو مشکوک بالا انداخت و گفت

- مطمئنین کار دیگه ای نکردین

چشام رو ریز کردم و گفتم

- منظور؟

نیشش روباز کرد و گفت

- ماکه خرنیستیم. راستش روبگین

آریا خواست حرفی بزنه که بادست اشاره زدم صبر کنه

نیشم روباز کردم و گفتم

- نه بابا! حالا ماکه نامزدیم

بعدهم به خودش رو بهناز اشاره کردم و گفتم

- شما دو تا کنار هم چه غلطی میکنین؟ هر جا بهنازهست آراد هم مثل دم دنبالشه؟
اوناکه اصلا توقع این حرف رونداشتن سرخ شدن و هر دو به یه طرف دیگه نگاه کردن. من هم رفتم
جلوتر و گفتم

- راستش روبگین؟ باهم چکار دارین که هم دیگه روول نمیکنین؟
همه با بروهای بالا رفته زل زده بودن بهشون و منتظر بودن. من هم صورتم رو جلو برده بودم
و بهشون نگاه میکردم که آریا خنده ای کرد و او مد طرفم و گفت

- بیخیال طنین! نمیبینی دارن دنبال سوراخ موش میگردن که فرار کنن؟
بعدهم دستم رو کشید و به جهت مخالف اون حرکت کرد
من هم خندیدم و پشت سرش رفتم اوناهم حرکت کردن
آریا سرش رو برگردوند طرف آراد گفت

- داداش یاد بگیر به این میگن تغییر بحث!
آراد هم خنده ی بلندی کرد و گفت

- خوبه توی زن شانس آوردی. گند کاریات رو جمع میکنه!
بهنازه و آراد که فوراً دیدن طرف پشمکا! خنده ام گرفت تا حالا دقت نکرده بودم اما این دو تا مشترکات
زیادی داشتن

با چند تا پشمک برگشتن طرف مابه هر کدوم یکی دادن
بعدهم رفتیم طرف وسایل بازی. خیلی خوش گذشت البته بگذریم از این که سره بازی با طرلان
در درس داشتیم همش میترسید سوار بشه و جیغ و داد میکرده اما ما هم همه گیر داده بودیم
تا سوار شه. خیلی باحال جیغ میزد. میدونستم طرلان از ارتفاع میترسه حسام هم همش داستانه
ترسناک از پرت شدن از توی دستگاه هابراش تعریف میکردم و اون هم جیغ میزد و ما میخندیدم

بالاخره قرار شد ترن سوارشیم خدایی من هم از این میترسیدم. هیچ وقت سوار نشده بودم طرلان
با اون همه ترسش سوار شده بودامامن نه!

الان هم سعی داشتم بهونه ای پیدا کنم فرار کنم امانمیشد آریا محکم دستم رو گرفته
بود و منتظر نوبت بود.

داشتم سعی میکردم دستم رواز تودستش در بیارم که برگشت و گفت

- چرا اینقدر وول میخوری؟

نیشم رو باز کردم و گفتم

- میخوام برم دستشویی. دستم رو ول کن

فورا از صفا اومد بیرون و گفت

- باشه! بیا بریم

- نه نه تو و ایسا توصف نوبتت رومیگیرن!

- اشکالی نداره بعد میایم دوباره توصف وایمیستیم. باهم سوار میشیم

- نه! تو خودت سوار شو! اشکالی نداره برام مهم نیست که سوار شم یا نه. کلی وسیله دیگه سوار شدم

برگشت و با تعجب از حالات من بهم نگاه کرد که من هم براش لبخندی زدم که نیشش باز شد

- میترسی؟

ابرو هام بالا پرید

- چی؟

- میترسی؟ نه؟!

- نه خیرم!

شیطون نگاه کرد و گفت

- فکر کردم ترسیدی. خوب پس آگه نمیترسی وایسا

آه از نهادم بلند شد. برگشتم طرفش و گفتم

- به درک! آره میت رسم

لبخندم مهر بونی زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت

- نمیخواه دترسی من کنار تم!

من هم لبخندی زدم اما هنوز از ترسم کم نشده بود

خلاصه با کلی ترس سوار شدم

بگذریم از این که مردم وزنده شدم اما همین که آریا کنارم بود و دستم رو گرفته بود برام حس امنیت
روداشت

موقعی که پیاده شدیم داشت سرم گیج میرفت. همه بادیدن من کلی خندیدن!

فقط حال من خراب شده بود

آریا برام یه آبمیوه گرفت تا حالم بهتر بشه خلاصه بگم که تا آخر شب وضعیت من شده
بود مضحکه! هر کاری هم میکردم یادشون بره نمیشد! آخرش هم دیدم با خوب تا کردن همیشه رفتم
تو جلد سرد خودم. چشمم روسرد کردم و اخمام رو توهم و با صدای سردم گفتم

- بسه دیگه! سوژه ی دیگه ای پیدا کنین

همه که از تغییر حالت من تعجب کرده بودن شوکه نگام کردن. بهنازاومد با مزه پروونی منوازون
حالت دربیاره برای همین گفت

- وای که توجه اخمت خوردنیه! جون من...

نداشتم حرفی بزنه و گفتم

- بهناز خیلی بیمزه بود!

بعدهم خودم روباغذام سرگرم کردم که اونا هم ساکت شدن و غذاشون رو خوردن اما صدای
آرادرو شنیدم که گفت

-هرکاری هم بکنی باز همون سرهنگ دماغویی. اه

بعدهم لباس رولوس جمع کرد که گندزدم به قیافه ای که بازحمت درست کرده بودم

اوناباخنده ی من سرشون رو بلند کردن و بهم نگاه کردن

من -خیلی قیافه آویزونتون باحال بود

اونا هم که فهمیدن من باهاشون شوخی میکردم خندیدن اما دیگه حرفی از ترس من نزدن مثل
اینکه فهمیده بودن با اینکه شوخی کردم اما کمی دلخورم.

خوب چکار کنم؟ هرچی باشه اونا داشتن سرهنگ مملکت رومسخره میکردن

خلاصه ساعت دوازده شب برگشتیم خونه!

بابا و مامان هم که خوشحالی منومیدیدن اصلا چیزی نمیگفتن

بالاخره روز عقدرسید. از صبح استرس داشتم مثل دیوونه هارفته بودم توی اتاق و در رو قفل کرده
بودم. مامان و طرلان هم هرکاری کردن نتونستن منو بیرون بیارن و موقعی که آریا اومد دنبالم به اون
متوسل شدن. آریا اومد پشت در و در زد

-طنین جان

-آریا من بیرون نمیام! من میترسم.

-از چی؟ عزیزم. من که بهت قول دادم اذیت نمیکنم

-نه! منظور من این نیست. من استرس دارم. امروزیه جور خاصی میترسم. انگاریه اتفاقی
میخواد بیافته

-نگران نباش عزیزم. ببین تو در و باز کن تا من پیام تو باهم صحبت کنیم

در رو آروم باز کردم آریا هم اومد داخل و در رو بست.

باترس نگاه کردم که لبخند گرمی بهم زد. بعد هم دستم رو کشید و من تو ی بغلش گرفت

-نترس عزیزم! هیچ اتفاقی نمیوفته. مطمئن باش من کنارتم. هیچی نمیشه

من هم لبخندی زدم و دستم رو دور کمر آریا حلقه کردم

بعد از چند دقیقه که تو همون حالت بودیم ازش جدا شدم و گفتم

-ممنونم!

اون هم بالبخندی گفت

-حالا زود آماده شو که دیرمون میشه

من هم سرم رو تکیه دادم که رفت بیرون فورالباسام رو پوشیدم و از اتاق اومد بیرون. مامان و طرلان

داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن لبخندی زدم و از شون خدا حافظی کردم بعد هم با آریا به سمت

آرایشگاه رفتیم

آریا منو گذاشت و رفت

من هم باراهنمایی آرایشگر رفتم تا لباسام رو توی اتاقی که بهم نشون داده بود بزارم

نمیدونم چند ساعت روی این صورت و موهای بیچاره ام کار کرد. حسابی خسته شده بودم

ازم خواست که اول لباسم رو بپوشم و بعد خودم رو ببینم

لباس رو که پوشیدم نگاهی به ساعت کردم. پنج بودیه ساعت دیگه آریا اینجا بود

لبخندی زدم و رفتم بیرون که آرایشگر و دستیارش کل کشیدن تشکری کردم و چرخیدم طرف

آینه

با اون چیزی که توی آینه دیدم واقعا شوکه شدم. خدای من!

باترس برگشتم که لوله اسلحه روی سرم قرار گرفت.

آریا

تصمیم گرفتم برای اینکه بالباس طنین ست بشه یه کت وشلوار کرم رنگ باپیراهن سفیدو کراوات
طلایی بپوشم

لباسم روکه پوشیدم .موهام رومرتب کردم وبعدازدیدزدن خودم توی آینه اومدبیرون که صدای
کل کشیدن مامان بلندشد

باصدای کل مامان بابا و آراهم فوراچرخیدن طرف من .بابالبخندی زدو آراهم پریدیه آهنگ
گذاشت تودستگاه ودست من روهم گرفت وشروع کردبه رقصیدن

میون رقصیدنش هم کل میکشید

مامان هم فورابلندشدا سفنددود کردکه آراهم گفت

-آخه مامان کی این کرم خاکی روچشم میزنه که تووآش اسفنددود میکنی؟

مامان - پسرم یه تیکه ماه شده.کرم خاکی دیگه چیه؟

من هم ابروم رو بالانداختم وگفتم

- داشتی؟ حالاخفه شو

-بروبابا! مامان ازت تعریف نکنه کی بکنه؟ کرم خاکی!

-بهتر از توام که شبیه وزغ شدی که

بعدهم به لباس سبزرنگش اشاره کردم که چشاش روبرام ریز کردوگفت

-ایشالله طنین نزاره بوسش کنی

بااین حرفش مامان وباباخنیدن ومن هم باختم بهش نگاه کردم که نیشش روباز کرد. خجالت هم
نمیکشه! پسره پررو!

سری تکون دادم وازشون خداحافظی کردم تا برم که آراهم خودش روبهم رسوند

-خیلی خوشحالی نه؟

لبخندی زدم که صورت‌م رو بوسید و گفت

-از امروز دیگه هرکاری دلتون بخواد میتونین بکنین

اخمام رو توهم کردم و گفتم

-خجالت بکش دیوونه!

-ای بابامگه چی گفتم؟ منظورم بغل و بوسه بود تو خودت ذهنت منحرفه به من چه؟

بعدهم بانیش باز برگشت طرفم و گفت

-راستش رو بگو نکنه شما این کارا که من گفتم رو قبلا کردین که الان ذهنت یه طرف دیگه منحرف شد

زدم تو سرش و گفتم

-خیلی بی حیایی! گمشو کنار!

اون هم باخنده کنار کشید و من سوار ماشین شدم اما تا خواستم حرکت کنم گفت

-صبر کن باهم بریم میترسم تو راه از ذوق دیدن عروس تصادف کنی!

-گمشو! نمیخواد بیای!

-میگم صبر کن!

حرف آخرش رو با تحکم گفت انگار اون هم از چیزی دلشوره داشت

فوراً رفت و توی یه ربع آماده شد و برگشت

مونده بودم چطوری وقت کرده اینجوری آماده بشه

بانیش باز اومد سوار شد و من هم حرکت کردم

کلی ذوق داشتم تادوباره طنین روتوی اون لباس ببینم خیلی بهش میومد! نامردهرکاری هم کردم
دیگه نپوشید تا ببینمش

لبخندی زدم وبه سرعتم اضافه کردم تازودتر برسم

آراد

دلشوره داشتم واسه همین با آریا اومدم میترسیدم تصادفی چیزی بکنه ابه هر حال ترجیح دادم
باهاش پیام اون هم با اینکه تعجب کرده بود اما چیزی نگفت

سرساعت شش رسیدیم آریا در زد که دیدم داره با تعجب یه چیزی میگه فوراً ماشین پیاده شدم
که دیدم آرایشگر داره با گریه از آریا میخواد که بیاد بالا

هر دو مون حسابی ترسیده بودیم فوراً رفتیم بالا که از چیزی که دیدیم شوکه شدیم. خدای من!

تمام آرایشگاه بهم ریخته بود و کلی چیز داغون شده بود

آرایشگر و دستیارش هم کتک خورده یه گوشه نشسته بودن اما از طنین خبری نبود

آریا با تعجب به همه جانگاہ میگرد که آرایشگر با گریه اومد جلوش و گفت

- آقا! عروستون رو بردن

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- کی؟

اون هم با گریه ادا م داد

- خدامرگم بده! یه عده با تفنگ ریختن تو سالن و همه چی رو داغون کردن بعد هم سعی کردن

تا عروستون رو ببرن! بیچاره با اون لباس کلی سعی کردم مقاومت کنه اما بازور و کتک بیهوشش کردن

و بردنش

بعد هم به خودش و دستیارش اشاره کرد و گفت

- ماهم سعی کردیم جلوشون رو بگیریم امانتونستیم

بعدهم زد زیر گریه!

خدای من! گل از دست آریا افتاد و فوراً به سمت دروید اما با صدای آرایشگر که اون

رو صدا می کرد ایستاد که اون هم به آینه اشاره کرد

رفتیم طرف آینه روش بارژلب نوشته بودن

- عروس خوشگلی داشتی سرهنگ! اما باید توی هجرش بسوزی! سام

همین جور شو که داشتیم به آینه نگاه می کردم!

سام؟ اما اون چطوری از ازدواج طنین و آریا خبر دار شده بود

داشتم شوکه به آریا نگاه می کردم که صندلی کنارش رو برداشت و توی آینه کوبید. بعد هم فریاد

- عوضی! خودم میکشمت! کثافت

آرایشگر و دستیارش هم از ترس یه گوشه کز کرده بودن و صداشون در نمیومد

فورا از اونجا خارج شدیم. خدای من!

آریا اصلاح حال خوبی نداشت و اسه همین خودم نشستیم پشت فرمون!

مدام فحش میداد و قسم میخورد که اگه بلایی سر طنین آورده باشه میکشتش!

امامن مونده بودم که چطوری سام از ازدواج اون خبر دار شده بود؟

- خدای من! نه

آریا

آرادیه دفعه زدر و ترمز و گفت

- خدای من! نه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-چی شده؟ چرا وایسادی؟

برگشت طرفم وگفت

-حسام!

-حسام چی؟

-حسام باپسرعموش خیلی دوست بود! یادته؟ حتما اون به سام درموردشما گفته

-چی؟ عوضی

حسابی عصبانی بودم واین حرف آرادهم عصبانی ترم کردومشتم روفشار دادم ورویدر کوبیدم

-کثافت خودم میکشمت

-آروم باش پسر! چرا اینجوری میکنی؟ مطمئن باش پیداش میکنیم

بعد از این حرف هم دوباره حرکت کرد

امامن عصبانی تر از اون بودم که صبر کنم. من طنینم عشقم رواز دست داده بودم اونم دقیقا وقتی

که میخواستیم عقد کنیم

دیگه نمیتونستم دووم بیارم

خدای من طنینم! اگه دوباره کاری کنن معتاد بشه چی؟ اون دیگه اینبار دووم نمیاره! خیلی ضعیف

شده بود وهنوز هم خیلی سرپان بود

خدای من چطوری خوشحالیم به کامم زهر شد!

تازه داشتم رنگ خوشبختی رومیدیدم

حالا کجاندنبالش بگردم؟ سام عوضی! اگه یه تار مواز سرش کم بشه خودم میکشمت

آرادهم از چندگاهی بهم نگاه میکرد و بعد به خیابون نگاه میکرد و سعی میکرد هم تندبره هم منو آروم

کنه. امامن دیگه آروم نمیشدم آرامشم روزم گرفته بودن!

آراد

حال آریا خیلی خراب بود. هرکاری هم میکردم نمیشد آرامش کرد
دستم رو گذاشتم روی شونه اش که دیدم خم شد جلو و بعد هم شونه هاش داشت میلرزید. خدای
من! آریا داره گریه میکنه؟ باورم نمیشد

- آریا! آرام باش مرد! چرا خودت رو اذیت میکنی؟ به خدا پیداش میکنیم

سرش رو تکون داد و گفت

- اون تازه خوب شده بود آراد! اگه دوباره بهش مواد بزنن دووم نمیاره
- نترس! اون طینه! من تا حالا زنی با قدرت اون ندیدم. مطمئن باش دوباره میبینیش

هرکاری میکردم آرام نمیشد. محکم روی فرمون کوبیدم و داد زدم

- بسه دیگه! اگه توازالان بشکنی پس طنین چکار کنه؟ به جای این کاراقوی باش و دنبالش بگرد

با این حرف من خودش رو جمع کرد و اما چیزی نگفت فقط با خم زل زد به جلو. اما هنوزم اشک
رو میشد توی چشاش دید

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم با اینکه هنوز احساس میکردم داره از داخل میسوزه اما خودش
رو محکم نگه داشته بود. اما هنوز اخمش رو داشت

خدا کنه بتونیم طنین رو پیدا کنیم و گرنه آریا نابود میشه!

به سرعت به طرف خونه رفتیم

تار رسیدیم همه دویدن جلوی در! اما من هم با اسفندش جلو اومدم اما تا قیافه مغموم آریا رو دیدم. ظرف
اسفند از دستش افتاد

همه داشتن با تعجب به مانگه میکردن که ماما گفت

- پس طنین کوش؟ عروسم کجاست؟

آریا که سرش پایین بود سرش رو بالا آورد تا جواب بده که نگاهش به حسام اقتاد فوراً رفت طرفش
و مشتش رو توی صورت حسام پایین آورد

از کارش حسابی شوکه شده بودم اما با حرفی که زد فهمیدم چه اشتباهی کرده

-عوضی! تقصیر تو بود. توبه چه حقی به اون کثافت گفتمی که من وطنین ازدواج کردیم

حسام بیچاره حسابی شوکه شده بود سعی داشت یقه اش رو از مشت آریا دربیاره. اما آریا همینجو

فورا به سمتش رفتم و گفتم

-چکار میکنی؟ آریا

-پیداش میکنم و میکشمش!

بعدهم فوراً منو کنار زد و خواست که از خونه بیرون که دستش رو کشیدم و گفتم

-صبر کن! این چکاریه؟

شروع کرد به تقلا کردن و خواست که با مشتش منو از خودش جدا کنه که جا خالی دادم و مشت

رو توی صورتش فرود آوردم که پرت شد روی زمین

-بسه دیگه! چته؟ نمیبینی دارن کارشون رو میکنن؟ مثلاً تو سرهنگی و اونوقت اینقدر بچگونه

رفتار میکنی؟ به جای اینکار ایا و کمکشون کن زودتر پیداش کنن نه که این کارارو بکن!

به بقیه اشاره کردم و گفتم

-نمیبینی حالشون خوب نیست؟ میخوای یه غم دیگه بزاری رو دلشون

همون جور مثل خودم داد زد

-آخه عوضی تو چه میدونی؟ نامزدمه. دزدیدنش! نمی دونم چه بلایی سرش میاد اونوقت چطوری

میخوای آروم باشم

رفتم طرفش و روبه روش نشستم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم

-آخه برادر من! کجا میخوای پیداش کنی؟ توبه من بگو تا با هم بریم بکشیمش. هان؟

سرش روانداخت پایین ونفسش روییرون داد

دستم روجلوبردم واسلحه روازش گرفتم وازمامان خواستم تایه لیوان آب بیاره. آب روکه خوردازجاش بلندشدورفت طرف بقیه بچه هاکه دور وسایل بودن. لبخندی زدم بازم شده بودهمون سرهنگ جدی خودمون

تاشب هرچی صبر کردیم اتفاقی نیوفتاد. همه دورهم نشستیم بودیم ومنتظر بودیم که سام زنگ بزنه دیگه خانواده خاله هم میدونستن که سام خلافاکاره حسابی ناراحت شدن! مخصوصا عمو! باورش نمیشد میگفت

-برادرم بفهمه سخته میکنه. اون تنها بچشه!

بعدهم باشونه های افاده شروع به گریه کرد که باباسعی کرد آرومش کنه

دیگه صبر همه تموم شده بود. داشتیم با آریا پرونده ی ماموریت روزیر و رومی کردیم تا شاید سرنخی پیدا کنیم که صدای تلفن بلندشد

طرلان فورابه سمت تلفن دوید که بهش اشاره کردم صبر کنه تا آریا گوشی رو برداره

آریا گوشی رو روی بلندگو گذاشت

آریا- الو

صدای خنده ی سام توی گوشی پیچید

-سلام سرهنگ! حالت چطوره؟

-عوضی!

-عصبانی نشو سرهنگ! باید صبرت بیشتر از این باشه

-طنین کجاست؟ کثافت

-تندنر و سرهنگ! وقت این کار روندارم زنگ زدم بگم تا نیم ساعت دیگه یه بسته میرسه

دستت. فعلا

آریا خواست که جلوی قطع کردنش رو بگیره اما اون باخنده ای قطع کرد

برگشتم طرف بچه ها و گفتم

-چی شد؟

-نتونستیم بگیریمش قربان! زود قطع کرد

لعنتی! خوب میدونست چکار کنه که پیداش نکنیم

همه منتظر بودیم که بینیم چی میرسه دستمون. زنگ در رو که زدن آریا با سرعت به سمت در رفت

و بعد از چند لحظه بایه بسته برگشت

من -کسی نبود؟

آریا -نه! فقط این بسته پشت در بود

همه دور آریا جمع شدیم. بابا ز کردن بسته و دیدن چیزی توش آه از نهاد هممون بلند شد. کثافت

آریا که اون چیزارو دید شروع کرد به داد زدن و خرد کردن وسایل اطرافش بقیه هم با گریه به اون

نگاه میکردن که یه دفعه خم شد و شروع کرد به گریه کردن

توی بسته یه سری عکس بود. طنین رو بسته بودن. اولش باقیافه سالم ازش عکس گرفته

بودن. اونقدر زیبا شده بود که آریا وقتی عکس اول رو دید لبخندی روی لباش نشست. صورت طنین

ترسیده بود اما چشمش تو عکس هم سرد بود. انگار خبر داشت میخوان چه بلایی سرش بیارن

با دیدن عکسای بعد فهمیدیم که طنین از چی میترسیده! اونقدر کتکش زده بودن که کل صورتش

ورم کرده بود و از صورتش خون میریخت. میدونستم الان آریا چی میکشه. خودم هم به گریه افتاده

بودم.

آریا

صورت قشنگ عروسم رو نابود کرده بودن! توی عکس اول اینقدر خوشگل افتاده بود که دلم میخواست عکس رو ببوسم. اما توی عکسای بعدی کتکش زده بودن و ازش عکس گرفته بودن. گوشه لبش پاره شده بود و صورتش هم ورم کرده بود زیر چشماش هم سیاه شده بود. از سرش خون میومدم معلوم بود که سرش هم ضربه خورده.

آراد سعی داشت عکسارو ازم بگیره اما بهش ندادم و مدام داد میزدم

اوناطنین منو کتک زده بودن. صورتش روز خمی کرده بودن توی عکسای آخری دیگه نمیشد چشمای سیاه قشنگش رو دید چون ازورم نمیتونست چشماش رو باز نگه داره
خدای من! چطوری نجاتش بدم خودت کمکش کن!

بالاخره آرادتونست عکسارو بگیره اما قبل از اینکه اونارو ازم دور کنه عکس اول رو که صورت طنین هنوز سالم بود رو ازش گرفتم و توی جیبم گذاشتم. من پیدات میکنم طنینم! قول میدم.

نفسم رو فرو دادم و اشکام رو پاک کردم. من نباید گریه کنم. من باید محکم باشم رفتن طرف بچه ها که دوباره تلفن زنگ خورد. خودم کنارش بودگوشی رو برداشتم

-هنوز زنده ای سرهنگ؟

-تا تو رو نکشم نمی میرم!

خنده ی بلندی کرد و گفت

-این آرزو روبه گور میبری. خودت رو هم مثل عروست نابود میکنم

-دعا کن دستم بهت نرسه سام! تقاص کتکایی رو که طنین خورده رو پس میدی. مطمئن باش

-آرزو بر جوانان عیب نیست

بعدهم فوراً قطع کرد باز هم نتونسته بودیم ردش رو بگیریم. عصبانی شدم و به سمت اتاقم رفتم

خودم رو روی تخت انداختم تا آرام بشم. اما آرامشم نبود رفتم طرف جعبه ای که روسری طنین رو توش گذاشته بودم و اونو در آوردم و بویدمش هنوز هم بوی عطرش رو میداد. خدای من طنینم
چطوری پیدات کنم

اراداومدتوی اتاق وکنارم نشست

-پیداش میکنیم آریا!

-میدونم امامیترسم دیرپیداش کنیم

اون هم دیگه چیزی نگفت

سه روزبود که دیگه خبری ازسام نشده بود شماره ای هم که باهاش تماس میگرفت هر دفعه ازیه کیوسک بود

تنهاکاری که از دستمون بر میومد انتظار بود. دوباره صدای تلفن بلند شد اینبار آرادگوشی رو برداشت بعد از چند دقیقه صدای داد و بیداد آراد بلند شد که داشت فحش میداد از جام بلند شدم و رفتم طرفش که آرادگوشی رو گذاشت

-آراد چی گفت؟

-هیچی

-بهم بگو!

-چیزی نگفت آریا

-لعنتی میگم بگوچی گفت؟ چه بلایی سرطینیم آورده؟

اون هم مثل من داد کشید

-چی میخوای بشنوی؟ حرفایی که اون زدمن سوختم تو بشنوی میشکنی

منظورش رو گرفتم

-مگه چی گفت؟ نکنه

آراد سرش رو تکون داد اما فوراً گفت

-نه آریا! الان نه! تو باید محکم باشی. من مطمئنم اون دروغ گفته طنین آدمی نیست که به همین راحتی بزاره کسی بهش...

بعدهم سرش روانداخت پایین. فهمیدم که نمیخواه چیزی بگه. نمیدونستم سام چه حرفایی زده اما حدس میزد. خدای من اگه اونمی که فکر میکنم باشه چی؟ نه! امکان نداره

داشتم عصبی میشدم چرخیدم تا برم بیرون که آراد گفت

-کجامیری؟

-آراد نمیتونم بمونم! احتیاج دارم تنها باشم. پس بزار برم

اون هم چیزی نگفت و من فوراً و مدیبرون سواری ماشینم شدم

مثل دیوونه هاتوی خیابونا چرخ میزدم همش جاهایی میرفتم که تو این چندروز باطنین رفته بودیم

من نمیتونستم حتی اگه اون اتفاقی هم که فکر میکردم براش میوفتاد نمیتونستم بیخیال اون بشم

پس بهتره مرد باشم و کنارش باشم نه اینکه به خاطریه چیز بیخود تنهاس بزارم آره من دوستش

دارم در هر شرایطی! مهم خودشه که من میدونم پاکه! آره طنین من پاکه و پاک میمونه!

خیلی سخت بود که این تصمیم رو بگیرم اما گرفتم. تقصیر اون نبود اگه چنین اتفاقی براش بیوفته

پس چرا من باید تنهاس بزارم اون عشق منه و عشق من میمونه

همینجور که توی خیابونا میچرخیدم متوجه مزون خاله لاله شدم یادروزی افتادم که اومدیم باهم

لباس بخریم خدای من! چقدر روز خوبی بود. چقدر طنین سرانتخاب کردن من حرص خورد میگفت

-تو که از اون دوتا سخت گیر تری!

یاد اون لباس قرمز رنگ افتادم که فقط به خاطر اینکه طنین خیلی توش خوشگل شده بودن داشتیم

اونو برداره!

از ماشینم پیاده شدم و رفتم داخل مزون!

خاله تا منو دید بالبخند اومد جلوم و گفت

-سلام آقای داماد! از این طرفا؟ خوبی؟ خاله

لبخندی زدم و گفتم

-سلام خاله شما خوبین؟

-ممنونم عزیزم! کاری داشتی؟

-خاله اون روز که باطنین اومدیم اینجا به لباس قرمز رنگ بود که طنین پوشید

خاله خنده ای کرد و گفت

-اون که تاتوی تنش دیدی چشات برق زد رومیگی

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-برق چشات اونقدر ضایع بود که خودش هم دید. گفتم همون روانتخاب میکنی امانمیدونم چی

شد که گفتمی نه خوب نیست

لبخندی زدم و گفتم

-خاله تو که دیگه باید منوبشناسی تو اون لباس اونقدر خوشگل شده بود و تو چشم بود که مطمئن

بودم تمام مدت جشن ولش نمیکنم چشم همه اونایی هم که بهش نگاه میکنن رودر میارم واسه

همین گفتم نه! والبتنه

خاله خودش ادامه داد

-یه کم باز بود.

خندید و ادامه داد

-میدونستم همین رومیگی! راست میگی اون لباس باموهای مشکیش خیلی بهش میومد. حالا واسه

چی درمورد اون لباس میپرسی

-میخواستم بدونم هنوز دارینش؟

سری تکون داد و گفت

-میدونستم نمیتونی از اون لباس بگذری نگهش داشتیم واسه نامزد خودت. البته بگم توی تموم کسایی هم که اونو امتحان کردن فقط به نامزد تو میومد. انگار واسه خودش دوخته بودن! الان برات میارمش

بعدهم رفت و لباس رو آورد و گفت

-میخواهی بهش هدیه بدی؟ کار خوبی میکنی خوشحال میشه! البته بهتر بود میاوردیش تا امتحان کنه اگه جاییش مشکل داشت براش درست کنم

-میدونم خاله امانیتونستم

اون هم لبخندی زد اما نفهمید که من برای چی نمیتونستم. لباس رو که خریدم از مغازه بیرون اومدم و فوراً حرکت کردم طرف خونه

به خونه که رسیدم همه فوراً به سمت در اومدن! میدونستم نگران شدن. لبخندی زدم و گفتم -خوبم!

اوناهم بالبخندازم دور شدن اما آرا داداشت بانگرانی بهم نگاه میکرد به اون هم لبخندی زدم و گفتم

-اگه هم واقعیت باشه برام مهم نیست. من طنین رو دوست دارم و دوست خواهم داشت

آرا هم لبخندی زد و گفت

-خیلی مردی!

بعدهم به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت

-این چیه تو دستت؟

لبخندی زدم و گفتم

-یکی از لباسایی که باطنین دیدیم. اون روز این از همه لباسا بیشتر بهش میومد

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

-پس چرا برش نداشت؟

-من نداشتم!

ابروش بالا پریدو گفت

-چرا؟

-چون زیادی خوشگل شده بود

خندیدو گفت

-تو ام حسودیت میشداگه کسی غیر از خودت نگاهش میکرد. آخه پسرکی میاد به زن تو نگاه میکنه؟ همه میدونن ازدواج کرده

-تو اینجوری فکر میکنی اما خیلی ها مثل تو فکر نمیکنن و نمیتونن جلوی نگاهشون رو بگیرن سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد. من هم به لبخندی به سمت اتاقم رفتم. لباس روتوی کمد گذاشتم تا بعدا به طنین هدیه بدمش

روی تختم نشستم و عکسش رو برداشتم داشتم بهش نگاه میکردم که متوجه دستای طنین شدم بادستاش داشت علامتی رونشون میداد. از اونجایی که عکس طنین کامل بود دیدم که پایین لباسش خیسه پس

آره اوناباید شمال باشن! اما کجا؟

همین جور روی عکس زوم شده بودم. به مغزت فشار بیار آریا! فشار بیار تو باید بفهمی طنین میخواست چه رونشونت بده. صبر کن بینم اون به خودش اشاره کرده

همون لحظه آرادا اومد توی اتاق و گفت

-آریاداری چکار میکنی؟ بیا پایین دیگه

-آراد بیا

-چی شده؟

اومد و کنارم نشست. عکس رو طرفش گرفتم و گفتم

-ببین طنین انگارداشته سعی میکرده چیزی روبهمون نشون بده

آرادبادقت به عکس نگاه کرد

من-ببین ازلباس طنین که پایینش خیسه مشخصه اونجایه جای نمناکه

آراد-شمال

-آره!اماچی داشته بهمون میگفته؟

آرادفکری کردوگفت

-بقیه عکسا!مطمئنا طنین تواوناهم علامتی داده

-آره!امابقیه عکساروکه نداریم

لبخندی زدوگفت

-اونارو فقط ازتودور کردم تااذیت نشی

من هم لبخندی زدم وگفتم

-بهتره بری بیاریشون تا شاید چیزی توشون پیدا کردیم

نامطمئن بهم نگاه کردوگفت

-مطمئنی؟

-آره!برای کمتر زجر کشیدنش باید اینجور چیزارو طاقت بیارم.

اون هم سرش روتکون دادورفت که عکساروبیاره

آراداومدتو وعکساروداددستم.تاچشمم به صورت زخمیش افتاددوباره عصبی شدم.خواستم

عکساروپرت کنم که آرادگفت

-نه پرتشون نکن!نظمشون به هم میریزه.شانس آوردیم که اون روزهم نظمشون به هم نریخته

-مطمئنی که به هم نریخته؟

-آره چون تودست کسی ندادیشون وبعدهم من گرفتم ونشون کسی ندادم

-خوبه! حالا باید سعی کنیم رمزشون رو دربیاریم

عکسارو مرتب کنارهم چیدیم همون طور که حدس میزدیم طنین با اینکه کتک خورده بود سعی کرده بود که به مارمزش روبده

تا اینجا فهمیده بودیم که اون شماله. اما چه شهری؟ طنین توهرعکس چندتا عدد رونشون داده بود

عددهارو کنارهم نوشتیم اما اون چی میگفت

آراد- شاید شماره حروف باشه!؟

-شاید! بزار ببینیم که از کدوم حروف استفاده کرده؟ عدد اول ۱۲ هست. حرف ۱۲ الفبای فارسی رهست وانگلیسی L

آراد- اون از فارسی استفاده کرده پس مطمئنا اوناتو رشتن

لبخندی زدم وگفتم

-آره! درسته

حرف بعدی رو چک کردیم ش نبود پس مطمئنا سعی کرده اسم خیابون روبگه

-به یه نقشه احتیاج داریم که اسم خیابونای رشت رو داشته باشه

آراد- میتونیم تو اینترنت گیر بیاریم. صبر کن

بعدهم رفت وبالپ تاپش برگشت. توی اینترنت یه نقشه از شهر رشت در آورد

فقط دو تا خیابون بود که با این حرف بودن اما کدومشون بود؟ حرف سوم هم که به هیچ کدوم از این خیابونا نمیخورد

-حرف سوم هم که به هیچ کدوم نمیخوره

آراد فکری کرد وگفت

-شاید اسم کوچه باشه!

نگاهی انداختیم که دیدیم توی خیابون... اسم یه کوچه به این میخوره. کارش حرف نداشت معلوم نبود چطوری تونسته بود آدرس رودریاره که بعدبارمزبه مابده

شماره بعدی هم مطمئنا شماره کوچه بوده

-درسته کوچه... شماره هفت

آراد-پلاک بیست وهشت

هردولبخندی زدیم ودستامون روبهم کوبیدیم

آراد-الحق که سرهنگ اطلاعاته! واقعا برازندشه!

من هم حرفش روتا بید کردم

من هم حرفش روتا بید کردم

هردومون باعجله رفتیم پایین. روبه آراد کردم و گفتم

-بین نمیتونیم ریسک کنیم وهممون بریم اونجا بهتره یه گروه اینجایزایم

-درسته ممکنه اشتباه کرده باشیم

گروه داخل خونه روسپردیم به سرگرد عظیمی ومن وآرادو چند نفر دیگه که سردار برامون

فرستاد آماده شدیم تا حرکت کنیم که مامان اومد جلو گفت

-چی شده؟ آریا! کجامیرین؟

-مامان دعا کن اشتباه نکرده باشیم وبتونیم اونجا پیدااش کنیم

-مگه میدونین کجاست؟

-تقریبا!

مامان لبخندی زدوگفت

-انشاله پیداش میکنین. خدایزرگه

دستش رو بوسیدم و با آراد به سمت بقیه رفتیم و حرکت کردیم به سمت رشت

بعد از چند ساعت رسیدیم به جای مورد نظر مون. اونجا چند تا خونه و ویلای نوساز و روبه دریابود ساختمون پلاک ۲۸ جوری ساخته شده بود که موجای دریای تاپله های ورودی میومدن و بر میگشتن پس برای همین لباسش خیس بوده. کارمون راحت بود.

حالا باید صبر میکردیم و مطمئن میشدیم. به بچه هادستور دادم که اطراف ویلا رو پوشش بدن بعد هم خودم و آراد آروم وارد ویلا شدیم تا ببینیم چند نفرن.

از پشت ویلا وارد شدیم و از یکی از پنجره ها داخل رو دیدیم. حدس مون درست بود. خود عوضیش هم اونجا بود بهترین موقعیت بود و اسه دستگیریش جدو د پنچ تا هم محافظ داشت. اما طنین رونمیدیدم. از اونجا حرکت کردم تا به زاویه دیگه رو ببینم که بایکی از نگهبانان برخورد کردم تا نمودید بهش اجازه ندادم که کسی رو خبر کنه فوراً بایه ضربه توی گردنش بیهوشش کردم. دیگه باید به اونجا حمله میکردیم ممکن بود از نبود دوستشون مشکوک بشن. بابی سیم به بچه هادستور دادم که وارد ویلا بشن همه ریخت توی ویلا.

من و آراد هم رفتیم کنار بقیه و همه باهم داخل شدیم. اوناکه از حضور ماشوکه شده بودن نتونستن کاری انجام بدن فقط سعی کردن فرار کنن که گرفتیمشون

سام هم توی لحظه آخر خواست که بهم شلیک کنه که یه گلوله توی دستش زد که تفنگ از دستش افتاد

رفتم جلوش و ایسادم و گفتم

-دیدی این آرزو روبه گور نبردم؟ اونقدر اهم باهوش نیستی

بانفرت نگاهی بهم کرد و گفت

-من اشتباهی تو کارم نکردم

-بزرگترین والبته اولین اشتباهت دزدیدن طنین بود و دومین اشتباهت هم گرفتن عکس از اون

اخم کرده آرادگفت

- یعنی تونمیدونی اون سرهنگ اطلاعاته؟

با این حرف آرادسام عصبانی گفتم

- لعنتی

به افرادم دستور دادم که اونارو منتقل کنن ستاد. خودم و آرادهم رفتیم که طنین رو پیدا کنیم. اونجا چند تا اتاق داشت تا بالاخره تونستیم توی یکیشون اونو پیدا کنیم. تادر روباز کردم سرش رو بلند کرد. من با خوشحالی خواستم برم طرفش اما اونقدر سرد بهم نگاه کرد که جاخوردم

آراد- آریا پیدااش کردی؟

شوکه فقط تونستم بگم

- آره!

آرادهم اومد تو بادیدن طنین خوشحال شد اما خوشحالی اون هم مثل من خیلی طول نکشید. طنین از جاش بلند شد و به طرف من اومد. حالت چهره اش طوری بود که انگار بغض داره

من هم رفتم طرفش. خواستم دستش رو بگیرم که خودش رو کنار کشید

- طنین!

باشنیدن اسمش دیگه طاقت نیاورد و دزدی برگره. اشکاش بی صدا میریخت

- طنین! عزیزم

طنین- چرا اینقدر دیر؟ میدونی چقدر کتک خوردم. میدونی چه زجری کشیدم.

- همه چی تموم شده عزیزم

- نه نشده! تازه بدبختی من شروع شده

با این حرفش خودم رو باختم ناباور رفتم جلو گفتم

-طنین اوناچکارت کردن؟

فریادزدوگفت

-میخواستی چکارکنی؟ اونا بازم به من موادزدن

با این حرف طنین صدای آراد بلند شد

آراد-چی؟ مواد؟

سرش روانداخت پایین و حرف آراد رو تایید کرد

با اینکه خداروشکر میکردم که اتفاق دیگه ای براش نیوفتاده اما خودموادم چیز کمی نبود. طنین من، باز باید زجر میکشید.

رفتم جلو بغلش کردم مثل یه گنجشک میلرزید.

-آروم باش عزیزم. چیزی نیست

-چطور چیزی نیست آریا؟ من دیگه نمیخوام درد بکشم. من هنوز دردی اون دفعه رو یادم نرفته. من میترسم

-من کمکت میکنم! نگران نباش

خودش رو محکم بهم فشرد و رفت توی بغلم من هم دستم روانداختم زیر پاهاش و از اونجا او مدیم بیرون

فقط خداروشکر میکردم که اتفاق بدتری براش نیوفتاده البته مطمئن نبودم

رفتم و اونو گذاشتم توی آمبولانس و خودم هم همراهش رفتم

توی همین چند روز حسابی ضعیف شده بود. عوضیا! سام کثافت خودم میکشمت.

برگشت بهم نگاه کرد که من هم بهش نگاه کردم. دلم میخواست بدون اینکه ازش بپرسم بدونم که حالش خوبه یا نه

انگار خودش از نگام فهمید که گفتم

-اتفاقی نیوفتاده!

نفس راحتی کشیدم ولبخندزدم که اون هم ادامه داد

-به خاطرش بهای سنگینی دادم دوباره معتادشدم امانمیتونستم اجازه بدم حتی اگه به ضرر جونم
تموم میشد

چشمام روازخشم بستم تاآروم بشم

چشمام روکه بازکردم دیدم اشک توی چشاش نشسته

-آریابه نظرت من دوباره خوب میشم؟

-من ازتومطمئنم توکه درحالی که کتک میخوردی سعی کردی به ماآدرس روبدی ازپس این
کارهم برمیای

اون هم لبخندی زدوگفت

-موقعی که میخواستن منوبرن فکرکردن من بیهوشم امانم خودم روزدم به بیهوشی وسی
کردم که بفهمم کدوم شهریم.توی شهرفهمیدن من بهوش اومدم اماچشمام رونبستن
شایدفکر میکردن نمیتونم کاری بکنم چون چیزی دردسترس نبوداماخوب خودشون ناخواسته
دردسترسم قراردادن.

بعدهم بااخم بهم نگاه کردوگفت

-اماتوخیلی خنگ بودی!

ابروهام ازحرفش بالاپرید

-میدونی چندروزه اون عکساروبراتون فرستادن؟هرروزمنتظربودم بیاین

لبخندی زدم وگفتم

-آخه من تازه همین امروزباذقت به عکسانگاه کردم

چشاش روریز کردوگفت

- یعنی میخوای بگی حتی به عکس اولی هم همین امروز با دقت نگاه کردی؟

منظورش رو فهمیدم خنده ای کردم و گفتم

- نه! اونواز تو عکسایر داشته بودم

- پس خودت رو تبرعه نکن! هنوز خنگی!

- باشه قبول!

بعدهم لبخندی زدم که اون هم خندید.

- اما واقعا خوشگل شده بودی. حیف که فرصت نکردم ببینمت

به خودش اشاره کرد و گفت

- الان هم خوشگلم! الان نگام کن

بعدهم چشمکی زد که هر دو مون روبه خنده واداشت!

رفتم جلو پیشونیش رو بوسیدم که چشماش رو بست. بعد از چند دقیقه چشاش رو باز کرد و گفت

- ممنونم

طنین

بالاخره بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شدم. خدا رو شکر گفتن چون دو بار بیشتر بهم تزریق

نشده هنوز توی بدنم پخش نشده بوده! خدا رو شکر کردم

مامان و بابا حسابی از دیدنم خوشحال شده بودن

طرلان هم که تا او مدو گفت

- تو عجب مارمولکی هستی! تو اون موقعیت که کتک میخوردی چطوری فکرت پیش این بوده که

رمزیدی؟

لبخندی زدم و گفتم

-باتمرکز!

-آخه مگه کتک میزاره آدم تمرکز کنه؟

-اگه تلاشم رونمیکردم که الان زنده نبودم.

اون هم بالبخنددوراز جونی گفت و صورتم رو بوسید

بعد از اون هم مادرو پدرا آریا والبتّه آرادوبهنازاومدن و کلی ازم احوال پرسسی کردن. آخرین نفر هم آریا اومد. یه دسته گل بزرگ رزق رزمزدستش بود دسته گل رو روی میز گذاشت و اومد طرفم و صورتم رو بوسید بعد هم گونه اش رو طرفم گرفت

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-قسمتی من!

لبخندی زدم و گفتم

-مگه توهم قسمتی داری؟

چشاش رو ریز کرد و گفت

-حسابت رو میرسم!

-جراتش رونداری!

-ندارم؟

-نچ

-چطوره مسابقه بدیم؟

-موافقم

بالبخندمرموزی گفت

-بایدبراش شرط بزاریم

-چه شرطی؟

-هرچی که برنده گفت بازنده بایدانجام بده

بااین که ریسک بوداما قبول کردم.رو کردم بهش وگفتم

-زمانش چی؟

-یه روزقبل ازعروسی

بااسم عروسی هر دو مون باهم لبخندی زدیم وگفتم

-باشه!

طنین

بالاخره روزموعودیعنی یه روزقبل ازعروسی رسید.این دفعه دیگه هر دو مون قبول کردیم که

مراسم عقدهم توی همون جشن عروسیمون باشه.اینجوری بهتر بود

گرچه دیگه کسی نبودکه مراسممون روبه هم بزنه اما باز تصمیمی بودکه هر دو مون باهش موافق

بودیم

داشتم خودم روبرای مبارزه باآریاآماده میکردم که طرلان وبهنازاومدن توی اتاق

اومده بودیم خونه پدرجون (بابای آریا) چون اونجا حیات داشت ومارا احترام میتونستیم باهم مبارزه

کنیم

بهناز-طنین تو واقعا میخوای با اون غول بیابونی مبارزه کنی؟

-اخمام رو کردم توهم گفتم

- غول بیابونی چیه؟ بی ادب! بعدشم آره

- آخه میزنه ناکارت میکنه ها؟

نیشم روباز کردم و گفتم

- قابل توجهتون که من باون برادر غول بیابونیش مبارزه کردم و ازش بردم

اخماش روتوهم کرد و خواست چیزی بگه که درزدن

- بفرمایین

آر ادرش رو آورد تو و گفت

- کی گفته تو بردی؟

خنده ای کردم و گفتم

- تا اونجایی که یادمه تو اصلانتونستی بهم مشت بزنی

- درسته اما مبارزمون تموم نشد

- آره! اقرار شد که یه دوراستخوانات رو خورد کنم

خندید و گفت

- واقعا که پررویی

- من یا تو؟

سرش رو تکون داد و گفت

- باشه من! اما قول مبارزه رو که یادت نرفته؟

- نه کامل یادمه ترتیب داداشت رو که دادم با تو مبارزه میکنم

همون لحظه صدای آریا او مد که گفت

- ترتیب داداشش رو که خیلی وقته دادی

با این حرف آریاهممون باهم خندیدیم وازاتاق رفتیم بیرون .پشت در آماده وایساده بودگفت

-آماده ای؟

-البته!

باهم رفتیم توی حیاط روی چمنوایسادیم!

همه جمع شده بودن توی حیاط تا مبارزه ماروبینن!

من یه بلوزشلوارورزشی سفیدباکلاه تنم کرده بودم تاراحت ترباشم

اونم که یه شلواربادگیرسفیدباتیشرت مشکی تنش کرده بود!خوشتیپ شده بودقبل ازاینکه

وایسه روبه روم.بهش چشمکی زدم وگفتم

-تیپت تو حلقم

خنده ای کردوگفت

-خیلی با این مدل حرف زدن بانمک میشی!

-دست کار داداشمه!

بعدهم به آزاد اشاره کردمیچه پرروموقعی که منوتوبیمارستان توی اون لباسای گشاددیده میگه

-دختر تیپت تو حلقم!حسابی پسرکش شدی

یعنی دلم میخواست بزنم توسرش!پسره دیوونه!

آریاهم خنده ای کردوبه سمتم حمله کرد.من هم به سمتش دویدم که تعجب کرد

خیال کردی سرهنگ! همیشه که ازیه روش نمیشه استفاده کرد!فکر کرده مثل دفعه قبل که

باآرادمیجنگیدم وایمیستم

همینجوربه سمت هم میدویدیم که چشاش روریز کردوسرعت گرفت

تابه من رسید خودم رو کنار کشیدم و برایش پشت پا گرفتم که خورد زمین!

با این حرکت صدای خنده ی همه بلند شد

آراد- نوش جونت آریا! هر که زن سرهنگ میگیره پای کتک خوردنش هم میشینه

آریا هم بلند شد و خفه شویدی نثار آراد کرد بعد هم فوراً برگشت طرف من و یه مشت به سمتم پرت کرد که توی شکمم خورد

دیگه مبارزمون جدی شده بود یه دونه من میزدم یه دونه آریا. البته به قول خودش من فرزتربو دم معمولاً از زیر مشتاش در میرفتم اما یه چیز بد هم داشتم که مشتام جون نداشت

اومد یه مشت بزنه توی شکمم که پام روزی پاش گرفتم و دستش روی چووندم فقط مونده بود بایه حرکت بزنمش زمین که فوراً گردنم رو گرفت و لبام رو بوسید

حسابی شوکه شده بودم تا به خودم اومدم دیدم پشتم به زمین رسیده.

حسابی حرصم دراومده بود

بلندشدم و گفتم

-تو قلب کردی

شونه اش روانداخت بالا و گفت

-روش مبارزه رو که مشخص نکرده بودی!

-آخه بوسه هم میشه روش مبارزه؟

با این حرف من بقیه که متوجه نشده بودن چی شد که من که داشتم میبردم باختم فهمیدن چی شده و شروع کردن به خندیدن

لبخندی به اونازدم که آریا گفت

-بهترین روش برای مبارزه بازنای چموش!

جیغی زدم و پریدم طرفش که فرار کرد.. اونقدر دویدیدم تا خسته شدیم بقیه هم از کارای
 مامیخندیدن. هر دو مون و ایساده بودیم و نفس نفس میزدیم بهترین موقعیت بود
 آریا کنار استخر توی حیاط و ایساده بود. بالبخند رفتم طرفش
 اون که از لبخند من تعجب کرده بود شوکه داشت نگاه میکرد
 رفتم جلوش و ایسادم و دست چپم رو گذاشتم روی گونه اش که اون هم لبخندی زد. دست راستم
 رو هم بالا بردم و گذاشتم روی سینه اش و بایه هل جانانه! آریا کجاست؟ توی استخر
 خنده ای کردم و ازش دور شدم اما صدای آریا رو که میگفت حسابت رومیرسم روشنیدم
 از آب اومدی بیرون و باهم رفتیم طرف بقیه مادر جون برامون میوه و چایی گذاشت.
 من نشستم روی صندلی دونه ای که خالی مونده بود که آریا هم اومد و کنارم نشست بعد هم
 پررو همچین خودش رو چسبوند بهم که حسابی خیس شدم
 دستش رو که دور شونه ام انداخته بود روزدم کنار و گفتم
 -آه! آریا بشین کنار ببینم خیس شدم
 خنده ای کرد و بادست چپش موهاش رو که توی صورتش ریخته بود رو زد کنار و گفت
 -به این میگن زندگی مشترک عزیزم مشارکت توی همه چیز!
 با این حرفش همه دوباره خندیدن من هم خندیدم و سرم رو تکون دادم. این پسر یه چیزیش
 میشد
 آراد- البته بهش هم میگن دوئل مشترک! نگفتم آریا تو وطنی اگه باهم ازدواج کنی مدام در حال
 جنگی؟
 هر دو مون لبخندی زدیم و گفتیم
 -همینش هم خوبه
 حسام آراد هم هر دو باهم گفتن

-اووووهههههوانه بابا

طرلان-حالا آریا شرطت چیه؟

من-مگه آریا برده که شرط بزاره؟

بهناز-طنین نزن زیرش دیگه! همه میدونن اون برده

-اما اون تقلب کرد

حسام-عجب قلبی هم کرد! از آریا این کار بعید بود!

آریا هم خندید و گفت

-چرا؟ مگه من آدم نیستم؟

آراد-حالا فهمیدیم هستی!

همه باهم خندیدیم. بچه هاهم هر کاری کردن آریا نگفت شرطش چیه. فقط گفت به روز عروسی
مربوط میشه!

که باز صدای پسر اداو مد! بیشعوراهمشون فکر بد کردن. آریا هم خندید و گفت

-کثافتای منحرف! منظورم توی جشنه! همتون میبینین!

اوناهم ذوق زده گفتن

-ایول!

آریا

آراد-آریا هنوزم نمیخوای بگی شرطت چیه؟

-نچ!

-زهرمار

بعدهم اومد جلو کراواتم رو درست کرد. یه کت و شلووار مشکی با پیراهن سفید پوشیدم و البته کراواتم هم نوک مدادی بود

دسته گلم رو برداشتم و بایه لبخند توی آینه برگشتم طرف آراد که صورتتم رو بوسید و گفت

- عجب طنین کشی شدی! کثافت

- بمیر آراد! بمیر

اون هم خنده ای کرد و رفت بیرون

واسه جشن یه تالار گرفته بودیم که باطنین انتخابش کرده بودیم قرار بود مراسم عقد اونجا باشه بعد هم همه بریم به یه باغ تا آگه مراسم طول کشید مشکلی نباشه!

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم اومد بیرون که این دفعه صدای کل مامان و خاله بلند شد

من هم بالبخند هر دو شون رو بوسیدم و رفتم تا عروس خوشگلم رو از آرایشگاه بیارم

قرار بود اول بریم آتلیه! آتلیه رو آراد مشخص کرده بود و گفته بود که حتما اونجا برین

ماهم قبول کردیم

به آرایشگاه که رسیدم در زدم طرلان در رو باز کرد و اجازه داد برم داخل

داخل که رفتم همه شروع به کل کشیدن کردن

طرلان و بهناز هم این دفعه باطنین اومده بودن! همه یه جورایی از اون دفعه ترسیده بودن

طنین هم روبه روم و ایساده و بود البته کلاه شنلش هم روی سرش بود رفتم جلو خواستم که کلاه

رواز روی سرش بردارم که طرلان و بهناز جلو اومدن و گفتن

- ندیده گونی!

من هم لبخندی زدم و به هردوشون دوتا تراول باشکلات دادم که دوباره کل کشیدن و رفتن کنار!

اینبار بالبخندرفتم جلو و شنل رو برداشتم که از آدم جلوم کپ کردم

خدای من! چرا اینقدر زشت بود؟ کل آرایش توی صورتش پخش شده بود برگشتم روبه اون دوتا گفتم

-چرا اینجوریه؟

که صدای خنده ی هردوشون بلند شد و بعدش هم طرلان کل زد که دریه اتاق باز شد و طنین

اومد بیرون. تازه فهمیدم چکار کردن! اون چیز روبه روم یه مانکن بود

عجب فیلمی بشه فیلم عروسی ما! فیلم بردار هم که تعجب کرده بود با خنده گفت

-خیلی فیلم بامزه ای میشه!

من هم بالبخند سرم روتکون دادم و چرخیدم طرف طنین که از اتاق بیرون اومده

بود. بالبخندرفتم طرفش که گفت

-کیف کردی؟

-از اینکه روبه رومه آره واقعا کیف کردم

اون هم لبخند زد که ادامه دادم

-ولی اون یکی کپ کردم. فیلممون چی میشه؟ برای خنده خوبه

خنده ی ظریفی کرد و گفت

-کار اون دوتا آتیش پاره بود

خندیدم و دسته گل روبه دستش دادم و دست دیگه اش روتوی دستم گرفتم و صورتم رو بردم

نزدیک صورتش که لبخندی زد و اون دوتا هم شروع کردن به جیغ کشیدن

لبام که نزدیک صورتش رسید چشمکی زدم که با تعجب بهم نگاه کرد اما با حرفی که زدم چشمای

اون هم شیطون شد

-حاضری قالشون بزاریم تاکف کنن؟

سرش رونامحسوس تکون داد که من هم دستش رو گرفتم و دویدم طرف بیرون و فوراً کمه
آسانسور روزدم و رفتیم پایین

بعدهم با سرعت سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم که فقط صدای بهناز و طرلان روشنیدیم که
جیغ میزدن و میخواستن و ایسیم

من هم باخنده چندتاگل توی ماشین رو که واسه تزیین بود رو براشون پرت کردم و دور شدم
به سرعت به سمت آتلیه ای که آراد گفته بود رفتیم

طنین

باخنده برگشتم طرف آریا که دستم رو گرفت و بوسید بعد هم گفت

-خیلی خوشگل شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-بودم

اون هم خنده ای کرد و گفت

-البته

بعدهم به سرعت رفت طرف آتلیه!

از آتلیه نگم بهتره! چون بعد از کلی عکس که توی حالات مختلف از مون گرفتن. یه نفر دو تا اسلحه

آورد و داد دستمون. تازه فهمیدیم چرا آراد گفت بیایم اینجا

آریا-پسره بیشعور! حتماً از قبل هماهنگ کرده که عکس نظامی هم از مون بگیرن. آخه اینم مدله که
میخوان بگیرن؟

خنده ای کردم و گفتم

-فیلممون که بامزه شد. چرا عکسامون نشه!

بعدهم چشمکی زدم که گرفت

فورامن اسلحه روروی سرش گذاشتم وکراواتش روکشیدم که اون هم سرش روبه عقب کشیدودستش روانداخت دورکمرم ولباش روهم به حالت بوسه جمع کردم من هم درحالی که خنده ام گرفته بودپشت پشیمی نازک کردم که عکاس فوراکفت

-ایول این محشره

بعدهم عکس روگرفت. خلاصه کلی هم ژست نظامی گرفتیم وقرارشد که یه کلیپ ازعکساروبرای امشب آماده کنن!

ماهم باتشکر حرکت کردیم ورفتیم طرف تالار

وقتی رسیدیم دیدم که بهناز وطرلان هم اونجان هردوتاشون بهمون چشم غره رفتن که من باخنده رفتم جلوهردوشون روبوسیدم. بالاخره بعدازمراسم عقدوکلی چیزای دیگه که همتون میدونین قرارشد که اول کلیپ رونشون بدن وبعدازشام بریم به طرف باغ! آراداومدطرفمون وگفت

-عجب کلیپی شده حظ میکنین!

ماهم بالبختدبهبش نگاه کردیم که دکمه پلی روزدوبعدوای! خدا! آبرومون رفت

کلیپ بایه آهنگ نظامی شروع شدواولین عکس هم چی؟ همون که براتون توصیفش کردم. صدای خنده ی همه توی سالن پیچید. مادوتاروبگو که باچه دل وتوکلی این عکساروگرفته بودیم. دیگه هیچ کس روپاش بندنبود. من وآریاهم ازگندکاری که کرده بودیم خجالت میکشیدیم ودرعین حال میخندیدم!

بالاخره این فیلم آبروبرتموم شدوماهم نفس راحتی البته به ظاهرکشیدیم چون هرکسی میومدیه تیکه ازکلیپ روبرامون بازگویی میکرد که مثلالینجاش باحال بودوالبته بدترهمکارامون که میگفت اصلا فکرش روهم نمیکردیم که شما دوتا اینجوری باشین

یعنی سرخ شدم وقتی سرهنگ احمدی که دعوتش کرده بودم اومد جلوم وگفت

-باورم همیشه سرهنگ رستگار هم اینقدر بامزه باشه!

من هم خندیدم و با خجالت تشکر کردم که تبریک گفت و دور شد

بالاخره بعد از شام همه سوار ماشیناشدیم و رفتیم طرف باغ. توی راه هم تمام ماشینا باهم کورس گذاشته بودن که البته آریا چون میخواست که جلو بمونه به هیچ کس اجازه نداد که ردش کنه! همه راحت از میدون به در شدن به غیر از آراد که بدجور شاخ شده بود.

من هم برای اینکه کاری کرده باشم چرخیدم طرفش و داد زدم

-سرگرد امینی یه ماه مسئول توالت!

که خنده ای کرد و کشید کنار. آریا هم سرعت گرفت و مازود تراز همه رسیدیم

از موقعی که رسیدیم همه بهمون گفتن که ما برقصیم اما آریا قبول نمیکرد به همه هم میگفت ما آخرین نفر!

خلاصه بعد از کلی رقصیدن همه قرار شد که ما برقصیم یه آهنگ ملایم گذاشتن که ما هم دونفره رقصیدیم و بعد هم یه آهنگ تند که آریا کنار کشید و بایه تعظیم شروع کرد به دست زدن من هم در حالی که خجالت میکشیدم جلوش رقصیدم که صدای تشویق و هورای بلند همه جوونا بلند شد!

خلاصه بعد از کلی هنرنمایی که به قول آراد از مادو تابعید بود، آریا و مدو جلوم و ایسادو گفت

-الان وقتشه!

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم

-وقت چی؟

که بلند داد زد و گفت

-الان وقت چیه؟

همه مهمونا به هم نگاه کردن و لبخند زدن. آریا هم خنده ای کرد و روبه آراد گفت

-آراد وقت چیه؟

آرادفکری کرد و بعد از چند لحظه بانیش باز گفت

- شرط تو!

همه با تعجب به آریانگاه میگردن. من هم بالتماس گفتم

- آریا! چون طنین سخت نباشه ها!

ابروش رو بالا انداخت و گفت

- اون دیگه به من ربطی نداره

اخمی کردم و دست به سینه و ایسادم که شیطون نگام کرد و گفت

- تو باید جلوی همه منو ببوسی!

- چی؟

- معمولاً این کار دو ماداست اما من میخوام تو اینکار رو بکنی!

بعدهم رو کرده مهمونا و گفت

- میتونه بگه نه؟

همه دادزدن

- نه!

من هم با خجالت رفتم جلو و هرچی با چشم التماس کردم افاقه نکرد. به درک!

کاری میکنم کف کنی!

فورا رفتم طرفش و دستش رو گرفتم و اونو روی دستم خم کردم و لباس رو بوسیدم

که صدای خنده ی همه بلند شد. بعد هم براش زیرپایی گرفتم که لیز خورد اما فوراً خودش رو گرفت

- اینم یه بوسه سرهنگی!

بعدهم خنده ای کردم که اون به طرفم چرخید و بادستاش صورتتم رو گرفت و بوسیدم.
صدای هوار همه توی باغ پیچیده بود و البته نوای عشق ماکه تازه جوانه زده بود

رویا ایزدی مزیدی!

تابستان ۱۳۹۲

یا آرزوی خوشبختی واسه همه جوونا!